نام کتاب : بادبادک باز

نویسنده : خالد حسینی

یک

دسامبر ۲۰۰۱

در یک روز سرد ابری زمستان ۱۹۷۵ در دوازده سالگی شخصیتم شکل گرفت . دقیقا آن لحظه یادم مانده ؛ پشت چینه ی مخروبه ای دولا شده بودم و کوچه ی کنار نهر یخزده را دید می زدم. سالها از این ماجرا می گذرد ، اما زندگی به من آموخته است آنچه درباره ی از یاد بردن گذشته ها می گویند درست نیست . چون گذشته با سماجت راه خود را باز می کند. حالا که به گذشته برمی گردم ، می بینم تمام این بیست و شش سال به همان کوچه ی متروک سرک کشیده ام.

یکی از روزهای تابستان گذشته دوستم رحیم خان از پاکستان تلفن کرد . از من خواست به دیدنش بروم. گوشی در دست توی آشپزخانه بودم و می دانستم فقط رحیم خان پشت خط نیست. این گذشته ام بود. با گناه هایی که کفاره اش را نداده ام. پس از اینکه گوشی را گذاشتم ، رفتم تا کنار دریاچه ی اسپرکلز(Spreckels) در حاشیه ی شمالی پارک گلدن گیت قدمی بزنم. آفتاب اول بعد از ظهر روی آب می درخشید و دهها زورق بازیچه روی آب بود و نسیم خنکی آنها را پیش می راند. سر بلند کردم و جفتی بادبادک در انتهای غربی پارک خیلی بالاتر از درخت ها بر فراز اسیابهای بادی می رقصیدند؛ مثل یک جفت چشم کنار هم بودند و با هم پایین و بالا می رفتند و از بالا به سانفرانسیسکو ، شهری که حالا خانه ام شده ، نگاه می کردند. ناگهان صدایحسن در سرم پیچید : جانم هزار بار فدایت . حسن ، بادبادک باز لب شکری.

کنار بید مجنونی روی یکی از نیمکتهای پارک نشستم . به فکر حرفی افتادم که رحیم خان پیش از گذاشتن گوشی تقریبا برای چاره جویی گفت. هنوز راهی برای جبران مافات هست. به آن بادبادک های جفتی نگاه کردم. یاد بابا افتادم. یادِ علی ، کابل . یاد آن زندگی افتادم که تا زمستان ۱۹۷۵ از سر گذرانده بودم و از آنجا همه چیز عوض شد واز من چیزی ساخت که امروزهستم.

دو

من و حسن در زمان کودکی از درختهای سپیدارِ کنارِ راه ماشین روِ خانه ی پدرم بالا می رفتیم ، تکه آینه ای را برمی داشتیم ، نور را به خانه ی همسایه ها می تاباندیم و عاصیشان می کردیم. با پاهای برهنه ی آویزان و جیب هایی پر از گردو و توت خشک روبروی هم روی دو شاخه ی بلند می نشستیم . به نوبت آینه را به دست می گرفتیم ، توت می خوردیم و هره کره کنان به طرف هم پرتاب می کردیم. هنوز همحسن را بالای آن درخت می بینم ؛ نور خورشید از لابهلای برگ های درختان روی صورت کمابیش گرد کاملش بازی می کند؛ صورتی مثل عروسکهای چینی که از چوبی سخت تراشیده باشند ؛ دماغ پَخ با پره های گشاد و چشمهایی تنگ بادامی مثل برگ های خیزران، چشمهایی که با تغییر نور طلایی به سبز و حتی آبی می زد. هنوز هممی توانم گوشهای کوچک و چانه ی نوک تیزش را ببینم ؛ انگار مثل زایده ای بعدا به صورتش اضافه شده ؛ همچنین شکاف لب بالایش در طرف چپ دوخط عمودی که انگار ابزار عروسک سازِ چینی کمی لغزیده یا نافرمان و بی دقت شده بود.

گاهی بالای درخت ها با حسن حرف می زدم و او در این میان با قلابسنگ به طرف سگ گله ی آلمانیِ یک چشمِ همسایه گردو پرتاب می کرد. حسن هیچ وقت دلش نمی خواست این کار را بکند ؛ اما اگر من از او می خواستم از ته دل میخواستم ، خواهشم را رد نمی کرد. بعلاوه وقتی قلابسنگ دستش بود به کسی امان نمی داد. علی ، پدر حسن ؛ ما را غافلگیر...

می کرد و سخت از کوره در می رفت یا بهتر بگویم آنقدر کفری می شد که از آدم ملایمی مثل علی بر می آمد. انگشتش را تکان تکان می داد و اشاره می کرد از درخت بیاییم پایین. آینه را از دستمان می گرفت و چیزی می گفت که مادرش به او یاد داده بود. می گفت وقت نماز خواندن, شیطان نور آینه را روی آدم ها می اندازد تا حواشان را پرت کند. همیشه پسرش را سرزنش می کرد و ادامه می داد: (و موقع این کار می خندد.)

حسن سر به زیر می انداخت و من من می کرد: (بله , بابا.) اما هیچ وقت به رخم نمی کشید که آینه انداختن هم مثل تیر زدن به سگ های همسایه با گردو و همیشه نظر من بوده.

ردیف درختهای سپیدار در دو سوی راهِ ماشین روِ آجر فرش به دو لنگه در آهنی خوش نقش منتهی می شد. این در به محوطه ی وسیع ماشین رو در ملک پدرم باز می شد. خانه در سمت چپ راهِ آجر فرش و حیاط خلوت در انتهای آن بود.

همه عقیده داشتند که بابای من , قشنگ ترین خانه ی محله ی وزیر اکبر خان را ساخته , این محله از محلات تازه و ثروتمند شمال کابل بود. بعضی ها می گفتند تو کابل خانه ای قشنگ تر از این نیست. مدخل وسیعی مزین به باغچه های گل رز در دو سو به خانه های درندشتی با کف مرمرین و پنجره های عریض ختم می شد. کاشی های ظریفی که بابا خودش از اصفهان خریده بود کف چهار حمامش را می پوشاند. فرش های زربفتِ دیواریِ خریداری شده از کلکته روی دیوار ها ردیف شده و چلچراغی بلورین از سقف گنبدی آن آویخته بود.

اتاق خواب من و بابا و اتاق کارش که به آن (اتاق خانیات) هم می گفتند و مدام بوی تنباکو و دارچین می داد در طبقه ی بالا بود. بابا و دوستانش پس از اینکه علی غذاشان را می داد , در این اتاق روی مبل های سیاه چرمی لم می دادند. پیپ های خود را پر می کردند_بابا به این می گفت هموار کردن پیپ_ و از سه موضوع دلخواه خود , سیاست , کسب و کار و فوتبال حرف می زدند. گاهی از بابا می خواستم اجازه بدهد من هم بروم پیششان , اما بابا دم در می ایستاد و می گفت: (بزن بچاک. فوراً. حالا وقت بزرگترهاست. چرا نمی روی یکی از کتابهایت را بخوانی؟) در را می بست و مرا با این سوال به جا می گذاشت که چرا همیشه وقت فراغت بزرگترهاست. کنار در می نشستم و زانوی غم بغل می کردم. گاهی یکی- دو ساعت آنجا می نشستم و به خنده ها و گپ هایشان گوش می دادم.

اتاق نشین من پایین دیواری منحنی داشت. با گنجه های سنتی. روی دیوار تصاویر خانوادگی نصب شده بود. مثلاً عکس بزرگ و رنگ و رو رفته ای از بابابزرگ و سلطان نادرشاه در ۱۹۳۱ دو سال پیش از قتل سلطان , با چکمه های بلند تا زانو و تفنگ های به شانه انداخته بالای لاشه ی گوزن شکار شده. عکسی از عروسی پدر و مادرم هم بود. بابا با کت و شلوار مشکی و مادرم , شاهزاده خانم جوان لبخند بر لبی , با لباسی سفید. در یکی از عکس ها بابا در کنار بهترین دوست و شریک تجاریش , رحیم خان , جلو خانه ایستاده بودند و هیچ کدام لبخند نمی زدند_ من توی عکس بچه بودم و در بغل بابا_بابا خسته و گرفته به نظر می رسید. در همان حال دستم انگشت کوچک رحیم خان را گرفته.

دیوار منحنی به اتاق غذاخوری می رسید که در وسطش میز چوب ماهونی قرار داشت. سی نفر راحت پشت میز جا می گرفتند و با توجه به علاقه ی پدرم به مهمانیهای با شکوه تقریباً هر هفته همین طور هم می شد. در انتهای دیگر اتاق غذاخوری بخاری دیواری مرمری بلندی بود و زمستان ها همیشه شعله های نارنجی آتش در آن می رقصید.

درِ بزرگ لغزانی به تراس نیمدایره ای باز می شد که به دو جریب زمین و رج به رج درخت آلبالو مشرف بود. بابا و علی یک باغچه ی سبزی هم کنار دیوار شرقی خانه درست کرده بودند : گوجه فرنگی , نعنا , فلفل و یک رج ذرت که هرگز دانه نمی بست. من و حسن اسمش را گذاشته بودیم (دیوار ذرت بی دندان)

در انتهای جنوبی باغ , در سایه ی یک درخت ازگیل ژاپنی , خانه ی پیش خدمتها قرار داشت : کلبه ی کاهگلی محقر کوچکی که حسن با پدرش در آن به سر می برد.

همین جا, در این آلونک , در زمستان ۱۹۶۴ حسن به دنیا آمد, درست یک سال پس از آنکه مادرم مرا به دنیا آورد و سرِ زا رفت.

طی هیجده سالی که در آن خانه به سر بردم فقط چند بار پا به قسمت حسن و علی گذاشتم. خورشید که پشت تپه ها غروب می کرد و بازی روزانه ی ما تمام می شد, من و حسن هر یک ه راه خود می رفتیم. من از کنار باغچه ی رُز می گذشتم , به عمارت بابا می رفتم و حسن به کلبه ی کاهگلی که در آن دنیا آمده و همه ی عمرش را در آنجا گذرانده بود بر می گشت. یادم می آید که جای محقر و پاکیزه ای بود و نور دو چراغ نفتی در آن کور سو می زد. دو تشک در گوشه ی اتاق , یک قالیچه ی نخ نمای هراتی با گوشه های فرسوده در وسط , یک سه پایه و یک میز چوبی در گوشه ای بود که حسن پشتش نقاشی می کشید. دیوارها لخت و برهنه بود. غیر از یک دیوار کوب که با منجوق رویش الله اکبر دوخته بودند. بابا آن را در یکی از سفرهایش به شهد برای علی خریده بود.

در همین کلبه ی صنوبر , مادر حسن , در یک روز سرد زمستانی ۱۹۶۴ او را به دنیا آورد. همان طور که گفتم مادرم بر اثر خونریزی سرِ زایمان من مرد. اما مادر حسن سر یک هفته پس از تولد او از دست رفت. از دست دادن او طوری بود که بیشتر افغان ها آن را بدتر از مردن می دانند. او با گروهی از خوانندگان و رقاصان دوره گرد فرار کرد.

حسن هرگز از مادرش حرف نمی زد. انگار که اصلاً نبود. همیشه از خودم می پرسیدم آیا هیچ وقت شده خوابش را ببیند یا بگوید چه ریختی است یا کجاست. نمی دانستم مایل است اورا ببیند یا نه.آیا او هم مثل من هوای مادری را که هرگز ندیده در سر داشته؟ یک روز داشتیم برای دیدن یک فیلم تازه ی ایرانی از خانه ی پدرم به سینما زینب می رفتیم ؛ راه میان بر را از میان پادگان نظامی نزدیک مدرسه ی متوسطه ی استقلال در پیش گرفته بودیم _بابا قدغن کرده بود از آن راه میان بر

برویم , اما حالا با رحیم خان رفته بود پاکستان. از روی نرده ای که دور پادگان کشیده بودند پریدیم , از نهر کوچکی جستیم و به میدان خاکی بی درختی رسیدیم که تانک های رها شده در آنجا خاک می خوردند. دسته ای سرباز در سایه ی یکی از تانک ها چپیده بودند و سیگار کشان ورق بازی می کردند. یکی از آنها ما را دید. سلقمه ای به بغل دستی اش زد و سر حسن داد کشید.

(آهای با تو ام! من می شناسمت.)

ما که هیچ وقت ندیده بودیمش. مرد خپلی بود با سر تراشیده و ته ریش. پوزخند زدن و چپکی نگاه کردنش مرا می ترساند. زیر لب به حسن گفتم: (همین طور راست برو.)

سرباز داد زد: (آهای! هزاره!وقتی بات حرف می زنم به من نگاه کن!) سیگارش را دست بغل دستیش داد و با انگشت های شست و نشانه ی یکی از دستهایش حلقه ای درست کرد. انگشت اشاره ی دست دیگرش راتوی آن حلقه فرو برد و چند بار این کار را تکرار کرد. (مادرت را می شناسم. می دانستی؟ خیلی خوب می شناسمش. یک دفعه آوردمش پشت آن نهر , آنجا.)

سرباز ها خندیدند. صدای یکی شان به جیغ می مانست. به حسن گفتم یکراست برو جلو, برو)

سرباز داشت می گفت: (چه تن و بدنی داشت!) با دیگران دست می داد و پوزخند می زد. کمی بعد توی تاریکی که فیلم شروع شد , صدای حسن را شنیدم که خِس خِس می کرد. اشک از گونه هایش جاری بود. از صندلیم دست دراز کردم , دست دور شانه هایش انداختم و او را به خود چسباندم. سر روی شانه ام گذاشت. پچ پچ کنان گفتم : (تو را با یکی دیگر اشتباه گرفت. حتماً اشتباه گرفت.)

به من گفتند وقتی صنوبر گریخت , هیچ کس تعجب نکرد . وقتی علی , حافظ قرآن, با صنوبر ازدواج کرد همه ابرو ها را بالا انداختند. صنوبر خوشگل بود و نوزده سال از او جوان تر , اما در بدنامی رسوای خاص و عام. او هم مثل علی از قوم هزاره بود و دختر عموی او ؛ بنابر این به طور طبیعی اولین کسی بود که به علی می رسید. اما غیر ز این مشابهتها علی و صنوبر کمتر وجه اشتراکی داشتند و از همه کمتر وضع ظاهریشان بود. در حالی که چشمان سبز براق و چهره ی شیطنت بار صنوبر بنا به شایعات مردهای زیادی را به وسوسه ی گناه می انداخت, ماهیچه های چانه ی علی بر اثر فلج مادرزاد از کار افتاده بود و او

نمی توانست لبخند بزند و همیشه قیافه ی عبوسی داشت. به این ترتیب دیدن چهره ی شاد یا غمگین علی محال بود. فقط چشمهای میشی بادامیش از لبخند یا اندوهش خبر می داد.

می گویند چشمها پنجره ی روح است. این حرف بیشتر از همه در مورد علی

مصداق داشت که احساساتش تنها از راه چشمانش بروز میکرد.

شنیدم که خرامیدن صنوبر و قر و غمزه ه اش مردها را از راه به در میکرد. اما فلج اطفال برای علی پای راست تحلیل رفته ای به جا گذاشت که پوست زردی بر استخوانش کشیده شده بود و جز لایه ی نازکی ماهیچه جیزی نداشت. در هشت سالگی روز به یادم می اید که علی مرا همراه خود برای خرید نان به بازار برد. من زمزمه کنان پشت سرش راه می رفتم و می کوشیدم ادای طرز راه رفتنش را درآورم. دیدم پای استخوانیش مثل جارو تاب می خورد و هر بار که آن پا را به زمین می گذارد تنش به طرز غریبی به یک سو خم می شود. معجزه ی کوچکی بود که با هر قدم برداشتن کله پا نمی شد. ادایش را که درآوردم ، تقریبا توی جوی آب افتادم. این کار باعث خنده ام شد. علی برگشت و مرا هنگام ادا دراوردن غافلگیر کرد ، اما هیچی نگفت. نه آنوقت ، نه بعد. فقط به راهش ادامه داد.

صورت علی و طرز راه رفتنش موجب ترس بعضی بجه های کوچکتر همسایه می شد. اما مشکل اصلی با بچه های بزرگتر بود. آنها در خیابان دنبالش می کردند و وقتی می شلید ادایش را در می آوردند. بعضی ها او را بابالو با لولو خورخوره صدا می زدند. با جیغ و داد و خنده و شوخی می گفتند : « آها بابالو. امروز کی را خوردی؟ کی را خوردی؟ بابالوی پَخِ دماغ»

چون علی و حسن خطوط چهره ی هزاره های مغولی را داشتند به او می گفتند « پَخِ دماغ». سالهای سال درباره هزاره ها فقط همین را می دانستم که از اعقاب مغولها هستند.با شباهت کمی به چینیها . در کتابهای درسی کمتر اسمی از آنها می آوردند و فقط به طور گذرا به اجدادشان اشاره می کردند. روزی به اتاق کار بابا رفتم. کتابخانه اش را زیر و رو کردم و و یکی از کتابهای تاریخ قدیمی مادرم را پیدا کردم. این کتاب را یک ایرانی به نام خرمی نوشته بود. خاک روی کتاب را فوت کردم. آن شب دزدانه آن را به تختخواب بردم و چون فصل کاملی درباره ی هزاره دیدم ، مبهوت شدم. یک فصل کامل به قوم حسن اختصاص داشت! در این فصل خواندم که قوم من ، یعنی پشتوها به هزاره ها ستم کرده و آزارشان داده است. در این کتاب نوشته بود که در قرن نوزدهم هزاره ها کوشیدند علیه پشتوها قیام کنند، اما پشتوها « با خشونتی وصف ناپذیر

سرکوبشان کردند». در کتاب آمده بود که قوم من هزاره ها را کشته، آنها را از زمینهاشان رانده، خانه هاشان را سوزانده و زنانشان را به کنیزی فروخته است. آنجا نوشته بود یکی از دلایل این بود که پشتوها سنی و هزاره ها شیعه بودند. در کتاب چیزهای زیادی نوشته بود که نمی دانستم. چیزهایی که معلمهامان اصلا حرفش را نمی زدند.

چیزهایی که بابا هم حرفش را نزده بود. همچنین چیزهایی نوشته بود که می دانستم. مثل اینکه مردم هزاره ها را موش خور ، بینی پهن و خر بارکش صدا می زدند. شنیده بودم بعضی بچه های محل حسن را اینطور صدا می زدند.

هفته ی بعد ، پس از کلاس درس کتاب را به معلم نشان دادم و به فصل مربوط به هزاره ها اشاره کردم. چند صفحه ای از آن را سرسری دید زد. نخودی خندید و کتاب را پسم داد. اوراق خود را برداشت و گفت: « این جماعت کارشان همین است که شهید نمایی کنند.» از قیافه اش پیدا بود که با نفرت از آنها حرف می زند .

با اینهمه صنوبر بر خلاف اشتراک قومی و خونی با علی در طعنه زدن به او با بچه های همسایه یکصدا می شد. شنیدم که نفرت خود را از قیافه و ظاهرش پنهان نمی کرد.

زخم زبان می زد: « به این هم می گویند شوهر؟ پیر خرها هم از این شوهر مناسب ترند»

سر آخر مردم فهمیدند که این ازدواج یک جور قول و قرار مردانه بین علی و عمویش ، پدر صنوبر ، بوده. می گفتند علی دختر عمویش را را به زنی گرفته تا نام عمویش را که آلوده شده بود از ننگ برهاند ؛ هر چند علی ، که از پنج سالگی یتیم شده بود ، دارایی یا میراثی نداشت که بتوان حرفش را زد.

علی هرگز اذیت و آزار کسی را تلافی نکرد؛ به نظرم قسمت به خاطر آن بود که هیچوقت نمی توانست با آن پای پیچ خورده و چلاق به گردشان برسد. ولی علت اصلیش آن بود که علی در برابر تحقیر و توهین دیگران مصونیت داشت؛ او خوشدلی و چاره ی خود را در لحظه ای یافته بود که صنوبر حسن را به دنیا آورده بود. زایمانی بود ساده و بدوی . نه متخصص زایمان بالای سرش بود و نه بیهوشی و نه وسایل مجهز پزشکی دورش. فقط صنوبر روی حصیر پر لک لختی دراز کشیده بود و علی آنجا بود و قابله ای که کمکش می کرد. چون حسن حتی در زمان تولد هم به سرشتش وفادار بود؛ نمی توانست به کسی آزار برساند. چند ناله و چند زور زدن و بعد حسن لبخند به لب به دنیا آمد.

قابله ی دهن لق با یکی از خدمتکارهای همسایه دردودل کرد و او هم به یک دیگر گفت و به این ترتیب روشن شد که

صنوبر نگاهی به نوزاد تو بغل علی انداخت و با دیدن شکاف لبش خنده ی تلخی سر داد.

صنوبر گفت: « بفرما ، حالا بچه ی خلت را تحویل بگیر تا هر چه دلت می خواهد به جای تو بخندد!» حتی نخواست یک بار هم حسن را بغل کند و درست پنج روز بعد گذاشت و رفت.

بابا به همان دایه ای که به من شیر می داد پول داد که به حسن هم شیر بدهد. علی گفت که دایه زن هزاره ای چشم آبی بود اهل بامیان، شهر مجسمه های عظیم بودا ، و مدام به ما می گفت: « چه صدای قشنگ زنگداری داشت.»

من و حسن با اینکه می دانستیم همیشه می پرسیدیم چه می خواند _ علی بارها به ما گفته بود. فقط می خواستیم خواندن علی را بشنویم.

او گلویی صاف می کرد و بنا می کرد به خواندن:

سر کوه بلند فریاد کردم، علی شیر خدا را یاد کردم

علی ، شیر خدا یا شاه مردان دل نا شاد ما را شاد گردان

بعد به ما یادآوری می کرد بین کسانی که از یک سینه شیر خورده اند برادری برقرار است، یک جور خویشاوندی که زمان نمی تواند آن را از بین ببرد.

من و حسن از یک پستان شیر خوردیم. اولین قدمهامان را روی یگ چمن و در یک حیاط برداشتیم و زیر یک سقف اولین کلمات را به زبان آوردیم.

اولین کلمه ی من بابا بود.

اولین کلمه ی او امیر ، نام من

حالا که به گذشته نگاه می کنم به نظرم بنیان هر آنچه در زمستان ۱۹۷۵ اتفاق افتاد _ و همه ی پی آیندهایش_ در همین کلمات اول نهفته است.

می گفتند پدرم زمانی دست خالی در بلوچستان با خرس سیاهی گلاویز شده است. اگر این داستان درباره ی کس دیگری بود، آن را به پای لاف می گذاشتند؛این گرایش افغانها به مبالغه متاسفانه به صورت یک ابتلای ملی در آمده؛اگر کسی لاف می زد که پسرش پزشک است، باید می فهمیدند که تازه اگر خیلی بخت یارش یوده باشد،پسرش در امتحان زیست شناسی

دبیرستان قبول شده است.اما هیچ کس درباره ی صحت هیچ یک از داستان هایی که راجع به بابا بود شک نمی کرد. اگر هم کسی به این داستان شک می کرد، خب، بابا جای سه زخم کشیده و موازی و دندانه دار روی پشتش داشت. من گلاویز شدن بابا را با خرس بارها در نظر مجسم کرده ام و حتی خوابش را دیده ام. در این وقت ها نمی دانستم بابا کدام است و خرس کدام.

رحیم خان بود که اشاره کرد به بابا لقب توفان آقا داده اند. این لقب برازنده ی او بود. پدرم یک نیروی طبیعت، یک نمونه ی اعلای پشتون بود، با ریش انبوه، یک دسته موی سرکش مجعد قهوه ای، مثل خود او آشفته و دستهایی که می توانست درخت بید مجنونی را از ریشه در اورد و نگاه زُل سیاهی که به قول رحیم خان"شیطان را به زانو در می آورد و به تقاضای ترحم وا می داشت".وقتی در میهمانیها هیکل صدو نود سانتیی متریش و عدآسا به اتاق وارد می شد همه به او چشم می دوختند،مثل گلهای آفتاب گردان که رو به آفتاب می کنند.

بابا خواب هم که بود، نمی شد وجودش را نادیده گرفت.تو گوشهام گلوله ی پنبه می چپاندم. پتو را رو سرم می کشیدم، و باز هم صدای خر و پف بابا-که به غرش موتور کامیون می مانست-از دیوارها نفوذ می کرد. با توجه به این که اتاقم آن طرف هال و دور از اتاق بابا بود. اینکه مادرم چطور می توانست توی یک اتاق با او بخوابد، برایم معمایی است. این هم در سیاهه طولانی سوالهایی است که اگر روزی مادرم را می دیدم می پرسیدم.

در اواخر دهه ی ۱۹۶۰ که من پنج-شش ساله بودم، بابا تصمیم گرفت یک یتیم خانه بسازد. این قضیه را رحیم خان برایم تعریف کرد. به من گفت که بابا نقشه هایش را خودش کشید، هر چند که اصلا تجربه ی مهندسی ساختمان نداشت.

شکاکها اصرار می کردند که دست از حماقت بردارد و مهندس معماری استخدام کند، البته بابا قبول نکرد، و همه با ناامیدی از لجاجتش سر می جنباندند.بابا که موفق شد، همه از ترس و احترام نسیت به روشهای پیروزمندانه اش سرجنباندند.

بابا از جیب خودش هزینه ی ساختمان یتیم خانه ی دو طبقه را درست کمی دور تر از جاده اصلی میوند در جنوب رود کابل پرداخت.رحیم خان گفت بابا شخصا تمام بودجه اش را تامین کرد و دستمزد مهندسها ، برق کشها، لوله کشها و کارگران را پرداخت و دست به دامن مقامات رسمی شهر نشد" که لازم بود سبیلشان چرب شود.".

ساختن یتیم خانه سه سال طول کشید. آن وقت ها هشت ساله بودم.روز پیش از افتتاح یتیم خانه یادم مانده؛ بابا آن روز مرا

به دریاچه ی قرغه در چند کیلومتری شمال کابل برده بود.به من گفت حسن را هم با خودمان ببریم، اما من به دروغ گفتم مسابقه ی بادبادک بازی دارد.می خواستم بابا دربست مال خودم باشد.بعلاوه، یک بار من و حسن در دریاچه ی قرغه لپر بازی می کردیم و سنگ حسن هشت بار روی آب جست زد.در صورتی که بالاترین سعی من به پنج بار جست زدن سنگ رسید.بابا آنجا بود و تماشا می کرد و با تحسین به پشت حسن زد.حتی دست روی شانه اش گذاشت.

لب دریاچه روی نیمکتی چوبی نشستیم-فقط من و بابا- و تخم مرغ پخته و کوفته با خیارشور لای نان خوردیم.آب کبود بود و خورشید روی سطح صاف آینه وارش تلالو داشت. روزهای جمعه کنار دریاچه از خانواده هایی که روز آفتابی به گردش می آمدند غلغله بود.اما آن روز وسط هفته بود و آنجا فقط من و بابا بودیم و یک جفت جهانگرد موی سر و ریش رها کرده- شنیدم به آنها می گفتند"هیپی". آن دو کنار حوضچه ی تعمیرگاه نشسته ، پاهاه را در آب آویخته بودند و چوب ماهیگیری در دست داشتند و از بابا پرسیدم چرا می گذارند موهاشان دراز شود، اما بابا غری زد و جواب نداد. داشت سخنرانیش را برای روز بعد آماده می کرد. دستنویسهای آشفته را ورق می زد و جابه جا با مداد چیزی یادداشت می کرد. به تخم مرغم گاز زدم و از بابا پرسیدم این حرف که پسری در مدرسه به من گفته درست است که اگر آأم تکه ای پوست تخم مرغ را بخورد، همانطور آن را بیرون می دهد؟بابا باز هم زیر لب غرید.

به نان و کوفته ی خودم گاز زدم. یکی از جهانگرد های مو زرد خندید و با دست به پشت دیگری زد. در دوردست آن سوی دریاچه، کامیونی غرش کنان در گوشه ای از تپه پیش می رفت.نور آفتاب در آینه ی بغلش می درخشید.

گفتم:(به نظرم سرطان گرفته ام.)بابا سر را از برگ هایی که در نسیم ورق می خورد برداشت.گفت خودم سودا را بردارم و من تنها کاری که کردم جستجوی صندوق عقب اتومبیل بود.

فردای آن روز در یتیم خانه صندلی کم آوردند. عده ی زیادی ناچار شدند برای تماشای مراسم افتتاح سرپا بایستند. آن روز باد می وزید؛ من در جایگاه کوچک سخنرانی درست بیرون مدخل اصلی ورودی ساختمان تازه پشت بابا نشستم.بابا لباس سبز پوشیده و کلاه قره گل به سر گذاشته بود. وسط وسط صحبت باد کلاهش را انداخت و همه زدند زیر خنده، بابا کلاهش را به من سپرد که نگاهش دارم و من از این بابت خوشحال شدم. چون همه می دیدند که او پدر من است. بعد به طرف

میکروفون برگشت و گفت امیدوار است ساختمان از کلاهش محکم تر باشد و باز همه خندیدند.سخنرانی بابا که تمام شد، همه بلند شدند و هورا کشیدند. مدت زیادی دست زدند و بعد خیلی ها با او دست دادند. بعضی از انها به موهایم دست کشیدند و با من هم دست دادند .به بابا و خودمان بالیدم.اما به رغم موفقیتهای بابا، مردم همیشه به او شک داشتند. به بابا می گفتند که جنم او با تجارت جور در نمی آید، و او هم باید مثل پدرش حقوق بخواند.بنابر این بابا نه تنها با پیش بردن تجارت، بلکه با تبدیل شدن به یکی از ثروتمند ترین تجار کابل ثابت کرد که همه در اشتباهند. بابا و رحیم خان با موفقیت کامل فرش صادر می کردند و دو داروخانه و یک رستوران داشتند.

وقتی مردم ریشخندش کردند که نمیتواند زن خوبی بگیرد_ آخر خون خانواده سلطنتی را در تن نداشتند_ او با مادرم، سوفیا اکرمی، زنی بسیار فرهیخته که از لحاظ دانشگاهی او را محترم ترین ، زیباترین و پاکدامن ترین زنها می دانستند ازدواج کرد.مادرم نه تنها دانشگاه ادبیات فارسی درس می داد ، بلکه از نواده های خاندان سلطنتی بود. پدرم با شیطتنت در گفتگو ها این نکته را به رخ شکاکها می کشید و با اشاره به او می گفت"شاهدخت من".

جز من که استثنای چشمگیری بودم، بابا دنیا را در قالب آنچه دوست داشت شکل داد.البته مشکل اینجا بود که بابا دنیا را سیاه می دید یا سفید و خودش تصمیم می گرفت چه چیز سیاه است و چه چیز سفید، نمی توان آدمی را اینجور زندگی می کند دوست داشت و از او نترسید.شاید آدم کمی هم از او نفرت پیدا می کرد.

کلاس پنجم که بویدم، ملایی به ما درس دینی می داد، اسمش ملا فتح الله خان بود، مردی خپل با صورتی پر لک و پیس و صدایی نکره.فضایل زکات و وظیفه حج را درس می داد؛از دقایق اجرای پنج وعده نماز روزانه می گفت و مارا وا می داشت آیه هایی از قرآن کریم را حفظ کینم–و هر چند معنایشان را نمیگفت؛اما به اصرار و گاهی به کمک ترکه ی بید مجنون یادمان می داد که کلمات عربی را درست تلفظ کنیم تا خدا صدای مارا بهتر بشنود .روزی به ما گفت که دین اسلام شرب خمر را گناه کبیره می داند؛ و آنهایی که مشروب می نوشند باید در روز قیامت جواب گناه خود را بدهند.در ان روزگار در آن رزوگار میگساری در کابل امری عادی بود.کسی که بابت آن در ملاءعام دیگری را به باد ناسزا و کتک نمی گرفت، اما آنهایی که مشروب می نوشیدند برای رعایت احترام این کار را در خلوت می کردند.این

دسته ویسکی خود را به عنوان" دوا" توبی پاکت قهوه یی از" دواخانه های" خاصی می خریدند.گاهی نگاه های دزدانه و

ناراضی عده ای که از بی آبرویی این جور " دواخانه ها" خبر داشتند جلب می شد. بنابراین حتی این پاکتها را هم از نظر دور می کردند.

در طبقه بالا و اتاق کار بابا، اتاق دخانیات، بودیم که به بابا گفتم ملافتح الله خان در کلاس به ما چه یاد داد. بابا داشت از باری که در کنج اتاق ساخته بود یک لیوان ویسکی برای خودش می ریخت. به حرفم گوش داد، سری جنباند و جرعه ای نوشید. بعد به طرف کاناپه چرمی خم شد، لیوانش را زمین گذاشت و مرا روی زانویش نشاند. حس می کردم انگار روی یک جفت تنه درخت نشسته ام. نفس عمیقی کشید و هوا را از بینی بیرون داد، هوا چنان از لای سیبیلهایش فس فس می کرد که انگار تا ابد طول می کشد. مردد بودم که در آغوشش بکشم یا با ترسی مرگبار از زانوش بجهم.

با صدای کلفتی گفت:" میبینم چیزهایی که در مدرسه یاد می گیری با آموزش عملی قاطی کرده ای."

" ولی اگر حرفهایش درست باشد، تو گناهکاری بابا."

"هو...م...م..." تکه ای یخ را لای دندان خرد کرد ." دلت می خواهد بدانی پدرت راجه به گناه چه فکر می کند؟"

"بله."

" پیس می گویم. اما اول باید یک چیز دستگیرت بشود. از این جماعت چیزی یاد نمی گیری که بدردت بخورد.

"منظورت فتخ الله خان است؟"

بابا لیوان را تکان دااد. یخ های لیوان جلنگ جلنگ کرد. " همه شان را می گویم."

خندیدم.

جرعه ای نوشید. هی گفت و گفت.

لابه لای خنده هایم گفتم:گ ولی فتح الله خان مرد خوبی به نظر می رسد."

بابا گفت:" چنگیز خان هم همینطور بود. اما این حرفها را بگذاریم کنار.درباره گناه پرسیدی و من می خواهم نظرم را بگویم. گوش می دهی؟"

لبها را به هم فشردم و گفتم:گ بله." اما از دماغم صدایی مانند خره درآمد و دوباره به خنده ام انداخت.

چشمان سنگی بابا سخت به چشمانم زل زد و خنده بر لبم خشکید.

" می خواهم با تو مثل دو تا مرد حرف بزنم. به نظرت می توانی یک بار هم که شده از عهده اش بربیایی؟"

زمزمه کنان فتم:گبله، بابا جان." اولین بار نبود که بابا با چند کلمه گزنده این قدر تحسینم را برمی انگیخت. از آن لحظه های گذرا خوب بود- کمتر پیش می آمد که بابا با من حرف بزند

، چه برسد به اینکه مرا روی زانوانش بنشاند- و اگر خرابش می کردم، احمقی بیش نبودم.

بابا گفت:گ خوب است." اما چشمهایش غرق فکر و خال بود." خب، هر درسی که به ات می دهند، سرجایش؛ اما فقط یک گناه وجود دارد، فقط یکی. آن هم دزدی است. هر گناه دیگری صورت دیگر دزدی است. حزرفم را می فهمی؟"

گفتم:گ نه، باباجان." بدجوری دلم می خواست بدانم.نمی خواستم باز ناامیدش کنم.

بابا از بی صبری آهی کشید. این هم گزنده بود، چون او مرد کم حوصله ای نبود یادمذ می آید بیشتر وقتها تا هوا تاریک نمی شد به خانه نمی آمد و من بیشتر وقتها شام را تنهایی می خوردم. وقتی بابا می آنمد خانه، از علی می پرسیدم کجا بوده؛ هر چند که خوب می دانستم در محل ساختمان است و بر کارهای گوناگون نظارت می کند. مگر این کار صبر و حوصله نمی خواست؟ همین حالا هم از تمام بچه هایی که یتیم خانه را برایشان می ساخت نفرت داشتم؛ گاهی آرزو می کردم کاش آنها هم همراه پدر مادرشان می مردند.

بابا گفت:" وقتی مردی را بکشی، زندگی را از او دزدیده ای. حق زنش را برای داشتن شوهر دزدیده ای. همینطور حق بچه هایش را برای داشتن پدر. وقتی دروغ بگویی، حق طرف را برای دانستن راست دزدیده ای. وقتی کسی را فریب بدهی حق انصاف و عدالت را دزدیده ای، می فهمی؟"

فهمیدم. وقتی بابا شش ساله بود، نصف شب دزدی به خانه پدربزرگم وارد د. پدربزرگم، یک قاضی محترم، سر راهش سبز شد. دزد خنجری به گلویش زد و او را جابهجا کشت- و پدر را از بابا دزدید. مردم شهر قاتل را پیش از ظهر فردای آن روز گرفتند؛ معلوم شد خانه به دوشی است از منطقه کندوز. هنوز دو ساعت مانده به نماز مغرب دزد را از ششاخه درخت بلوطی دار زدند. این داستان را رحیم خاتن برایم تعریف کرد. همیشه سرگذشت بابا را از دیگران می شنیدم.

بابا گفت:" چیزی زشت تر از دزدی نیست، امیر. مردی که چیزی را بگیرد که حقش نیست، چه زندگی باشد و چه یک قرص نان... من توی صورتش تف می کنم. و اگر سر راهم سبز شود، خدا به دادش برسد. میفهی؟"

"بله بابا." عقیده بابا درباره دمار از روزگار دزد درآوردن هم هیجان انگیز دیدم و هم سخت هراسناک.

تماشایش کردم که لیوان دیگری در بار پر می کند و از خودم پرسیدم چقدر وقت باید بگذرد تا باز هم مثل امروز صحبت کنیم. چون حقیقت این بود که حس می کردم بابا کمی از من بدش می آید. چرا که نه؟ آخر من زن محبوبش، شاهدخت خوشگلش را کشته بودم، نه؟ کمترین کاری که می توانستم بکنم، این بود که شایسته آن باشم که کمی شبیه او بشوم. اما مثل او از آب درنیامدم. ابدا.

در مدرسه یک جور بازی می کردیم که به آن می گفتیم شعر جنگی یا همان مشاعره. معلم فارسی آن را ملایم تر کرد و به این صورت درآورد که یکی بیتی از شعر را می خواند و رقیب شصت ثانیه وقت داشت تا بیتی که با حرف آخر بیت شروع می شد جواب دهد. همه تو کلاس می خواستند من جزوء گروهشان باشم، چون یازده ساله که بودم دهها بیت از خیام، حافظ یا مثنوی مشهور مولوی را از بر داشتم. یک تنه با همه کلاس مبارزه کردم و برنده شدم. آخر آن شب به بابا گفتم، ولی او فقط سری جنباند و زیر لب گفت:" خوب است."

به این ترتیب از بی اعتنایی پدرم می گریختم و به کتابهای مادر مرده ام پناه میبردم. البته حسن هم به این دلیل اضافه می شد. همه چیز را می خواندم، از مولوی

و حافظ و سعدی تا ویکتور هوگو، ژول ورن، مارک تواین و یان فلمینگ. وقتی خواندن کتابهای مادرم تمام شد- نه کتابهای خسته کننده تاریخ، هرگز چندان علاقه ای به آنها نداشتم. بلکه رمانها و کتابهای حماسی- پول تو جیبی خود را صرف خرید کتابها کردم. از کتابفروشی نزدیک سینما پارک هفته ای یک کتاب می خریدم و وقتی قفسه های کتاب در اتاق کم امد، آنها را توی جعبه های مقوایی جا می دادم.

البته ازدواج با یک شاعره چیز بود، اما پدر پسری شدن که به جای شکار سر توی کتابهای شعر می کرد چیز دیگر. به نظر من این چیزی نبود که بابا در نظر داشت. مردهای درست و حسابی شعر نمی خواندند، چه برسد به اینکه شعر بنویسند! خدا به دور! مردهای درست و حسابی- همینطور پسرهای درست و حسابی- مثل بابا در سن و سا من فوتبال بازی می کردند. حالا این شد یک چیزی که آدم شیفته اش بشود. در سال ۱۹۷۰ بابا موقتا کار ساختمان یتیم خانه را رها کرد و یک ماه با هواپیما به تهران رفت تا تلویزیون مسابقات جام جهانی را تماشا کند. چون در آن زمان افغانستان هنوز تلویزیون نداشت. اسمم را

در تیمهای فوتبال نوشت تا شوق آن را در من بیدار کند. اما بازی من رقت انگیز بود، با اشتباهاتی که مرتکب می شدم وبال گردن تیمم بودم، چون همیش موقعیت مناسب را از دست می دادم ، یا بی اختیار سر راه دیگران قرار می گرفتم. با پاهای نزار در زمین باز ورجه ورجه می کردم و برای پرتاب توپی فریاد می کشیدم که هیچ کس سر راه من قرار نمی گرفت. هر چه بیشتر سعی می کردم، دستها را دیوانه بار بالاسی سرم تکان می دادم و فریاد می زدم:گ من حاضرم! من حاضرم!" بیشتر نادیده ام می گرفتند. اما باا کوتاه نمی امد. وقتی کاملا روشن شد که اصلا استعداد ورزشکاری را از او به ارث نبرده ام. کوشید مرا به بیننده پرشوری تبدیل کند. حتما از عهده این کار بر می آمدم، نه؟ حتی المقدور کوشیدم خود را یک علاقه مند نشان دهم. وقتی تیم کابل به تیم قندهار گل زد، همراه او هورا کشیدم، و وقتی داور علیه تیم ما پنالتی اعلام کرد با جیغ و داد فحش نثارش کردم. اما بابا حس کرد علاقه حقیقی ندارم و به این واقعیت دلتنگ کننده تن داد که هرگز پسرش نه بازیکن خواهد شد و نه تماشاگر فوتبال.

یادم می آید بابا یک بار مرا به مسابقات سالانه بزکشی برد که در اولین روز بهار، نوروز، برگزار می شد. بزکشی یکی از علایق ملی مردم افغانستان بود و هست. یک چاپ انداز، سوارکاری بسیار ماهر، که معمولا عده ای هوادار ثروتمند حمایتش می کنند، لاشه بز یا گوساله ای را از میان هنگامه جمع می قاپد، همراه لاشه چهار نعل در محوطه سوارکاری می تازد و آن را توی دایره امتیاز م اندازد، در این بین تیم چاپ انداز رقیب تعقیبش می کندو هرکاری که از او برمی آید می کند، از مشت و لگد گرفته تا چنگ زدن و شلاق زدن، تا لاشه را از او بقاپد. وقتی آن روز سورکارها در محوطه سواری نعره های جنگی سر دادند و در میان ابری از گرد و خاک برای ربودن لاشه یکدیگر را هل دادند، جمعیت از هیجان به غرش درآمد. زمین از سم ضربه های اسبان می لرزید. ما از نیمکتهای تاشاگران چهار نعل سوارکاران را تماشا می کردیم که فریاد می زدند و نعره می کشیدند و از دهان اسبهایشان کف به زمین می ریخت.

در این بین بابا به قسمتی از نیمکتها اشاره کرد و گفت:گ امیر، آن مرد را می بینی که آنجا میان یک عده نشسته؟"

دیدم.

" هنری کیسینجر است."

گفتم:"آه" و نمی دانستم هنری کیسینجر کیست و پرسیدم. اما درست در همن لحظه با وحشت فراوان دیدم که یک چاپ

انداز از زین اسب افتاد و زیر یک دسته اسب لگدمال شد. تنش مثل عروسکی پنبه ای این سو و آن سو افتاد و سر آخر که هنگامه از او دور شد بی حرکت ماند. پیش از آن یک بار به خود پیچید و پاهایش زاویه غیرعادی به خود گرفت؛ طشتی از خون شن زیرش را خیس کرد.

زدم زیر گریه.

در تمام طول را بازگشت به خانه گریه می کردم. یادم می آید که چطور دستهای بابا به فرمان چنگ انداخته بود. آن را محکم می فشرد و رها می کرد. هرگز فراموش نمی کنم که چقدر کوشید نفرتش را در چهره اش بروز ندهد و در سکوت رانندگی کند.

از آن شب قدری که گذشت، وقتی از کنار اتاق خواب پدرم می گذشتم گفتگوی او با رحیم خان را شنیدم. گوشم را به در بسته چسباندم.

رحیم خان داشت می گفت:"... خداروشکر که سالم است."

" می دانم، می دانم. ولی دایم یا سرش را مرده تو کتابا، یا توی خانه طوری پرسه می زند که انگار در خواب راه می رود."

"که چی؟"

" من که اینجور نبودم." صدای بابا سرخورده و کمابیش خشماگین بود.

رحیم خان خندید." به ها که کتابچه رنگی نیستند. نمی شود آن ها را با رنگهای دلخواه پر کرد.

بابا گفت:" دارم به ات می گویم. من اصلا اینجور نبوده ام، هچ کدام از بچه های هم سن و سالم هم اینجور نبوده اند."

رحیم خان گفت:" می دانی، گاهی خودخواه ترین مردی هستی که می شناسم." تا آنجا که من م دنم او تنها کسی بود که می توانست این حرف را به بابا بزند و قسر در برود.

" به خودخواهی ربط ندارد."

"ندارد؟"

"نه."

" پس ه ربطی دارد؟"

شنیدم چرم صندلی بابا جیر جیر می کند و معلوم بو که در آن جابه جا می شود. چشمها را بستم، گوشم را بیشتر به در چسباندم؛ هم دلم می خواست بشنوم و هم نشنوم." گاهی از این پنجره نگاه می کنم و او را می بینم که تو کوچه با بچه های همسایه بازی می کند. می بینم چطور هلش می دهند، اسباب بازی هایش را ازش می گیرند، به تنه اش می زنند و مشت و لگد می کوبند. می دانی، هیچ وقت

باشان در نمی افتد.هیچ وقت.فقط...سر پایین می اندازد و ...»

رحیم خان گفت:«خب،خشن نیست.»

بابا به تندی گفت:«منظرم این نیست،رحیم.خودت که می دانی.این پسر یک چیزی کم دارد.»

«بله،قدری پدر سوختگی.»

«دفاع از خود ربطی به پدر سوختگی ندارد.می دانی وقتی بچه های همسایه سر به سرش می گذارند چه می شود؟حسن قدم پیش می گذارد و از او دفاع می کند.من به چشم خودم دیده ام.وقتی می آیند خانه،به اش می گویم"این خراش توی صورت حسن از کجا پیدا شده؟"ج.اب می دهد"خورده زمین"به ات گفته باشم،رحیم،این پسر یک چیزی کم دارد.»

رحیم خان گفت:«لازم است فقط بگذاری راه خودش را پیدا کند.»

بابا گفت:«راهش کجاست؟پسری که نتواند روی پای خود بایستد،مردی می شود که نمی تواند در برابر هیچ چیز ایستادگی کند.»

«مثل همیشه داری زیادی موضوع را ساده می کنی.»

«گمان نمی کنم.»

«چون می ترسی هرگز نتواند کسب و کارت را ادامه دهد،عصبای می شوی.»

بابا گفت:«حالا کی زیادی موضوع را ساده می کند؟ببین،می دانم شما دو تا بهم علاقه مندید،و از این بابت خوش حالم.حسودیم می شود،ولی خوش حالم.از ته دل می گویم.او به کسی احتیاج دارد که...درکش کند،چون خدا می داند که من نمی توانم.مثل اینکه...»می توانستم ببینم که در جست جوی کلام مناسبی است.صدایش را پایین آوردعولی با این حال می شنیدم.«اگر به چشم خودم ندیده بودم که دکتر او را از تن زنم بیرون می کشد،باورم نمی شد که پسر من باشد.»

صبح فردای آن روز که حسن صبحانه ام را آماده می کرد،پرسید چه مشکلی داردم.من به او تشر زدم و گفتم سرش به کار خودش باشد.

اما رحیم خان درباره ی پدر سوختگی من اشتباه می کرد.

فصل چهار

در ۱۹۳۳،سالی که بابا به دنیا آمد و سالی که ظاهر شاه سلطنت چهل ساله اش را بر افغانستان شروع کرد،دو مرد جوان از خانواده ای ثروتمند و آبرومند در کابل سوار اتومبیل فورد اسپرت کروکی پدرشان شدند.آن دو که از حشیش و شراب فرانسوی نشئه بودند،در جاده ی پغمان زن و شوهر هزاره ای را زیر گرفتند و کشتند.پلیس جوان های پشیمان را به همراه پسر یتیم پنج ساله ی آن زوج به پیشگاه پدر بزرگم آورد که قاضی بسیار محترمی بود با احترام و آبرویی بی خدشه.پدربزرگم پس از شنیدن گزارش برادرها و درخواست عفو پدرشان دستور داد دو مرد جوان فورا به قندهار بروند و برای مدت یک سال در ارتش نام نویسی کنند-این محکومیت بر خلاف آن بود که خانواده شان به هر نحو شده برایشان معافیت از خدمت وظیفه گرفته بودند.پدرشان چک و چانه زد،اما نه چندا با حرارت،و در نایت همه قبل کردند که مجازات هر چند شدید،اما منصفانه است.و اما درباره ی پسر یتیم.پدربزرگم او را در خانه اش پذیرفت و به پیشخدمت ها گفت به او آموزش بدهند،ولی با او مهربان باشند.این پسر همان علی بود.

علی و بابا در دوران کودکی همبازی بودند-دست کم تا زمانی که علی فلج نشده بود-درست همانطور که من و حسن یک نسل بعد بودیم.بابا همیشه تعریف می کرد که او و علی چه شیطنت هایی کرده اند؛علی سری می جنباند و می گفت:«ولی آقا صاحب،به شان بگو کی نقشه ی شیطنتها را می کشید و کی کارگر و مجری بیچاره بود.»بابا می خندید و دست دور گردن علی می انداخت.

اما بابا در هیچ یک از داستان هایش علی را دوست خود معرفی نمی کرد.موضوع عجیب این بود که من هم هرگز حسن را دوست خود نمی دانستم.به هر حال نه به معنای معمول.بگذریم از این که دوچرخه سواری بدون کمک دست را به هم یاد می دادیم،یا یک دوربین عکاسی دست ساز را با جعبه ی مقوایی می ساختیم.بگذریم از این که تمام زمستان را به بادبادک هوا کردن و بادبادک بازی می گذراندیم.بگذریم از اینکه چهره ی افغانستان برایم چهره ی پسرکی است باریک اندام،با سر

تراشیده و گوشه های آویخته،پسرکی با چهره ی عروسک های چینی که مدام به لبخندی لب شکری آراسته می شود.

از همه ی اینها بگذریم.چون غلبه بر تاریخ آسان نیست؛همین طور مذهب.در نهایت من پشتون بودم و او هزاره،من سنی بودم و او شیعه و هیچ چیز نمی توانست این موضوع را تغییر دهد.هیچ چیز.

اما ما بچه هایی بودیم که با هم روی زمین لغزیدیم و راه رفتیم.و هیچ تاریخ،قومیت،جامعه یا مذهب نمی توانست آن را تغییر دهد.بیشتر اوقاتِ دوازده سال نخست زندگیم را در بازی با حسن گذراندم.گاهی به نظر می رسد تمام کودکیم یک روز کند و کشدار تابستان بوده که با حسن در میان درختان در هم حیاط پدرم سر به دنبال هم می گذاشتیم،قایم باش بازی می کردیم یا دزد و پلیس بازی،یا کاوبوی و سرخ پوست بازی،یا حشرات را ازار می دادیم–جای انکار نیست که دستاورد بزرگ ما وقتی بود که نیش زنبوری را می کشیدیم و نخی دور کمر موجود بی نوا می بستیم تا هر وقت پرواز کرد،یک هو کشیده شود.

دنبال کوچی می رفتیم:کولی هایی که سر راهشان به کوهستانهای شمال از کابل می گذرند.عبور کاروانها را از محلات همسایه با بع بع گوسفند و بزهاشان و زنگوله ی گردن شترهایشان می شنیدیم.بیرون می رفتیم تا عبور کاروانشان را از خیابان ها تماشا کنیم و مردها را با چهره های پر گرد و خاک و افتاب سوخته و زنها را با پیراهن های بلند و شالهای رنگی،منجوقها و النگوها و خلخال های دست و پاشان ببینیم.به طرف بزهاشان سنگ می انداختیم.به قاطرهاشان اب می پاشیدیم.حسن را وا می داشتم روی دیوار ذرتهای بی دندان بی دندان بنشیند و با قلاب سنگش به گوش شترها سنگریزه پرتاپ کند

اولین فیلم وسترن را با هم در سینما پارک در همان خیابان روبروی کتابفروشی دلخواهم دیدیم:ریو براوو،با شرکت جان وین.یادم می آید از بابا خواستم ما را به ایران ببرد تا جان وین را ببینیم.بابا از سر خوشی خنده ای از ته دل سر داد–صدایی که بی شباهت به صدای موتور کامیون موقع گاز دادن نبود–و وقتی به حرف آمد،مفهوم دوبله را برایمان توضیح داد.من و حسن از تعجب هار شاخ ماندیم.جان وین نه فارسی حرف می زد و نه ایرانی بود!آمریکایی بود،درست مثب مردها و زنهای صمیمی مو بلند که همیشه در کابل می پلکیدند و پیذاهنهای پرپری با رنگهای روشن به تن داشتند.ریو براوو را سه با ردیدیم،اما وسترن دلخواهمان هفت دلاور را سیزده بار.با هر بار دیدن،سر آخر که بچه های مکزیکی چاربز برونسون را دفن می کردند گره می کردیم–معلوم شد چارلز برونسون هم ایرانی نیست.

در بازارهای بخش شهر نو کابل در غرب محله ی وزیر اکبر خان که بوی نا می داد،گشت می زدیم.درباره ی هر فیلمی که تازه دیده بودیم حرف می زدیم و در غلغله ی جمعیت بازاریها می پلکیدیم.پیچ و تاب خوران راه خود را از میان دستفروشها و گداها باز می کردیم و در کوچه های باریک با چندین رج دکه ی کوچک و تنگ و ترش در هم پیچیده می گشتیم.بابا به هر کدام ما هفته ای ده افغانی پول تو جیبی می داد و ما آن را صرف خرید کوکاکولای ولرم و بستنی گلاب زده که رویش خرده پسته ریخته بودند می کردیم.

وقت مدرسه رفتن کار روزانه مان مشخص بود.تا به زحمت از رتخواب بلند می شدم و پاکشان خود را به دستشویی می رساندم،حسن سر و صورتش را شسته و همراه علی نماز صبح را خوانده و صبحانه ی مرا آماده کرده بود:چای داغ با سه حبه قند و تکه ای نان برشته که رویش مارمالاد آلبالوی ترش دلخواه من مالید شده بود،تر و تمیز روی میز غذا خوری قرار داشت.وقتی می خوردم و از تکلیف خانگی گله می کردم،حسن رختخوابم را مرتب می کرد،کفشهایم را واکس می زد،لباسهایم را اتو می کرد و کتابها و مدادهایم را بسته بندی میکرد.می شنیدم که حسن موقع اتو کردن در سراسرا برای خودش آواز می خواند،با صدای تو دماغی ترانه های قدیم هزاره را می خواند.بعد من و بابا سوار فورد موستانگ او می شدیم و می رفتیم–اتوموبیلی که همه جا نظرهای رشک آمیز را به خود جلب می کرد،چون همان اتومبیلی بود که استیو مک کوئین در بولیت(توضیح:Bullitt فیلمی جنایی به کارگردانی پیتر بیتز(۱۹۶۸)با بزی استیو مک کوئین و ژاکلین بیسه.)سوار شده بود؛فیلمی که شش ماه در سینما نمایش داده بودند.حسن در خانه می ماندتا در کارهای روزمره به علی کمک کند:شستن لباسها با دست و آویزان کردنشان در حیاط برای خشک شدن،جارو کردن،خرید نان تازه از بازار،گوشت را در آب نمک و سرکه و ادویه خوابادن و آب دادن چمن.

بعد از مدرسه من و حسن همدیگر را می دیدیم،کتابی را بر می داشتیم و تند و تند از تپه ای کاسه شکل درست در شمال ملک پدرم در وزیر اکبر خان بالا می رفتیم.یک گورستان قدیمی متروک بالای تپه بود،با رجهای سنگ گور بی نشان که بوته های سردرهم راه های بینشان را می بست.برف و باران سبب شده بود درهای آهنین آن زنگار ببندد و سنگهای سفید دیوار کوتاه گورستان ویران شود.درخت اناری نزدیک مدخل گورستان بود.در یک روز تابستان یکی از کاردهای آشپزخانه ی علی را برداشتم واسمهای خودمان را رویش کندم:"امیر و حسن،سلاطین کابل."این نوشته با آن رسمیت داد:درخت مال ما

بود.بعد از مدرسه من و حسن از شاخه هایش بالا می رفتیم و انارهای خوشرنگش را می چیدیم.پس از خوردن میوه دستهامان را با علف پاک میکردیم و من برای حسن کتاب می خواندم.

حسن چارزانو می نشست،سایه ی روشن برگهای انار روی صورتش میرقصید و وقتی برایش داستانهایی را میخواندم که خودش نمی توانست بخواند،بی آنکه حواسش باشد نوک برگ های علف را می کند.اینکه حسن مثل علی و بیشتر هزاره ها بیسواد بود از لحظه ی تولد و حتی شاید در هنگام نطفه بستن نا خواسته در رحم صنوبر تعیین شده بود-آخر نوکرها چه نیازی به کلمات مکتوب دارند؟ولی به رغم بی سوادی،یا شاید به دلیل آن،حسن به راز کلمات جلب می شد و دنیای پنهانی که برایش ممنوع بود شیفته اش می کرد.برایش شعر و داستان و گاه معما می خواندم-هر چند قتی دیدم بهتر از من معما را حل میکند،از خواندنشان دست کشیدم.بنابراین چیزهایی را برایش می خواندم که مشکلی درست نکند،مثل بدبیاری های ملانصرالدین دست و پا جلفتی خرش.ساعتها زیر آن درخت می نشستیم تا آفتاب غروب میکرد،با این حال حسن اصرار میکرد که باز وقت داریم تا یک داستان دیگر یا فصل دیگر را بخوانیم.

جاهای دلخواه من آنجا بود که به کلمه ای برمیخوردیم که حسن نمی دانست.من سر به سرش می گذاشتم و نادانیش را به رخش می کشیدم.یک بار که داستانی از ملانصرالدین می خواندم،به من گفت صبر کنم:"معنی این کلمه چیه؟"

"کدام کلمه؟"

"کودن"

پوزخندزنان گفتم:"معنیش را نمی دانی؟"

"نه،امیر آقا"

"ولی این کلمه خیلی رایج است!"

"با اینحال نمی دانم."اگر از نیش سر به سر گذاشتم خبر داشت،دیگر لبخند نمی زد.

گفتم:"خب،تو مدرسه ی ما همه معنیش را می دانند.بگذار ببینم.کودن.یعنی ناقلا،باهوش.آن را توی جمله ای به کار می برم؛وقتی پای کلمات در میان است،حسن کودن می شود."

سری جنباند و گفت:"آها."

بعدها همیشه از این کار احساس گناه می کردم.بنابراین سعی می کردم با دادن

پیراهنی کهنه با یک اسباب بازی شکسته جبران کنم.با خودم می گفتم این کار برای دلجویی در برابر یک شوخی بی ضرر کافی است.حسن شاهنامه ی فردوسی اثر باستان پارسی را بیش از همه دوست داشت.از همه ی فصل ها خوشش می آمد.پاشاهان قدیم،فریدون و داستان زال و رودابه.اما داستان دلخواه او و من داستان"رستم و سهراب"داستان جنگجوی بزرگ،رستم و اسب بادپایش رخش بود.رستم در نبرد زخمی کاری بر پیکر دشمن دلاورش،سهراب می زند و پس از آن پی می برد که سهراب پسر اوست که سالها گمشده است.سپس غرق اندوه حرف های پسر رو به مرگش را می شنود:

بدو گفت ارایدون که رستم تویی بکشتی مرا خیره از بدخویی

ز هر گونه ای بودمت رهنمای نجنبید یک ذره مهرت ز جای

چو برخاست آواز کوس از درم بیامد پر از خون دورخ مادرم

همی جان ازرفتن من بخست یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت کاین از پدر یادگار بدار و ببین تا که آید به کار

کنون کارگر شد که بی کار گشت پسر پیش چشم پدر خوار گشت

حسن می گفت:یک دفعه دیگر بخوان آقا.

گاهی که این قسمت را می خواندم اشک در چشمان حسن حلقه می زد و من از خود می پرسیدم برای کی گریه می کند،برای رستم غم زده که جامه بر تن می درید و خاک بر سر می ریخت یا یا برای سهراب رو به مرگ که تنها در ارزوی مهر و محبت پدر بود؟

من شخصا در سرنوشت رستم تراژدی نمی دیدم.آخر مگر همه ی پدر ها نهانی دلشان نمیخواهد پسرخود را بکشند؟!

در یکی از روزهای ماه جولای ۱۹۷۳ حقه ی دیگری به حسن زدم.داشتم چیزی برایش می خواندم که از داستان مکتوب منحرف شدم.وانمود کردم که از روی کتاب می خوانم و مدام آنرا ورق زدم.اما روی هم رفته متن را رها کردم ،داستان را به دست گرفتم و مال خودم را سرهم کردم.البته حسن از این موضوع خبر نداشت.بنظر او ،کلمات رمز های درهم بر هم،ناگشودنی و اسرار آمیزی بود.کلمات درهای پنهانی بودند که من کلیدشان را داشتم.بعد که از او پرسیدم آیا از داستان

خوشش آمده،حسن بنا کرد به کف زدن و غلغل خنده از گلویم جوشید.

گفتم:برای چی کف می زنی؟

حسن همچنان کف زنان گفت:این بهترین داستانی بود که در تمام این مدت برایم خواندی.

خندیدم:واقعا؟

-واقعا.

تته پته کنان گفتم":جذاب است."از ته دل گفتم.این واکنش واقعا غیر منتظره بود."مطمئنی حسن؟"

هنوز کف می زد."عالی بود امیر آقا.فردا باز هم از این کتاب برایم می خوانید؟"

من که نفسم بند آمده بود گفتم:جذاب است.

احساس کسی را داشتم که در حیاط خلوت خود دفینه ای پیدا کند.از تپه که پایین می رفتیم ، فکر ها توی سرم مثل ترقه های آتشبازی می ترکید.حسن گفته بود:بهترین داستانی که در تمام این مدت برایم خواندی.من برایش داستان های زیادی خوانده بودم.حسن داشت چیزی از من می پرسید.گفتم:چی؟

-معنی جذاب چیه؟

خندیدم.بغلش کردم و گونه اش را بوسیدم.

حسن یکه خورد و سرخ شد."این کار برای چی بود؟"

دوستانه هلش دادم.لبخند زدم."تو شاهزاده ای حسن.تو شاهزاده ای ومن هم دوستت دارم"

همان شب اولین داستان را نوشتم.نیم ساعت طول کشید.داستان دلگیر کوتاهی بود درباره ی مردی که فنجان جادویی پیدا کرد و فهمید که اگر تویش اشک بریزد،اشک ها بدل به مروارید می شوند.اما هرچند از مال دنیا چیزی نداشت،اما شاد بود و کمتر اشک می ریخت.پس در صدد بر آمد راه هایی پیدا کند و غمگین شود تا بتواند با اشک هایش ثروتمند شود.همان طور که مروارید ها تلنبار می شد طمعش گل می کرد.داستان به اینجا ختم شد که مرد کار در دست روی کوهی از مروارید نشسته است و بی اختیار اشک می ریزد و جسد همسر مقتولش در دست های اوست.

آن شب از پله ها بالا رفتم و قدم به اتاق دخانیات بابا گذاشتم.دو برگ کاغذ که در آن قصه ام را نوشته بودم در دست

داشتم.بابا و رحیم خان پیپ می کشیدند و جرعه جرعه برندی می نوشیدند که من وارد شدم.

بابا که به کاناپه لم داد و دستها را پشت سرش گره کرد گفت:چه شده امیر؟

دود آبی دور صورتش می چرخید.چشمان خیره اش باعث شد گلویم خشک شود.گلویی صاف کردم و گفتم:قصه ای نوشتم.

بابا سری جنباند و لبخند کمرنگی زد که کمی بیشتر از علاقه ی ساختگی بود.گفت:خب،خیلی خوب است.نه؟

بعد دیگر هیچ.فقط از میان ابر دود به من زل زد.

شاید کمی کمتر از یک دقیقه آنجا ایستاده باشم،اما تا امروز این از طولانی ترین دقایق عمر من است.ثانیه ها به کندی می گذشت و هریک را ابدیتی از دیگری جدا می کرد.هوا سنگین،نمناک و پرصلابت بود.با هر نفس انگار اجری فرو می دادم.بابا همچنان به من زل زده بود و نمی گفت بخوانم.

همیشه رحیم خان بود که به نجاتم می شتافت.دستش را دراز کرد و لبخندی به من زد که چیزی ساختگی در آن نبود."می شود ببینم امیر جان؟خیلی دلم می خواهد آنرا بخوانم."بابا کمتر در خطاب من لفظ محبت آمیز "جان" را به کار می برد.

بابا شانه ای بالا انداخت و بلند شد.خیالش راحت شد.انگار رحیم خان اورا هم نجات داده بود."بله.بدهش به کاکا ذحیم.من می روم بالا که حاضر شوم."و با این حرف از اتاق بیرون رفت.بیشتر وقت ها بابارا تحسین می کردم.اما در آن لحظه آرزو می کردم ر

هایم را باز کنم و خون مرده شور برده اش را از تنم بیرون بریزم.

یکساعت بعد که آسمان غروب رو به تیرگی گذاشت،دوتایی سوار اتومبیل پدرم شدند که به مهمانی بروند.رحیم خان موقع رفتن جلوی من ایستاد و داستانم را با برگی کاغذ تاشده به دستم داد.لبخند بر لب چشمکی شد."این هم برای تو،بعد بخوانش."

مکث کرد و کلمه ای بر زبان آورد که از هر تعارفی که هر ویراستاری تا کنون با من کرده در ادامه ی نوشتن کار موثر تر بود.آن کلمه آفرین بود.وقتی رفتند من روی تختخواب نشستم و آرزو کردم که کاش رحیم خان پدرم بود.بعد به یاد بابا و سینه ی ستبرش افتادم و اینکه چقدر خوب بود که بغلم می کرد و صبح ها چه بوی شراب می داد و چطور ریشش صورتم را به غلغلک می انداخت.ناگهان چنان احساس گناهی کردم که به دستشویی دویدم و بالا آوردم.

آن شب کمی بعد توی رختخواب چنبره زدم و یادداشت رحیم خان رابار ها خواندم.متنش این بود:

امیر جان،

از داستانت خیلی حظ کردم.ماشاالله خداوند استعداد زیادی به تو ارزانی داشته.حالا وظیفه ی توست که این استعداد را بپرورانی.چون کسی که استعداد خدادادش را هدر می دهد،گوساله ای بیش نیست.داستانت را از لحاظ دستور زبان درست و از لحاظ سبک،جالب نوشته ای.اما موثر ترین عنصر داستانت طنز آن است.شاید الان معنی این کلمه را ندانی ولی روزی خواهی دانست.این چیزی است که بعضی نویسندگان بعد از سالها کار به آن می رسند و بعضی نمی رسند.تو با داستان اولت به آن دست یافته ای.در خانه ام همیشه برروی تو باز است،امیر جان!هرداستانی که برای گفتن داشته باشی به جان می شنوم.آفرین.

دوست تو،رحیم

من که از خواندن یادداشت رحیم خان در آسمانها سیر می کردم،داستان را برداشتم و به طبقه ی پایین و سرسرا رفتم که علی و حسن آنجا روی حصیر خوابیده بودند.این تنها وقتهایی بود که توی خانه می خوابیدند،یعنی وقتی بابا بیرون می رفت و علی می بایست مراقب من باشد.حسن را بیدار کردم و گفتم دلش می خواهد داستانی بشنود.

چشمان خوابزده اش را مالید و کش و قوسی کرد.«حالا؟ساعت چنده؟»

به هوای اینکه علی بیدار نشود،زمزمه کردم:«ساعت را ولش.داستان مخصوصی است.خودم نوشتم.» صورت حسن رنگ گرفت.

پتو را از روی خود کنار زد و گفت:«پس می شنوم.»

آن را برایش در اتاق نشیمن کنار بخاری مرمری خواندم.حالا دیگر بازیگوشانه از خواندن کلمات طفره نمی رفتم؛داستان از خود من بود!حسن از بسیاری لحاظ شنونده ی بی نقصی بود،کاملاً جذب داستان می شد و با تغییر لحن داستان چهره اش تغییر می کرد.داستان که تمام شد،با دستهایش کف بی صدایی زد.با صدای بلند گفت:«ماشاءالله،میرآقا.آفری ن!»

گفتم:«خوشت آمد؟»دومین بار بود که طعم تعریف را تجربه می کردم.چه تجربه ی شیرینی بود.

حسن گفت:«انشاءالله یک روز نویسنده ی بزرگی می شوی و مردم در تمام جهان داستانهایت را می خوانند.»

من که از این حرف بیش از پیش خوشم آمده بود،گفتم:«گنده اش می کنی،حسن.»

اما او اصرار کرد:«نه.نویسنده ی بزرگ و مشهوری می شوی.»بعد کث کرد،انگار می خواست چیزی اضافه کند.حرفهایش را سبک سنگین کرد و گلویی صاف کرد.بعد با خجالت گفت:«ولی اجازه می دهی سؤالی درباره ی داستانت بکنم؟»

«البته.»

«خب...»حرفش را که شروع کرده بود،ناتمام گذاشت.

گفتم:«بگو،حسن.»لبخند زدم.هر چند ناگهان نویسندهٔ نامطمئن درونم تردید داشت که بخواهد بشنود.

«خب،اگر اجازه می دهی،بپرسم چرا آن مرد زنش را کشت؟در حقیقت،چرا باید غمگین می شد تا اشک بریزد؟نمی توانست جلو چشمانش پیاز خرد کند؟»

مبهوت شدم.این نکتهٔ ی خاص که از وضوح پاک احمقانه می نمود،به فکرم نرسیده بود.لبهایم بی صدا جنبید.ظاهراً در همان یک شب دربارهٔ یکی از هدفهای نوشتن،یعنی طنز چیزی آموخته بودم،همچنین به یکی از دامچاله های داستان پی برده بودم؛حفه ی پیرنگ.آنهم از میان اینهمه آدم از حسن.حسنی که نمی توانست بخواند و در تمام عمرش یک کلمه هم ننوشته بود.صدایی سرد و تیره ناگهان در گوشم زمزمه کرد:آخر این هزارهٔ بی سواد چی می داند؟هرگز چیزی جز آشپز از آب در نمی آید.چطور جرأت می ند از تو انتقاد کند؟

شروع کردم به گفتن اینکه:«خب...»اما هرگز جمله ام را تمام نکردم.

چون ناگهان افغانستان برای همیشه تغییر کرد.

چیزی مثل رعد غرید. زمین بفهمی نفهمی لرزید و صدای تتق تته تق تق تیراندازی را شنیدیم. حسن داد زد: « بابا! » سر پا جستیم و از اتاق بیرون دویدیم. علی را دیدیم که لنگ لنگان در سرسرا دیوانه وار به هر سو میدود.

حسن داد زد: « بابا صدای چی بود؟ » و دستهایش را به سوی علی دراز کرد . علی دستهایش را دور هر دوی ما حلقه زد. نور سفیدی درخشید و به اسمان نقره پاشید. باز درخشید و به دنبالش صدای شلیک مسلسل به گوش رسید.

علی با صدای خشنی گفت : « دارند مرغابی شکار میکنند . مرغابی را شبها شکار میکنند , میدانید . نترسید . » صدای آژیری که دور میشد به گوش رسید . جایی شیشه ای خرد شد و یکی فریاد کشید . صدای مردم را از خیابان شنیدم که از خواب

پریده بودند و شاید هنوز پیژامه به تن داشتند موهاشان آشفته بود و چشمها پف کرده . حسن گریه میکرد . علی او را به خود چسباند و با محبت نوازشش کرد بعدها میتوانستم بگویم که به حسن حسادت نکردم . ابدا .

به همین ترتیب تا اولین ساعات بامداد در آغوش هم ماندیم . تیر اندازی و انفجار ها کمتر از یک ساعت طول کشید ولی ما بدجوری ترسیده بودیم چون هیچ کدام در خیابان صدای تیر و تفنگی نشنیده بودیم . تا ان وقت برایمان صدای نا آشنایی بود . آن نسل از کودکان افغانی که گوشهاشان جز صدای بمب و توپ و تفنگ چیزی نشنیده هنوز به دنیا نیامده بودند . هیچ کدام از ما که در اتاق غذا خوری یکدیگر را در آغوش کشیده و منتظر طلوع خورشید بودیم حتی به خواب هم نمیدیدیم که یک شیوه ی زندگی به پایان رسیده . شیوه ی زندگی ما. و اگر هنوز کارش کاملا تمام نشده دست کم در حال تمام شدن است . بعد پایان , پایان رسمی , ابتدا در آوریل ۱۹۷۸ با کودتای کمونیستی و سپس در دسامبر ۱۹۷۹ فرا خواهد رسید . در این زمان تانک های روسی در همان خیابانهایی راه خواهند افتاد که من و حسن در آن بازی میکردیم و برای افغانستانی که من میشناختم مرگ و نابودی به بار خواهند آورد و دوره ای از خونریزی را آغاز خواهند کرد که هنوز هم ادامه دارد .

درست پیش از طلوع خورشید اتومبیل بابا وارد راه ماشین رو شد در خانه به هم خورد و صدای پایش از پلکان به گوش رسید . بعد دم در پیدایش شد و من چیزی در صورتش دیدم . چیزی که دیر شناختم , چون قبلا ندیده بودم : ترس. همانطوری که به سوی ما میدوید و اغوش میگشود , فریاد زد: « امیر ! حسن ! همه راهها را بسته اند و تلفن کار نمیکند . خیلی نگران شدم ! »

گذاشتیم در اغوشمان بکشد و لحظات کوتاه گذرایی از اتفاقی که آن شب افتاده بود دیوانه وار خوشحال شدم .

اما به مرغابیها تیر نمی انداختند . معلوم شد که در آن شب ۱۷ جولای ۱۹۷۳ اصلا چیزی را با تیر نمیزدند . صبح روز بعد کابل از خواب بیدار شد و دید رژیم سلطنتی متغلق به گذشته است . سلطان ظاهر شاه به ایتالیا گریخته بود . در غیاب او پسر عمویش داوود خان , با یک کودتای بدون خونریزی به سلطنت چهل ساله اش پایان داده بود .

یادم می آید صبح فردای آن شب بیرون در اتاق پدرم قوز کرده بودیم و میدیدیم که بابا و رحیم خان چای مینوشند و به اخبار کوتاه از رادیو کابل گوش میدهند .

حسن پچ پچ کرد : « امیر آقا ... »

« چیه ؟ »

« جمهوری یعنی چه؟ »

شانه بالا انداختم. "نمی دانم." تو رادیو ی بابا کلمه ی "جمهوری" را بارها تکرار می کردند.

"امیر آقا!"

"چیه؟"

"«جمهوری» یعنی اینکه من و بابا باید از اینجا برویم؟"

پچ پچ کنان جواب دادم:"گمان نمی کنم."

حسن حرفم را سبک سنگین کرد"امیر آقا!"

"چیه!"

"دلم نمی خواهد من و بابا را از اینجا بفرستند."

لبخند زدم."بس کن خره. کسی تو را از اینجا بیرون نمی کند."

"امیر آقا!"

"چیه؟"

"دلت می خواهد برویم بالای درخت خودمان؟"

لبخندم پهن تر شد. این هم یک خصوصیت دیگر حسن بود. همیشه می دانست کی حرف درستی بزند_اخبار رادیو خیلی ملال آور بود_ حسن به کلبه شان رفت تا آماده شود و من به طبقه ی بالا دویدم که کتابی بردارم. بعد به آشپزخانه رفتم و جیبهایم را از مشتی میوه ی کاج پر کردم. دوان دوان رفتم و حسن را چشم براه دیدم. از دروازه دویدیم و راه تپه را در پیش گرفتیم.

از خیابان پر از خانه گذشتیم و داشتیم از قسمتی زمین بایر ناهموار که به تپه ختم می شد رد می شدیم که ناگهان سنگی به پشت حسن خورد . رو که برگرداندیم،قلبم فرو ریخت.آصف و دو دوستش ،ولی و کمال، داشتند به ما نزدیک می شدند. آصف پسر یکی از دوستان پدرم ،محمود، خلبان هواپیمایی بود. خانواده اش چند خیابان آن طرف تر در جنوب ما در خانه ای

اعیانی با دیوار های بلند و درخت های نخل به سر می بردند. هر کس که بچه محل وزیر اکبر خان بود از پنجه بوکس برنجی ضد زنگ مشهور او خبر داشت و مگر اینکه شانس می آورد و اِلّا از تجربه ی مستقیم آن هم بی نصیب نمی ماند. آصف موبور چشم آبی که از پدر افغان و مادر آلمانی به دنیا امده بود، یک سرو گردن از بچه های دیگر قد بلندتر بود. شهرتش به وحشیگری در خیابان ها زبانزد همه بود. در احاطه ی دوستان فرمانبردارش مثل خانی که در التزام رکاب بادمجان دور قابچینها قدم به ملکش بگذارد، در محلات جولان می داد. حرفش قانون بود، و اگر کمی تربیت لازم داشتی ،پنجه بوکس برنجیش ابزار آموزش خوبی بود. یک بار دیدم که با آن پنجه بوکس با پسری از محله ی کارته_چار چه کرد.هرگز فراموش نمی کنم که چشم های آبی آصف از برقی که چندان خالی از جنون نبود می درخشید و چطور پوزخند می زد،همچنان که با مشت پسرک بینوا را بیهوش کرد پوزخند می زد.

بعضی از پسرهای وزیر اکبر خان به او لقب آصف گوش خور را داده بودند. البته هیچ کس جرات نمی کرد این لقب را توی رویش بگوید،مگر اینکه می خواست به سرنوشت همان پسر بینوایی دچار شود که مایه ی الهام این لقب شده بود. این پسرک بر سر بادبادکی با آصف درگیر شده بود و کار به آنجا کشید که ناچار شد گوش راستش را از جوی گل آلود آب در بیاورد. سالها بعد لغتی انگلیسی را یاد گرفتم که در خور موجودی چون آصف بود،برای این لغت واژه ی فارسی مناسبی در دست نیست.''سو سیو پاث.''(۱)

آصف از تمام بچه های محله که علی را آزار می دادند بی رحم تر بود. در واقع او بود که لقب هجو آمیز بابالو(۲) را به علی داده بود:آهای بابالو ،امروز کی را خوردی؟

هان؟یالّا بابالو،لبخندی به ما بزن! در روزهایی که ذوقش گل می کرد،قدری به پیله کردنش چاشنی می زد:آهای،بابالو پخ دماغ،امروز کی را خوردی؟ بگو ببینم خر چشم بادامی!

حالا دست به کمر به سمت ما می آمد و با کفش های کتانیش کمی گرد و خاک می کرد.

دست تکان داد و داد زد: ''صبح بخیر،کو... ها(۳)!بچه باز ها.''اینها از فحش های دلخواهش بود. سه پسر بزرگتر که نزدیک شدند،حسن پشت سرم قایم شد.آنها جلو ما ایستادند،سه پسر بلند قد جین و تی شرت به تن. بالای سر ما خم شدند و آصف بازوهای کلفتش را روی سینه چلیپا کرد و پوزخندی وحشی بر لبش پدیدار شد. اولین بار نبود که به ذهنم رسید آصف عقل

درست و حسابی ندارد. همچنین به فکرم رسید که شانس آوردم که پدری مثل بابا دارم،چون به نظرم آصف تنها به همین دلیل زیادی سر به سرم نمی گذاشت.

چانه اش را به طرف حسن یکبر کرد و گفت:"آهای،پخ دماغ! بابالو چطوره؟"

حسن چیزی نگفت و قدم دیگری پشت سرم برداشت.

آصف که پوزخندش به جا بود، گفت:"خبر ها را شنیدید بچه ها؟ شاه رفته. چه خوب!زنده باد رئیس جمهور! پدرم داوود خان را می شناسد می دانستی امیر؟"

گفتم:"پدر من هم همینطور." در واقع نمی دانستم این حرف درست است یا نه.

آصف با صدای نالانی ادایم را در آورد :"پدر من هم همینطور." کمال و ولی هر دو پقی زدند زیر خنده. آرزو کردم کاش بابا آنجا بود.

آصف ادامه داد :"خب داوود خان پارسال تو خونه ی ما شام خورد،خوشت می آید امیر؟"

نمی دانم آیا کسی می توانست فریاد ما را از آن تکه زمین بایر بشنود. خانه ی ما یک کیلو متر از آنجا فاصله داشت. آرزو کردم کاش توی خانه می ماندیم.

آصف گفت:"می دانی دفعه بعد که داوود خان برای شام بیاید خانه مان چی به اش می گویم؟ می خواهی با او قدری حرف بزنم،مثل دو تا مرد. چیزی را به اومی گویم که به مادرم گفتم. درباره ی هیتلر.خب هیتلر رهبر بود. رهبری بزرگ. مردی با رویاهای بزرگ. به داوود خان می گویم اگر می گذاشتند هیتلر کاری را که شروع کرده بود تمام کند،حالا دنیا جای بهتری می شد."

پیش از آنکه حواسم باشد و در دهانم را چفت کنم بی اختیار گفتم:" بابا می گوید هیتلر دیوانه ای بود که دستور قتل بی گناهان زیادی را داد."

آصف پوزخندی زد:" او هم مثل مادرم حرف می زند،حالا آلمانی هم هست؛ باید بهتر از این می دانست. اما می خواهند این حرف ها را باور کنید،نه؟ نمی خواهند حقیقت را بدانید."

نمی دانستم منظورش کیها هستند و چرا حقیقت را پنهان می کنند و دلم نمی خواست بدانم.آرزو کردم کاش چیزی نمی

گفتم. همین طور دلم می خواست سر بلند کنم و ببینم بابا از تپه می آید.

آصف گفت:"ولی باید کتابهایی را بخوانی که تو مدرسه یاد آدم نمی دهند. من خوانده ام و چشم هایم باز شده. حالا همان رویاها را دارم و می خواهم آن را با رئیس جمهور تازه مان در میان بگذارم. می دانی منظورم چیه؟"

سری بالا انداختم. به هر حال به من می گفت؛ آصف همیشه خودش به سوال هایش جواب می داد.

با چشمان آبیش به حسن چشمک زد."افغانستان سرزمین پشتونهاست . همیشه بوده و همیشه خواهد ماند.افغانهای واقعی ما هستیم ،افغانهای خالص؛ نه این پخ دماغ ها. قوم او وطن ما را آلوده می کنند. خون ما را ناخالص می کنند. "

دستهای خود را به طرز نمایشی و فراگیر تاب داد. من می گویم:"افغان مال پشتونهاست این رویای من است."

باز نگاه خیره ی آصف متوجه ی من شد. مثل کسی بود که تازه از خواب شیرینی بیدار شده باشد. "حالا برای هیتلر خیلی دیر شده اما نه برای ما."

دست به جیب عقب شلوار جینش برد تا چیزی را در بیاورد. "از رئیس جمهور می خواهم کاری را بکند که شاه عرضه(۴) اش را نداشت. یعنی افغانستان را از هزاره های کثیف پاک کند.

۱.sociopath شاید به تسامح بتوان آن را جامعه ستیز، یا چیزی در این مایه ها ترجمه کرد.بهرحال نویسنده درست می گوید.

۲.قبلا گفته شد:لولو خور خوره.

۳.اصل(بدون نقطه ها).

۴.در اصل به جای عرضه قوت (quwat) به کار رفته.

من که از لرزش صدایم بیزار بودم ، گفتم : « بگذار برویم آصف ، ما مزاحمت نیستیم . »

آصف گفت : « چرا هستید» و در حالی که قلبم فرو می ریخت دیدم چه چیز را از جیبش در آورد . بی شک این پنجه بوکس برنجی بود که در پرتو آفتاب برق می زد . « شماها خیلی مزاحم هستید . در واقع تو بیشتر از این هزاره مزاحم منی. چطور با او حرف می زنی ، بازی میکنی و می گذاری به ات دست بزند ؟ » صدایش آکنده از نفرت بود . ولی و کمال سری جنباندند و به تایید غرشی کردند . آصف چشمهایش را تنگ کرد . سری جنباند . وقتی باز به حرف آمد ، صدایش مثل نگاهش بهت آور

بود « چطور او را " دوست " خودت می دانی؟»

تقریبا یکهو از دهانم پرید : « ولی او دوست من نیست نوکر من است » آیا واقعا فکرش را کرده بودم ؟ البته که نکرده بودم . نکرده بودم. با حسن خوش رفتاری کرده بودم . درست مثل دوست . حتی بهتر از آن ، مقل برادر . ولی اگر این طور بود پس چرا وقتی دوستان بابا با بچه هایشان پیش ما می آمدند ، حسن را به بازیهایمان راه نمی دادم ؟ چرا فقط وقتی با حسن بازی می کردم که کسی دور و برمان نبود ؟

آصف پنجه بوکس برنجی را به نرمی حرکت داد . نگاه سردی به من انداخت و گفت :« تو خودت قسمتی از مشکلی ، امیر . اگر آدم های احمقی مثل تو و پدرت همچو کسانی را راه نمی دادید ، تا حالا از شرشان خلاص شده بودیم . در این صورت همه شان تا حالا تو هزاره جات که متعلق به آنند می پوسیدند. شما ننگ افغانستانید.»

به چشمهای جنون زده اش نگاه کردم و فهمیدم به آنچه می گوید معتقد است . واقعا قصد آزارم را داشت. دستهایش را مشت کرد و آمد سراغم.

پشت سرم جنب و جوشی سریع و تند حس کردم. از گوشه ی چشم حسن را دیدم که خم شد و فورا راست شد. چشمان آصف به چیزی پشت سرم دوخته و از تعجب گشاد شده بود . کمال و ولی هم با دیدن اینکه پشت سرم چه اتفاقی افتاده به همان حال تعجب افتادند.

برگشتم و با قلابسنگ حسن روبرو شدم. حسن کش لاستیگی پهن آن را تا آخر کشیده بود. در قسمت چربی پرتابش سنگی به اندازه ی یک گردو بود. حسن با قلابسنگ یکراست صورت آصف را نشانه گرفته بود . دستهایش از شدت کشیدن نوار لاستیکی می لرزید و قطره های عرق به طرف ابروهایش جاری بود.

حسن با صدای یکنواختی گفت : « لطفا ما را راحت بگذار ، آقا » به آصف "آقا" خطاب کرده بود و من لحظه ی کوچکی بر این موضوع درنگ کردم که زندگی با چنین حس دیرینه ای از جایگاه خود در سلسله مراتب چطور است .

آصف دندانهایش را به هم سایید « بگذارش زمین ، هزاره ی ننه مُرده "

حسن گفت : « لطفا دست از سر ما بردار ، آقا »

آصف شانه ای بالا انداخت و گفت « شاید متوجه نشده ای ولی ما سه تاییم و شما دو تا »

حسن شانه بالا انداخت . از نظر کسی که او را نمی شناخت ، سر نترسی داشت . اما چهره ی حسن برایم آشناتر از هر کسی بود . از کمترین تغییراتش خبر داشتم و هر جنبش عضله ی آن برایم معنا داشت. بنابراین می دانستم که ترسیده است . خیلی هم ترسیده بود.

« حق با توئه ، آقا . ولی شاید متوجه نشده باشی که قلابسنگ فقط دست من است. اگر جنب بخوری، مجبورند لقبت را از آصف " گوش خور " به آصف " یک چشم " تغییر بدهند. چون من سنگ را درست به چشم چپت نشانه گرفته ام. »

چنان خونسرد این حرف را زد ، که حتی من به ناچار به خودم فشار آوردم تا به ترسی که پی ببرم که در زیر آن صدای آرام نهفته بود.

لب و لوچه ی آصف آویزان شد. ولی و کمال با حالتی شبیه جذبه به این گفت و شنود گوش می دادند. یکی سردشته شان را به مبارزه طلبیده بود. تحقیرش کرده بود . بدتر از همه این یک نفر هزاره ای لاغر مردنی بود . آصف از سنگ به حسن نگاه کرد. صورت حسن را به دقت برانداز کرد . لابد چیزی که در صورت حسن دید قانعش کرد که شوخی ندارد ، چون مشت خود را پایین آورد.

بعد با لحنی جدی گفت : « باید چیزی را درباره ی من بدانی ، هزاره . من خیلی صبر دارم. قضیه به امروز ختم نمی شود . باور کن » بعد رو کرد به من . « خاتمه ی کار تو هم نیست ، امیر . یک روز وادارت می کنم تنها با من روبرو شوی» قدمی به ... عقب گذاشت. هوادارانش هم همین طور.

گفت: "هزاره ات امروز اشتباه بزرگی کرده، امیر." برگشتند و رفتند. دیدمشان که از تپه پایین رفتند و پشت دیواری ناپدید شدند.

حسن با یک جفت دست لرزان سعی کرد قلابسنگ را زیر کمربندش بکند. لبهایش با چیزی که گویا لبخند اطمینان بود چین خورده بود. پنج دفعه سعی کرد تا بند شلوارش را ببندد. همچنان که با دلواپسی راهی خانه بودیم و یقین داشتیم که آصف و دوستانش در پس هر پیچ و خمی در کمین ما نشسته اند، هیچ کدام حرفی نمی زدیم. اما کمین نکرده بودند و این باید کمی را تسکین می داد و نداد. ابداً.

ظرف دو سال بعد کلمات توسعه اقتصادی و اصلاحات در کابل ورد زبان همه بود. رژیم مشروطه ی سلطنتی ملغی شد و جایش را رژیم جمهوری گرفت و رئیس جمهور آن را رهبری کرد. برای مدتی همه ی سرزمین جان تازه گرفت و هدفمند شد. مردم از حق رآی زنان و فناوری مدرن صحبت می کردند.

اما در اغلب موارد هر چند رهبری جدیدی در آرگ - کاخ سلطنتی کابل- به سر می برد، زندگی مثل گذشته ادامه داشت. مردم از شنبه تا پنج شنبه کار می کردند و جمعه ها برای گردش و تفریح به پارک یا لب دریاچه ی قرغه در باغهای پغمان می رفتند. اتوبوسها و مسافرکشهای چند رنگ پر از مسافر در خیابانهای تنگ کابل رفت و آمد می کردند و شاگرد راننده ها که یک پا را روی سپر عقب می گذاشتند و از آن آویزان می شدند، با لهجه ی غلیظ کابلی مدام جهت را خطاب به راننده داد می زدند. در روز عید فطر، سه روز جشن پس از ماه مبارک رمضان، کابلیها بهترین و نوترین لباسهای خود را می پوشیدند و به دیدار اقوام می رفتند. مردم یکدیگر را بغل می کردند و می بوسیدند و با این لفظ به هم تبریک می گفتند: عید مبارک. بچه ها هم هدیه می گرفتند و با تخم مرغ پخته ی رنگ شده بازی می کردند.

اوایل زمستان سال بعد، یعنی ۱۹۷۴، من و حسن روزی در حیاط بازی می کردیم و سرگرم ساختن یک قلعه ی برفی بودیم که علی حسن را صدا زد. "حسن، آقا صاحب می خواهد با تو حرف بزند!" دم درِ جلو ایستاده، لباس سفید پوشیده، دستها را زیر بغل زده بود و نفسش در هوا بخار می کرد.

من و حسن لبخندی با هم رد و بدل کردیم. از صبح تا حالا منتظر بودیم حسن را صدا بزند: روز تولد حسن بود. حسن گفت: "چی شده، بابا؟ تو می دانی؟ به ما هم می گویی؟" چشمهایش برق می زد.

علی شانه بالا انداخت. "آقا صاحب چیزی به من نگفته."

من پافشاری کردم. "یالاّ، علی، بگو. کتاب نقاشی است؟ شاید هم هفت تیر باشد."

علی هم مثل حسن نمی توانست دروغ بگوید. هر سال وانمود می کرد که نمی داند بابا برای جشن تولد من با حسن چی خریده. و هر سال چشمانش او را لو می داد و بالاخره ما با ناز و نوازشش می فهمیدیم. هر چند این بار به نظر می رسید حقیقت را می گوید.

بابا هرگز روز تولد حسن یادش نمی رفت. تا مدتی از حسن می پرسید چی دلش می خواهد، اما بعد از این کار دست کشید، چون حسن متواضع تر از آن بود که هدیه را خودش تعیین کند. بنابراین هر زمستان بابا خودش چیزی برای او می خرید. یک سال یک کامیون اسباب بازی ژاپنی برایش خرید و سال دیگر یک لوکوموتیو و قطار برقی و خط آهن اسباب بازی. سال قبلش بابا با هدیه دادن یک کلاه چرمی کابویی، از همانها که کلینت ایستوود در فیلم خوب، بد، زشت به سر گذاشته بود، حسن را غافلگیر کرده بود – این فیلم هفت دلاور، فیلم محبوب ما را، از میدان به در کرده بود. تمام آن زمستان من و حسن به نوبت کلاه را بر سر گذاشتیم و همچنان که از پشته های برف بالا می رفتیم و با تیراندازی یکدیگر را می کشتیم، موسیقی آن فیلم را دَم می گرفتیم.

آن روز دستکشها و چکمه های پر برفمان را جلو در ورودی درآوردیم. وقتی قدم به سرسرا گذاشتیم، بابا را دیدیم که با یک مرد هندی قد کوتاهِ کله تاس که کت و شلوار قهوه یی پوشیده و کراوات قرمز زده کنار بخاری آهنی هیزمی نشسته است.

بابا لبخند محجوبی زد و گفت: "حسن، با هدیه ی تولدت آشنا شو."

نگاههای مبهوتی بین من و حسن رد و بدل شد. هیچ بسته ی هدیه ای دیده نمی شد. نه کیفی و نه اسباب بازیی. فقط علی پشتِ سر ما ایستاده بود و بابا با این مرد ریز نقش هندی که به معلمهای ریاضی شبیه بود.

مرد هندیِ لباس قهوه یی لبخند زد و دستش را طرف حسن دراز کرد. گفت: "من دکتر کومارم. از دیدنت خوشحالم." فارسی را با لهجه ی غلیظ و غلطان هندی حرف می زد.

حسن با تردید گفت: "سلام علیکم." با ادب سری جنباند و چشمهایش را به جستجوی پدرش به پشت گرداند. علی جلوتر آمد و دست روی شانه ی حسن گذاشت.

بابا به چشمهای مات و محتاط علی زل زد. "دکتر کومار را از دهلی نو خواستم. دکتر کومار یک جراح پلاستیک است."

مرد هندی – دکتر کومار – گفت: "می دانی یعنی چه؟"

حسن سری بالا انداخت. برای کمک نگاهی به سمت من انداخت، اما من شانه بالا انداختم. تنها چیزی که می دانستم این بود که وقتی آپاندیست درد بگیرد می روی پیش جراح. این قضیه را از آنجا می دانستم که یکی از همکلاسیهایم سال پیش مرده

بود و معلم گفته بود خیلی طول کشید تا او را ببرند پیش دکتر جراح. هر دو به علی زل زدیم، اما پرواضح بود هرگز از او چیزی بروز نخواهد کرد. صورت او مثل همیشه بی اعتنا بود، هرچند در چشمانش متانت موج می زد.

دکتر کومار گفت: "خب، کار من این است که نقصهای اندام و گاهی صورت آدمها را رفع کنم."

حسن گفت: "آه!" از دکتر کومار به بابا و علی نگاه کرد. با دستش لب بالایش را لمس کرد و باز گفت: "آه."

بابا گفت: "این هدیه ای غیرمعمولی است، می دانم. شاید اصلاً به فکر تو نمی رسید، اما هدیه ای است که تا ابد دوام دارد."

حسن گفت: "آه." لبهایش را لیسید. گلو صاف کرد. "آقا صاحب، آیا... آیا..."

دکتر کومار وسط افتاد و با مهربانی لبخند زد: "هرگز، اصلاً اذیتت نمی کنم. در واقع دارویی به ات می دهم که هیچ چیز یادت نیاید."

حسن گفت: "آه." با خیال راحت لبخند زد، هرچند راحتی خیالش چندان نبود. "من نمی ترسم، آقا صاحب. فقط..." سر حسن را می شد شیره مالید، اما سرِ مرا نه. می دانستم که وقتی دکترها بگویند اذیت نمی شوی، یعنی بدان که توی دردسر افتاده ای. با ترس و وحشت یادِ ختنه ی خودم در سال گذشته افتادم. دکتر همین حرفها را تحویل من داده بود و به من اطمینان داده بود که اصلاً درد نمی کشم. اما آخرهای شب که اثر داروی بیحسی رفت، انگار که یکی زغال گداخته ای انداخته بود وسط پایم. نمی فهمیدم چرا بابا ختنه ام را تا ده سالگی عقب انداخته بود و از این بابت هرگز او را نمی بخشم.

آرزو کردم کاش من هم زخمی می داشتم تا همدردی بابا را جلب کند. منصفانه نبود. حسن کاری نکرده بود که محبت بابا را جلب کند؛ فقط با آن لب شکری مضحک به دنیا آمده بود.

نتیجه ی جراحی خوب شد. وقتی اولین بار نوارهای زخمبندی را باز کردند، کمی یکه خوردیم؛ اما همان طور که دکتر کومار دستور داده بود از لبخند زدن خودداری کردیم. آسان نبود، چون لب بالای حسن تورم درهم برهمی از نسجهای خام بود. انتظار داشتم وقتی پرستار آینه دست حسن بدهد داد بکشد. وقتی حسن نگاهی طولانی و غرق فکر به لبش انداخت، علی دستش را گرفته بود. چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم. گوش را به دهانش چسباندم. او باز زمزمه کرد.

"تشکر."

بعد لبهایش لوچه شد و تازه فهمیدم چه می کند. داشت لبخند می زد. همان کاری که وقت دنیا آمدن از شکم مادرش کرده

بود.

با گذشت زمان ورم خوابید و زخم شفا یافت. طولی که فقط یک خط دندانه دار روی لبش دیده می شد.

در زمستان بعد فقط جای زخم کمرنگی بود. نکته ای طعنه آمیز . چون در همین زمستان حسن دیگر لبخند نزد.

فصل ۶

زمستان.

این هم کاری که هر سال با اولین بارش برف می کنم : صبح زود هنوز پیژامه به تن از خانه بیرون می آیم و از سرما بازوها را بغل می کنم. راهِ ماشین رو ، اتوموبیل بابا ، دیوارها ، درختها ، پشت بامها و تپه ها را می بینم که سی – چهل سانت برف رویشان نشسته. لبخند می زنم. اسمان ابی یکدست است و برف چنان سفید که چشم هایم را می زند. مشتی برف را در دهان می گذارم و به سکوتی خفه گوش می سپارم که فقط قار قار کلاغها آن را در هم می شکند. پابرهنه از درِ جلو پایین می روم و حسن را صدا می زنم که برای تماشا بیاید.

زمستان فصل محبوب هر بچه ای در کابل بود ، ، یا حداقل آن بچه هایی که پدرشان می توانست یک بخاری اهنی خوب بخرد. دلیلش خیلی ساده بود :

مدرسه در فصل یخبندان تعطیل می شد. زمستان برایم به معنای ختم ضرب و تقسیم بی پایان و نام بردن پایتخت بلغارستان و شروع سه ماه ورق بازی با حسن کنار بخاری ، فیلم های روسی مجانی صبحهای سه شنبه در سینما پارک و بعد از درست کردن ادم برفی ناهار شلغم قورمه با پلو بود.

و البته بادبادک . بادبادک هوا کردن. و مسابقه دادن با آنها.

برای چند تا از بچه های بدشناس زمستان پایان دوره ی مدرسه نبود. دوره های به اصطلاح داوطلبانه ی درس در زمستان هم دایر بود. هیچ کدام از بچه هایی که من می شناختم به این کلاسها نمی رفتند ؛ البته پدر و مادر بعضی بچه ها داوطلب فرستادنشان به مدرسه می شدند. خوشبختانه بابا از این دسته آدمها نبود. یاد امد، یکی از بچه ها، می افتم که آن طرف

خیابان ما خانه داشت . گمانم باباش دکتر بود. احمد صرع داشت و همیشه جلیقه پشمی می پوشید و عینک ته استکانی قاب مشکی به چشم می زد و یکی از قربانیهای همیشکی آصف بود. هر روز صبح از پنجره اتاق خواب می دیدم که نوکر هزارشان برف را از راه ماشین روشان می روبد و راه را برای "اوپل" مشکیشان باز می کند. احمد و پدرش را تماشا می کردم که سوار اتو مبیل می شوند؛ احمد جلیقه پشمی و کت زمستانی خود را پوشیده بود و کیف مدرسه اش پر از کتاب و مداد بود. منتظر می ماندم تا راه بی افتد و بپیچند، بعد با پیژامه فلانل می خزیدم توی رختخواب . پتو را روی چانه ام می کشیدم و تپه های برف پوش را از پشت پنجره تماشا می کردم . آن قدر غرق این منظره می شدم تا خوابم ببرد.

از زمستانهای کابل خوشم می آمد. دوستش داشتم چون شبها برف با خش خش نرم به پنجره ام می کوفت ، چون برف تازه زیر چکمه های سیاه لاستیکی ام غرچ غرچ می کرد ، چون وقتی باد در حیاط ها و خیابانها روره می کشید گرمای بخاری آهنی جانبخش بود . اما بیش از همه به خاطر آن دوستش داشتم که همینکه درختها یخ می زدند و جاده ها را لایه ای از یخ می پوشاند، یخهای بین من و بابا ذوب می شدند. دلیل آن هم بادبادک بود. من و بابا در یک خانه ، اما در دو حوزه وجودی مختلف به سر می بردیم. بابادک برش کاغذی نازکی از تقاطع این دو حوزه بود.

هر زمستان محلات کابل دور مسابقات جنگ بادبادک برگذار می کردند. اگر پسر بچه ای بودبد ، درکابل روز شروع مسابقات جالبترین رویداد فصل سرما بود . هرگز شب مسابقات خوابم نمی برد. از این دنده به آن دنده می غلتیدم ، با دست سایه جانوران را روی دیوار درست می کردم، حتی در تاریکی روی بالکن می نشستم و پتویی دور خودم می پیچیدم. احساس سربازی را داشتم که می کوشید پیش از شروع نبردی سنگین در سنگر بخوابد. و این نبرد چندان دور نبود . درکابل جنگ بادبادک کمی شبیه جنگ واقعی بود.

مثل همه جنگها باید خودت را آماده نبرد می کردی. تا مدتی من و حسن بادبادکها را خودمان درست می کردیم . پول تو جیبیمان را در پاییز جمع می کردیم و آن را در یک قلک چینی کوچک به شکل اسب که بابا از هرات خریده بود می انداختیم . بادهای زمستان که وزیدن می گرفت و برف گلوله گلوله می بارید ، گیره فلزی تنگ اسب را باز می کردیم ، به بازار می رفتیم و خیزران ، چسب ، نخ و کاغذ می خریدیم . هر روز ساعتها وقت می گذاشتیم تا خیزران را از طول ببریم و به صورت کمان افقی و تیرک عمودی درآوریم و کاغذ نازک را طوری برش دهیم که بالا و پایین رفتن بادبادک آسان شود .

البته ناچار بودیم نخ خودکان با تار را هم درست کنیم . اگر بادبادک تفنگ بود ، تار ، نخ برنده با روکش خاکه شیشه ، گلوله خزانه آن بود . به حیاط می رفتیم و صدو پنجاه متر نخ را از لایه مرکب از شیشه ساییده و چسب می پوشاندیم . بعد این رشته را بین درختان می آویختیم و می گذا شتیم خشک شود. روز بعد رشته آماده به جنگ را دور قرقره ای چوبی می بستیم . وقتی برفها آب می شد و باران بهاری شروع به باریدن می کرد ، روی انگشتهای تمام پسر بچه های کابل شکافهای افقی دیده می شد که خبر از جنگ بادبادکها در زمستان می داد. یادم می آید که چطور روز اول مدرسه دور هم جمع می شدیم و نشانهای جنگی خود را باهم مقایسه می کردیم . بریدگی ها می سوخت و تا چند هفته خوب نمی شد، اما من اهمیت نمی دادم . اینها یاد آور فصل محبوبی بود که بار دیگر به سرعت سپری شده بود . بعد مبصر کلاس سوت می زد و ما به صف راهی کلاسها می شدیم و هم اکنون دلمان برای زمستان تنگ شده بود ، که یک دوره طولانی سال تحصیلی را باید می کردیم تا به استقبالش برویم.

اما هر چه زودتر آشکار شد که من و حسن در جنگ بادبادک کار آمدتریم تا در دست کردن آن. نقص در طرح ما همیشه به شکست می انجامید . بنابراین بابا ما را پیش صیفو (Saifo) برد تا بادبادک بخریم. صیفو پیر مردی تقریباً نا بینا بود که شغلش پینه دوزی (moochi)بود ؛اما بهترین بادبادکهای شهر را می ساخت . او در آلونکی در جاده میوند، خیابان شلوغ جنوب کناره های گل آلود رود کابل به سر می برد. یادم هست که ناچار بودی خم شوی تا وارد دکان سلول وارش بشوی و بعد باید در تله مانندی راباز کنی تا به رشته ای پله چوبی بخزی و به پستوی نموری برسی که صیفو بادبادکهای رشک انگیزش را رد آن می گذاشت . بابا برای هر کدام ما سه بادبادک شبیه هم و قرقره های نخ روکش دار می خرید، ولی برای حسن هم لنگه اش را پیدا می کرد. گاهی دلم می خواست این کار را نکند . دلم می خواست بگذارد من از امتیاز بر خوردار باشم .

مسابقه جنگ بادبادک در افغانستان یک سنت دیرین زمستانی بود. صبح کله سحر روز مسابقه شروع می شد و ختم نمی شد ، مگر اینکه تنها بادبادک برنده در آسمان بماند – یادم هست یکسال مسابقات از روشنایی روز هم گذشت . مردم در پیاده روها و بالای بامها جمع می شدند تا برای پسر هاشان هورا بکشند. خیابانها پر از بادبادک باز هایی بود که نخهای بادبادکشان را تکان می دادند و می کشیدند، چشم به آسمان دوخته بودند و می کوشیدند موقعیتی به دست آوردند تا نخ رقیب را ببرند.

هر بادبادک بازی دستیاری داشت – در مورد من حسن بود که قرقره را به دست داشت و نخ می داد.

یک بار بچه ننه ای هندی که خانواده اش تازه به افغانستان و محله ما آمده بودند، گفت در وطنش جنگ بادبادک قواعد و مقررات خاص خود را دارد. مغرورانه گفت :« باید در یک منطقه محدود و در زاویه درست نسبت به باد قرار گیرند و رد درست کردن نخ با روکش خاکه شیشه استفاده از آلو مینبم ممنوع است .»

من و حسن به هم نگاهی انداختم ، بعد زدیم زیر خنده . پسر بچه هندی بزودی آنچه را بریتانیایی ها در اوایل قرن بیستم فهمیدند و آنچه را روسها سر انجام در اواخر ۱۹۸۰ آموختند ، یاد خواهد گرفت ؛ اینکه افغانیها مردم مستقلی هستند . افغانها آداب و رسوم را دوست دارند ، اما از قواعد بیزارند . در مورد جنگ باد بادک هم همینطور . قواعد ساده بود : قاعده بی قاعده . باد بادک را هوا کن . نخ رقبا را ببر. خدا یارت.

البته این همه داستان نبود . تفریخ واقعی وقتی شروع می شد که نخ باد بادکی را می بریدی. اینجا بود که دستیار باد بادک باز به میدان می آمد، آن پسر بچه هایی که بادبادک دستخوش باد را در محلات دنبال می کردند تا پیچ و تاب خوران در زمینی پایین بیاید، یا توی حیاط خانه ای یا پشت بامی بی افتد. این تعقیبی بود وحشیانه ؛ بادبادکباز ها دسته دسته در خیابانها جمع می شدند، مثل آنهایی که زمانی خوانده ام در اسپانیا قبل از آمدن ورزا ها به میدان در مسیری از جلوشان می گریزند ، به هم تنه می زدند و یکدیگر را هل می دادند. یک سال یکی از پسر های محا برای پایین آوردن بادبادک از درخت کاجی بالا رفت . شاخه ای در زیر سنگینی او شکست و پسرک از هفت هشت متری افتاد . در نتیجه ستون فقراتش شکست و لج شد . اما وقتی افتاد ، بادبادک توی چنگش بود . وقتی بادبادکی از چنگ بادبادک باز بیفتد، هیچ کس نمی تواند آن را از او بگیرد. این قاعده نبود. رسم بود.

رشک انگیز ترین جایزه برای بادبادک باز آخرین بادبادکی بود که دردوره مسابقات زمستانی به زمین می افتد. این غنیمتی افتخار آمیز بود، چیزی که می شد بالای پیش بخاری گذاشت تا میهمان تا میهمان از آن تمجید کنند. وقتی آسمان از بادبادکها خالی می شدو فقط دو بادبادک می ماند ، هر بادبادک بازی خود را آماده می کردکه این جایزه را بدست آود. در نتیجه درجایی مستقر می شد که فکر می کرد بادبادک در آنجا می افتد. غضلات کشیده آماده باز شدن بودند. گردنها کشیده بود. دور چشمها کیس خورده بود. جنگ در گرفته بود. ووقتی نخ آخرین بادبادک می برید، محشر کبری به پا می شد.

ظرف سالها خیلیها را دیدم که بادبادک هوا می کردند. اما حسن بزرگترین بادبادک بازی بود که دیده ام. آن طور که همیشه پیش از افتادن بادباد سر محل حاضر می شد ، انگار که به پرگاری درونی مجهز است ، وهم انگیز بود.

یادم می آید که یک روز زمستانس ابری من و حسن دنبال بادبادکی می دویدیم. در محله ها دنبال حسن می رفتم ، از جوهای آب می پریدم و درخیابانهای تنگ قیقاج می رفتم. من یک سال از او بزرگتر بودم، ولی حسن از من تندتر می دوید و من از او عقب می ماندم.

نفسم داغ و بریده بود . داد زدم : « حسن ! صبر کن !»

حسن چرخید و با دست اشاره کرد :« از این ور!» و بعد پشت پیچی پرید . سر بالا کردم و دیدم جهتی که می دوید بر خلاف جهتی بود که باد بادبادک را می برد .

داد زدم :« گمش می کنیم ! راه را اشتباه می رویم !»

شنیدم که پیشا پیش من داد می زد :« به من اعتماد کن !» به آن پیچ رسیدم و دیدم که حسن شق و رق ایستاده و سرش را پایین انداخته و حتی به آسمان نگاه نمی کند؛ عرق پشت پیراهنش را خیس کرده بود . از روی سنگی پریدم و افتادم – نه مثل حسن چابک بودم و نه با عرضه ؛ همیشه به نیروی طبیعیش حسودیم می شد . وقتی روی پاهایم بند نبودم ، از گوشه چشم حسن را دیدم که پشت کنجی دیگر ناپدید می شود . لنگ لنگان پشت سرش رفتم ، زانوهای خراشیده ام از درد تیر می کشید .

دیدم که به زمین خاکی ناهمواری نزدیک مدرسه متوسطه استقلال رسیده ایم . در یک طرف مزرعه ای بود که تابستانها در آن کاهو می کاشتندو طرف دیگر یک رج درخت آلبالوی ترش. حسن را دیدم که چهار زانو پای یکی از درختها نشسته است و مشتی توت خشک می خورد .

نفس نفس زنان گفتم :« اینجا چه می کنیم ؟» معده ام از تهوع در تب و تاب بود.

لبخند زد :« بنشین کنارم ، امیر آقا.»

کنارش افتادم و نفس نفس زنان روی تکه باریکی برف دراز کشیدم . « داری وقتمان را تلف می کنی. بادبادک داشت می رفت طرف دیگر ، ندیدی؟»

حسن توتی به دهانش انداخت و گفت :« می آید .» نفس من در نمی آید . اما او حتی خسته به نظر نمی رسید .

گفتم :« از کجا می دانی؟»

«می دانم دیگر.»

« از کجا می توانی بدانی ؟»

رو به من کرد . چند قطره عرق روی پیشانی صافش لغزید .« تا حالا بهت دروغ گفتم ، امیر آقا؟»

ناگهان به خودم گفتم قدری سربه سرش بگذارم .« نمی دانم .گفتی؟»

با نگاهی رنجیده گفت : « ترجیح می دهم خاک بخورم .»

« واقعاً ؟ این کار را می کنی؟»

نگاه مبهوتی به من انداخت . « کدام کار را ؟»

گفتم :« اگر من بگویم خاک می خوری؟» می دانستم بی رحمی می کنم ، مثل وقتی که لکمه ای را نمی دانست و من ریشخندش می کردم . اما سرسر گذاشتن حسن _ علی رقم اینکه بیمارگونه بود _ جذابیتی داشت . درست مثل اینکه حشره ای را آزاد بدهی. فرقش این بود که حالا او مورچه بود و من ذره بین در دست داشتم .

چشمهایش مدتی صورتم را برانداز کرد . دو پسر بچه زیر درخت آلبالو آنجا نشسته بودیم و ناگهان همدیگر را برانداز می کردیم . واقعاً برانداز می کردیم . در همین وقت باز آن اتفاق افتاد : چهره حسن دگر گون شد ، یا دگر گون نشد ، واقعاً نشد ، ولی ناگهان این احساس به من دست داد که به دو چهره نگاه می کنم؛ یکی همان که می شناختم ، همان که اولین خاطره ام بود ، ودیگری ، چهره دوم ، این یکی که زیر آن دیگری پنهان شده بود . قبلاً هم این اتفاق افتاده بود – همیشه مرا کمی تکان می داد. این صورت دیگر فقط چند لحظه گذرا آشکار شد . همان قدر که این احساس را درمن بیدار کند که جای دیگر هم آن را دیده ام . بعد حسن چشمکی زد و باز خودش شد ، فقط حسن.

سر آخر به چشمانم زل زد و گفت: « اگر بخواهی می خورم .»

سر به زیرانداختم . تا امروز هم زل زدن به چشمهای آدمهایی مثل حسن را دشوار می بینم . آدمهایی که به هرچه می گویند عقیده دارند.

اضافه کرد :«اما یک چیز بپرسم . اصلاً ممکن است چنین چیزی از من بخواهی امیر آقا؟» به این ترتیب او هم خواست مرا امتحان کند . اگر من خواسته بودم با او بازی کنم و وفا داریش را محک بزنم ، اوهم می خواست با من بازی کند و صداقتم رابسنجد.

آرزو می کردم کاش این گفتگو را شروع نکرده بودم . زورکی لبخند زدم و گفتم :« خل نشو حسن ،می دانی که نمی خواستم ».

حسن به لبخندم پاسخ داد ، البته او لبخندش زورکی نبود . گفت :« می دانم .» مشکل آنهایی که به هر چه می گویند عقیده دارند همین است . فکر می کنند همه همینجورند.

حسن به آسمان اشاره کردو گفت :« همینجا می افتد .» سر پا ایستاد و چند قدم به چپ رفت . سر بلند کردم و دیدم باد بادک به سمت ما پایین می آید. صدای پا و جارو جنجال و نزدیک شدن جمعیت بادبادک باز را شنیدم . ولی آنها وقتشان را تلف می کردند. چون حسن بادستهای باز ، لبخند برلب، منتظر بادبادک ایستاده بود و خدا کورم کند اگر بادبادک مستقیم در دستهای باز شده حسن نیفتاده باشد .

در زمستان ۱۹۷۵ حسن را دیدم که برای آخرین بار دنبال بادبادکی دوید .

معمولاً هر محله ای مسابقات خودش را بر پا می کرد . ولی آن سال قرار بود دوره مسابقات در محله ما، وزیر اکبر خان برگزار شود و محلات متعدد دیگر – کارته- چار، پروان ، مکرو- یان و کوته – سنگی- دعوت شده بودند. کمتر جایی می رفتی که صحبت از مسابقات آینده نباشد . سرزبانها افتاده بود که این بزرگترین مسابقات بیست و پنج سال اخیر است .

شبی در زمستان که فقط چهار روز به مسابقه بزرگ مانده بود ، من و بابا توی اتاق کار او روی صندلی های چرمی تو پرش نشسته بودیم . چای می نوشیدیم و گپ می زدیم . علی قبلاً شام مارا داده بود – پلو و سیب زمینی و گل کلم که رویش کاری می ریختند- با حسن برای استراحت رفته بودم . بابا پیپش را پر می کرد ومن از او می خواستم داستان آن سال زمستان را بگوید که یک دسته گرگ از کوهستان در هرات سرازیر شده و همه را مجبور کرده بودند یک هفته در خانه بمانند، که بابا کبریتی کشید و کتره ای گفت :« به نظر می رسد شاید بتوانید امسال در مسابقه برنده شوید. نظر خودت چیه ؟»

نمی دانستم چه کنم ، یا چه بگویم . چنین چیزی شدنی بود ؟ آیا فقط داشت سر نخی بدستم می داد؟ در جنک بادبادک ورزیده بودم . در واقع حریف قدری بودم . چند بار نزدیک بود بازی زمستانی را ببرم – یک بار یکی از سه نفر آخر شدم . اما نزدیک شدن به معنای نفر آخر نیست . هست ؟ بابا نزدیک نشده بود . برنده شده بود . چون برنده ها از بقیه می برند و می روند خانه . بابا به برنده شدن عادت داشت . بردن در هر چیزی که عزمش در آن باشد . آیا حق نداشت همین انتظار را از پسرش داشته باشد ؟ تصورش را بکنید اگر برنده می شدم ...

بابا پیپ دود کرد و حرف زد . وانمود کردم گوش می دهم . اما چیزی از حرفهایش نمی شنیدم . چون پیشنهاد تصادفی بابا کک به تنبانم انداخته بود : عزم به اینکه در مسابقه آن سال برنده شوم . عزمم جزم شد . راه عملی دیگری وجود نداشت . قصد داشتم برنده شوم و آخرین بادبادک را به جولان درآورم . بعد آن را به خانه بیاورم و به بابا نشان بدهم. برای بار اول و آخر نشانش بدهم که پسرش شایسته است . بعد از آن شاید زندگی سایه وارم در خانه او به پایان برسد . رفتم توی فکر وخیال : تصور روزی را کردم که به جای سکوت سر میز غذا که فقط جلنگ جلنگ قاشق چنگال و ظرف نقره و غرغری گاه گدار آن را می شکست ف گفتگو و خنده برقرار شود . در خبال می دیدم که روز جمعه با اتو مبیل بابا رفته ایم یغمان و سر راه کنار دریاچه قرغه ایستاده ایم و قزل آلای سرخ کرده با سیب زمینی می خوریم . بعد برای دیدن شیری که اسمش مرجان است به باغ وحش می رویم و شاید بابا خمیازه نمی کشد و مدام یواشکش یه ساعتش نگاه نمی کند . شاید بابا حتی یکی از داستانهایم را می خواند . اگر یکی را بخواند صد تا برایش می نویسم . شاید او هم مثل رحیم خان به من بگوید امیر خان. و شاید – شاید – سر آخر مرا از بابت کشتن مادرم ببخشد .

بابا ماجرای روزی را می گفت که نخ چهارده بادبادک را بریده بود . من درست بموقع سر تکان دادم ، و لبخند زدم ، اما کمتر چیزی از حرفهایش دستگیرم شد . حالا دیگر مأموریتی داشتم . نمی خواستن بابا ناکام شود. ایندفعه دیگر نه .

شب پیش از شروع مسابقاتبرف سنگینی بارید. وقتی شاخه های درخت رقصان در باد به پنجره می کوفت ، من و حسن زیر کرسی نشسته بودیم و پنج پر باز ی می کردیم . آن روز از علی خواسته بودم کرسی را برای ما دایر کند- کرسی عبارت بود از یک گرمکن برقی(Heater) که زیر چار پایه ای کوتاه قرار داشت و رویش لحاف ضخیمی می انداختند. دور این چار پایه بزرگ حصیر ها و مخده هایی می گذاشتند، تا حدود بیست نفر بتوانند گردا گرد بنشینند و پاها را زیرش دراز کنند. من و

حسن خیلی از روزهای برفی را زیر کرسی نرم و گرم جا خوش می کردیم و وقت را به بازی شطرنج و ورق – بیشتر پنج پر- می گذراندیم.

با دو سرباز و یک شش از ده خاج حسن بردم . در اتاق مجاور –اتاق کاربابا- رحیم خان و دو مرد دیگر – یکی از آنها پدر آصف بود- با بابا گرم گفتگو درباره امور تجاری بودند. از پشت دیوار وزوز رادیو کابل به گوش می رسید .

حسن شش را کنار گذاشت و سرباز را برداشت . در رادیو داوود خان مطلبی درمورد سرمایه گذاری خارجی عنوان می کرد.

گفتم:« می گوید روزی تو کابل تلویزیون خواهیم داشت .»

«کی؟»

« داوود خان ، خره ، رئیس جمهور.»

حسن هرهر کرد . گفت :« شنیده ام که تو ایران دارند. »

آهی کشیدم . « امان از این ایرانی ها...» برایبیشتر "هزاره ها" ایران یک جور پناهگاه بود- حدس می زنم دلیلش این بود که بیشتر ایرانیها مثل هزاره ها شیعه بودند. اما چیزی که آن سال تابستان معلمم درباره ایرانی ها گفته بود، یادم مانده .

می گفت آنها لبخند بر لب حرفهای شیرینی می زنند و با یک دست با محبت به شانه ات می کوبند و با دست دیگر جیبت را خالی می کنند. این حرف را به بابا گفتم و او جواب داد که معلمم یکی از آن افغانهای حسود است و به ایرانن حسادت می کند. چون ایران یکی از قدرتهای درحال رشد آسیاست و خیلی از مردم دنیا حتی نمی توانند افغانستان را روی نقشه پیدا کنند. شانه بالا انداخت و گفت :« گفتن این حرف آزاد دهندست ، اما رنجیدن از حقیقت بهتر از التیام با دروغ است .»

به حسن گفتم :« یک روز برایت یکی می خرم .»

چهره حسن درخشان شد. « تلویزیون؟راست راستکی؟»

« حتماً نه از آن سیاه و سفیدها. شاید دیگر آن وقت بزرگ شده باشیم ، ولی برای هردومان می خرم. یکی برای تو ، یکی برای خودم.»

حسن گفت : « می گذارم روی میزم، همانجا که نقاشیهام را می گذارم.»

این حرفش قدر مایه غصه ام شد . غمگین از بابت شخصیت حسن و جای زندگی او . چون او این نکته را پذیرفته بود که در

آن کلبه کاهگلی کنج حیاط پیر می شود، همانطور که پدرش شد. من آخرین برگها را کشیدم و دو بی بی و ده آوردم.

حسن بی بی هارا برداشت . «می دانی ،فکر می کنم فردا آقا صاحت به ات افتخار کند. »

«راستی؟»

«انشاء الله. »

من هم گفتم:« انشاءالله.» هرچند این کلمه ازته دل به زبانم نیامده بود. اما حسن این طور نبود. چنان ناب و خالص بود که همیشه در کنارش خودت را قلابی می دیدی.

شاه را برداشتم و با ورق آخر، یعنی آس پیک بازی کردم. او آن را برداشت. من برنده شدم. ولی همچنان که برای دور بعدی بازی فس فس می کردم، سوء ظن خفیفی داشتم که حسن به عمد گذاشته است برنده شوم.

امیر اقا.

چیه؟

می دانی...از جایی که زندگی می کنم خوشم می اید.همیشه این کار را می کرد،فکرم را می خواند.اینجا خانه ی من است.

گفتم:باشد،آماده شو که یک دور دیگر ببازی.

هفت

صبح روز بعد که حسن چای را برای صبحانه دم کرد،به من گفت خوابی دیده.تعریف کرد:من و تو و بابا و آقا صاحب و رحیم خان و هزاران نفر دیگر کنار دریاچه قرغه بودیم.هوا گرم و آفتابی و دریاچه مثل آیینه صاف بود.ولی هیچ کس شنا نمی کرد،چون می گفتند هیولایی به دریاچه آمده.هیولا ته آب شنا می کرد و منتظر بود.

فنجانی چای برایم ریخت و شکر اضافه کرد و چند بار به آن فوت کرد.بعد آن را جلو من گذاشت.به این ترتیب همه می ترسیدند تو آب بروند،ولی تو یکهو کفشهایت را با لگدی از پاهایت دراوردی.امیر اقا.پیرهنت را هم تند و تند کندی.گفتی هیولایی در کار نیست.نشانتان می دهم.و پیش از انکه کسی جلویت را بگیرد،تو آب شیرجه زدی و بنا کردی به شنا.من هم دنبالت افتادم و هر دو شنا کردیم.

ولی تو که شنا بلد نیستی.

حسن خندید.خواب بود امیر اقا.تو خواب هر کاری می شود کرد.بهر حال،همه فریاد می زدند بیا بیرون!بیا بیرون!ولی ما فقط تو آب سرد شنا می کردیم.خودمان را به وسط دریاچه رساندیم و مکث کردیم.بعد به ساحل برگشتیم و برای مردم دست تکان دادیم.انها قد مورچه بودند،اما صدای کف زدنشان را شنیدیم.حالا متوجه شده بودند.هیولایی در کار نبود،فقط آب بود و بس.از آن به بعد نام دریاچه را عوض کردندو گذاشتند دریاچه امیر و حسن،سلاطین

کابل . ماهم برای شنا از مردم پول میگرفتیم.»

گفتم :«خوب معنایش چیه؟»

روی نانم ورقه ای مارمالاد مالید و آنرا توی بشقاب گذاشت.«نمیدانم امیدوار بودم توبه من بگویی.»

«خوب خواب گنگی است چیزی در آن اتفاق نیفتاد.»

«بابا میگوید خواب همیشه معنایی دارد»

چند جرعه چای نوشیدم.کوتاهتر از انکه قصدش را داشتم گفتم:«پس چرا ازش نمیپرسی؟خیلی زیرک است.» آن شب تا صبح نخوابیده بودم.گردن و پشتم خشک و فشرده شده بودوچشمانم میسوخت.بااینحال رفتارم باحسن درست نبود.نزدیک بود عذرخواهی کنم ،ولی نکردم.حسن فهمید که قدری عصبی هستم.همیشه حالم را میفهمید.

درطبقه بالا صدای آب را از حمام بابا میشنیدم.

خیابان ها از برف تازه میدرخشید و آسمان آبی و بی لک بود .برف روی همه ی پشت بامها لحافی انداخته بود و روی شاخه های درختان کج و کوله ی توت که در دوسوی خیابان مارویده بود سنگینی میکرد. برف شبانه خودرا در هر شکاف و جوی آبی چپانده بود.وقتی با حسن از در آهنی خوش نقش قدم بیرون گذاشتیم،سفیدی کور کننده چشمم را میزد.علی در را پشت سر ما بست.شنیدم که دعایی زیر لب میخواند_همیشه وقتی پسرش از خانه میرفت دعا میخواند.

در خیابان کمتر کسی دیده میشد. بچه ها به هم گلوله ی برفی میزدند و جیغ و داد میکردندودنبال هم میدویدند و هره کره میکردند. باد بادک بازها با دستیار هاشان جمع شده بودند و آخرین تدارک را میدیدند.از خیابان های دیگر صدای خنده و گفتگو می آمد. پشت بامها همین حالا پراز تماشاگرهایی بود که روی صندلی های سبک لمیده بودند،بخار چای داغ از

فلاسکها بلند بود و ترانه ی احمدظاهر از ضبط صوت شنیده میشد.احمد ظاهر،خواننده ی محبوب،با افزودن گیتار برقی ،طبل و شیپور به طبل سنتی و ارگ موسیقی افغانستان را دگرگون کرده و داد سنت گرایان را در آورده بود.روی صحنه یا میهمانی ها از طرز ایستادن جدی و اخموی خوانندگان مسن تر طفره میرفت و عملا لا به لای ترانه خوانی_گاهی حتی به زنها_لبخند میزد. به طرف پشت بام خودمان نگاه کردم بابا و رحیم خان را دیدم که روی نیمکتی نشسته اند،هردو گرمکن پشمی پوشیده اند و چای مینوشند.بابا دست تکان داد نمیشد فهمید به من دست تکان میدهد یا به حسن.

حسن گفت:«باید شروع کنیم.» یک جفت چکمه ی لاستیکی مخصوص برف ،یک چپن {اصل: نوعی جلیقه که روی لباس سنتی میپوشند و گاه تا زانوست} سبز روشن روی گرمکن ضخیم و شلوار نخ نمای مخمل کبریتی پوشیده بود.آفتاب به صورتش میتابید دیدم زخم صورتی بالای لبش شفا یافته.

ناگهان دلم خواست دست بکشم . همه چیز را ببندم و برگردم خانه.اخر چه فکر میکردم؟چرا وارد این ماجرا شدم ،وقتی که نتیجه اش را میدانستم؟بابا روی بام بود و تماشایم میکرد. نگاه خیره اش را روی خودم مثل گرمای سوزان خورشید حس میکردم. این شکستی بود درمقیاس بزرگ،حتی برای من.

گفتم:«مطمئن نیستم امروز بخواهم بادبادک هواکنم.»

حسن گفت:«روز قشنگی است.»

پابه پا کردم.کوشیدم نگاه خیره ام را از پشت باممان بدزدم.«نمیدانم شاید بهتر باشد برویم خانه.»

قدمی به طرفم برداشت و آهسته چیزی گفت که مرا کمی ترساند. «یادت باشد امیر آقا هیولایی در کار نیست .این فقط یک روز قشنگ است.»

آخر چطور من دربرابرش کتاب گشوده ای بودم، حال انکه خیلی وقتها نمیدانستم توی کله ا ش چه میگذرد؟من کسی بودم که به مدرسه میرفتم میتوانستم بخوانم و بنویسم.خیر سرم باهوش بودم. حسن حتی نمیتوانست کتاب الفبا را بخواند. اما همیشه افکار مرا میخواند.این موضوع کمی لج آدم را در می آورد،اما یکجور آرامش هم میبخشید که کسی در کنارت باشد و همیشه بداند چه میخواهی.

در کمال تعجب حالم کمی بهتر شد و گفتم:«هیولانیست.»

لبخند زد:«هیولا نیست»

«مطمئنی؟»

چشمانش را بست .سری پایین آورد.

به پسر بچه هایی که در خیابان جست و خیز میکردند وبه هم گلوله های برفی میزدند نگاه کردم.«روز قشنگی است نه؟»

حسن گفت:«بیا برویم سراغ بادبادک .»

به فکرم رسید که شاید حسن آن خواب را از خودش در آورده باشد.آیا امکان داشت؟با خودم گفتم نه.حسن آنقدرهاهم ناقلا نبود. من هم نبودم.اما این خواب چه راست بود و چه دروغ قدری دلشوره ام را برطرف کرد.شاید لازم بود پیرهنم را در بیاورم و در دریاچه شنا کنم.چراکه نه؟

گفتم:«برویم شروع کنیم.»

صورت حسن شاد شد. گفت:«خیلی خوب.» بادبادکمان را که سرخ بود با نوار زرد حاشیه و درست زیر جایی که تیرکهای عمودی و افقی به هم بر میخوردند امضای اشتباه ناپذیز صیفو را بر خود داشت،بلند کرد.انگشتش را با اب دهان خیس کرد و بالا برد تا باد را بسنجد. و بعد در جهت آن دوید._ در موارد نادری که در تابستان بادبادک هوا میکردیم،بالگد خاک بلند میکرد تا ببیند باد آنرا به کدام سمت میبرد. قرقره در دستهایم چرخید ،تا حسن حدود پانزده متر آنطرف تر ایستاد. مثل ورزشکاری که زمان مسابقات المپیک مدال طلایش را نشان میدهد،بادبادک را بالای سرش گرفت.طبق قرار قبلی نخ را دوبار کشیدم و حسن بادبادک رابه هوا پرتاب کرد.

من که بین بابا و ملاهای مدرسه گیر کرده بودم،رابطه ام با خدا معلوم نبود. اما وقتی یک آیه ی قرآن که در درس شرعیات {اصل:دینیات} آموخته بودم یادم آمد،زیرلب زمزمه اش کردم. دم و بازدم عمیقی کشیدم و نخ دادم. سر یک دقیقه بادبادکم در هوا بالا میرفت.صدایی میداد مثل پرنده ای کاغذی که بالهایش ره به هم بزند. حسن کف زد سوت زد و به طرفم دوید قرره را به دستش دادم و نخ را گرفتم.اوبه سرعت بناکرد به پیچیدن قرقره تا نخ اضافی را جمع کند.

دست کم ۲دوجین بادبادک ،مثل کوسه های کاغذی در جستجوی شکار،در آسمان آویخته بودند.یک ساعتی نگذشت که تعداد دوبرابر شد. بادبادک های سرخ،آبی و زرد در آسمان میلغزیدندو میچرخیدند. نسیم خنکی موهایم را می آشفت.باد

برای بادبادک هواکردن مناسب بود.به قدری میوزید که آنرا بلند کند و این سو وان سورفتن را آسان تر سازد. کنار من حسن قرقره را نگهداشته و دستهایش از حالا خونی شده بود.

طولی نکشید که بریدن نخها شروع شدواولین بادبادک شکست خورده پیچ و تاب خوران از کنترل خارج شد. بادبادک ا مثل شهاب ثاقب با دمهای درخشان و مواج از آسمان می افتادند و مثل جایزه ی بادبادک باز ها بر سر همسایه ها میریختند. حالا صدای دونده ها و جنجالشان را همچنان که در خیابانمیدویدند میشنیدم.یکی فریاد زنان خبر داد که دو خیابان آن طرف تر دعوا شده است.

به بابا که با رحیم خان بالای بام نشسته بود همچنان دزدانه نگاه میکردم و از خودم میپرسیدم به چی فکر میکند.آیا برای من هورا میکشید؟یابی میل نبود که من شکست بخورم؟بادبادکبازی اینجور است،دیگر:فکر آدم بابادبادک به هر سو میرود.

بادبادکها حالا همه جا پایین می آمدند ولی مال من هنوز در پرواز بود.من هنوز در پرواز بودم.چشمانم رو ی بابا مبچرخید که خودرا لای گرمکن پشمی پیچیده بود.آیا تعجب کرده بود که تا توان دارم دوام می اورم؟چشمت به آسمان نیست زیاد دوام نمی آوری.نگاهم را فورا به آسمان دوختم. یک بادبادک قرمز داشت به من نزدیک میشد_درست به موقع دیدمش. کمی به آن نزدیک شدم و وقتی حوصله اش سررفت و سعی کرد نخ مرا از پایین ببرد،بهترین استفاده را از آن کردم.

در پایین و بالای خیابان بادبادک بازها پیروزمندانه برمیگشتند و بادبادک غنیمت را به نمایش میگذاشتند. آن هارا به دوستان و پدرومادر هایشان نشان میدادند.اما همه میدانستند که بهترین بادبادک هنوز مانده.بزرگترین جایزه هنوز در پرواز بود. یک بادبادک زرد روشن را با دم سفید حلقه حلقه قاش زدم. این کار به قیمت بریدگی دیگری روی انگشت اشاره ام تمام شد و خون قطره قطره از کف دستم به زمین چکید.به حسن اشاره کردم که نخ را به دست بگیرد.خون را لیسیدم،خشک کردم و انگشتم را به شلوار جینم مالیدم.

ظرف یک ساعت بعد تعداد بادبادک های باقیمانده از حدود پنجاه تا به دوازده تا رسید.من یکی از آنها بودم.تا دوازده تای آخر رسیده بودم. میدانستم که این قسمت مسابقه مدتی طول میکشد،چون بچه هایی که تا حالا دوام آورده بودند رقبای سرسختی بودند_ آنها در دامهای ساده ای مثل حلقه ی بالا برو و شیرجه بزن دلخواه حسن نمی افتادند.

در ساعت سه بعدازظهر توده های ابر در آسمان پیداشدند و خورشید پشتشان لغزید.سایه ها دراز شدند. تماشاگران روی

بامها شال دور گردنشان پیچیدند و کتهای پشمی پوشیدند. بادبادکها به نیم دوجین رسید و من همچنان در پرواز بودم. پاهایم درد میکرد و گردنم خشک شده بود. اما باهر بادبادکی که از دور بیرون میرفت امید در قلبم بیشتر سر بر میداشت. مثل برف روی دیوار که ذره ذره جمع میشود.

چشمهایم مدام به طرف بادبادکی آبی برمیگشت که در یک ساعت اخیر مرتب موی دماغ بود.

پرسیدم:«چند تا نخ بریده؟»

حسن گفت:«یازده تا شمردم.»

«میدانی مال کیه؟»

حسن با زبانش تقه ای زد و چانه را جلو داد. این علامت خاص حسن بود،به این معنا که نظری ندارد. بادبادک آبی یک بادبادک ارغوانی گنده را جر داد و دوحلقه ی بزرگ دورش زد. ده دقیقه ی بعد نخ دوتای دیگر را برید و یک دسته بادبادک باز را دنبال آنها فرستاد.

پس از سی دقیقه ی دیگر فقط چهار بادبادک باقی ماند.ومن هنوز در پرواز بودم. به نظر میرسید کمتر حرکت نادرستی میکنم. انگار باد فقط به مراد من میوزید. هرگر خودرا اینقدر مسلط و اینقدر خوش شانس ندیدیم.سرمست کننده بود.جرات نمیکردم به بام نگاه کنم.جرات نمیکردم چشم از آسمان بردارم. باید ششدانگ حواسم را جمع میکردم و زیرکی به خرج میدادم. پانزده دقیقه ی دیگر گذشت و انچه صبح آنروز رویای خنده داری به نظر میرسید ناگهان به واقعیت بدل شد:فقط من ماندم و آن پسره.بادبادک آبی.

کشش هوا آنقدر شدید بود که نخ مخصوص را با دستهای خون آلود میکشیدم. مردم پامیکوبیدند،کف میزدند، سوت میکشیدندو فریاد میزدند:«ببرش !ببرش!»نمیدانم صدای بابا هم یکی از آنها بود یانه.صدای موسیقی بلند شد.بوی منتو(نوعی خوراکی که مواد اصلی آن گوشت چرخ کرده و آرد است که خمیرمخلوط آنرا در دیک میپزند و برش میدهند.) که بخار از آن بلند میشد و پکوره ی(نوعی خوراکی که مواد اصلی آن از سیب زمینی و آرد تهیه میشود که در روغن داغ برشته میکنند.) برشته از بالای بامها و در های بازپخش شد.

اما تنها چیزی که میشنیدم_تنها چیزی که خودم اراده کرده بودم بشنوم_ضربان شقیقه هایم بود. تنها چیزی که میدیدم

بادبادک آبی بود. تنها چیزی که بویش را میشنیدم پیروزی بود. نجات.رهایی.اگر بابا اشتباه میکرد و خدایی مثل همان وجود داشت که در مدرسه میگفتند،پس او میگذارد برنده شوم. نمیدانم آن پسر دیگر برای چی بازی میکرد. شاید فقط میخواست بعدها فخر بفروشد.اما این تنها فرصتم بود. میخواستم کسی بشوم که دیگران نگاهش کنند.نه اینکه ببینندش. به حرفش گوش بدهند نه اینکه فقط آنرا بشنوند. اگر خدایی باشد باد را هدایت میکند. میگذارد چنان به من بوزد که با یک کشیدن نخ دردم را ،اشتیاقم را ببرم.بیش از حد تاب آورده بودم. پر دور رفته بودم.وناگهان خیلی راحت امید مبدل به دانش شد. میخواستم ببرم.فقط پای زمان در بین بود.

زودتر از آنکه تصور می کردم اتفاق افتاد، وزش بادی بادبدکم را بلند کرد و مزیتی به من داد. نخ دادم و کشیدم، بادبادکم را بالای بادبادک آبی حلقه زدم. این موقعیت را نگهداشتم، بادبادک آبی فهمید توی دردسر افتاده، مذبوحانه تلاش می کرد از این تنگنا دربرود، اما من نمی گذاشتم، موقعیت را حفظ کردم، جمعیت حس کرد به پایان کار نزدیک شده ایم. فریاد دسته جمعی « ببُرش!ببُرش» بلندتر شد، درست مثل رومیها که هنگام تماشای مبارزه گلادیاتورها فریاد می زدند: بکشش!بکشش!

حسن نفس نفس زنان گفت:« تقریبا رسیدی ، امیر آقا ! تقریبا رسیدی»

بعد لحظه موعود رسید. چشمها را بستم و نخ را شل کردم، وقتی باد آنرا کشید باز انگشتهایم را برید، و بعد... لازم نبود غرش جمعیت را بشنوم تا بدانم، لازم نبود نگاه کنم، حسن جیغ می کشید و دستهایش دور گردنم حلقه کرد.«آفرین !آفرین، امیر آقا»

چشمها را باز کردم و دیدم بادبادک آبی مثل لاستیک پنچری با سرعت دیوانه وار دور خود می چرخید. پلک زدم و سعی کردم چیزی بگویم، اما حرفی نداشتم، ناگهان خود را بین زمین و هوا معلق دیدم و از بالا به خودم نگاه کردم کت چرمی مشکی ، شال گردن سرخ، جین رنگ باخته، پسرک لاغر اندام که قدش حتی به نسبت دوازده سال سنش کوتاه است. شانه های باریکی دارد و حلقه های تیره ای دور چشمهای میشی کمرنگش دیده می شود. نسیم موهای قهوه یی روشنش را آشفته کرده است، نگاهم می کرد و ما به هم لبخند می زدیم.

بعد جیغ زدم، همه چیز رنگ و صدا بود، همه چیز زنده و عالی بود، دست آزادم را دور شانه حسن حلقه کردم، بالا و پایین پردیم، هردو می خندیدیم، هر دو گریه می کردیم.« برنده شدی،امیر آقا،برنده شدی»

« ما برنده شدیم!ما برنده شدیم» تنها همین جمله را توانستم بگویم. نه، این اتفاق نیفتاده بود. چند لحظه دیگر پلک می زنم و از رویای شیرینم بیدار می شوم، از رختخواب در می آیم، به آشپزخانه می روم تا صبحانه بخورم و کسی جز حسن را آنجا نمی بینم که با او حرف بزنم، لباس می پوشم ، منتظر بابا می شو. رهایش می کنم. به زندگی عادی برمی گردم، اما بعد بابا را روی پشت بام خانه مان دیدم، روی لبه بام ایستاده بود و مشتهایش را می جنباند . داد می کشید و کف می زد و این صحنه تنها لحظه بزرگ زندگی دوازده ساله ام بود، می دیدم که بابا روی پشت بام ایستاده است و سر انجام به من افتخار می کند.

اما حالا داشت کاری می کرد، با دستهایش اشارات تندی می کرد . بعد فهمیدم. « حسن،ما...»

حسن که از بغلم در می آمد، گفت:« می دانم انشاءالله، بعدا جشن می گیریم. حالا می دوم می روم بادبادک آبی را برایت بیاورم.» قرقره را انداخت و دوان دوان رفت،لبه چین سبزش توی برف پشت سرش کشیده می شد.

داد زدم:« حسن با آن برگرد.»

دیگر از کنج خیابان پیچیده بود و چکمه های لاستیکی اش برف را می کوبید. ایستاد و رو برگرداند. دستها را دور دهان کفچه کرد. داد زد:« جانم هزار بار فدایت!» بعد لبخند خاص خود را زد و پشت کنج خیابان ناپدید شد. دفعه بعد که دیدم چنین لبخند بی ریایی می زند بیست و شش سال بعد در یک عکس رنگ پریده فوری بود.

داشتم بادبادکم را پایین می آوردم که مردم دور وبرم ریختند تا به من تبریک بگویند. با آنها دست دادم و تشکر کردم، بچه های کوچک تر با نگاهی توام با ترس و احترام به من چشم دوخته بودند، من قهرمان شده بودم، دستهای شانه هایم را نوازش کرد و موهایم را برآشفت. نخ را کشیدم و به هر لبخندی پاسخ دادم، اما حواسم پیش بادبادک آبی بود.

سر آخر بادبادکم به دستم رسید. نخ را شل را که در پایم ریخته بود دور قرقره بستم . دست چند نفر دیگر را فشردم و راهی خانه شدم. به در آهنی که رسیدم. علی در طرف دیگر منتظرم بود. دستش را از لای میله ها پیش آورد و گفت:«تبریک می گویم»

بادبادک و قرقره را به دستش دادم و دست او را فشردم « تشکر، علی جان»

« همه اش برایت دعا می کردم.»

«پس باز دعا کن.چون کارمان تمام نشده.»

فوراً برگشتم به خیابان.چیزی دربارهٔ بابا نپرسیدم.هنوز نمی خواستم او را ببینم.نقشه اش را پیش خودم کشیده بودم:با افتخار مانند قهرمانها وارد می شوم،با غنیمت جایزه در دستهایم.سرها به سویم برمی گردد و چشمها به من دوخته می شود.رستم و سهراب یکدیگر را برانداز می کنند.لحظهٔ سکوت نمایشی،بعد چنگاور پیر به سوی جوان قدم برمی دارد،در آغوشش می کشد و از ارزشمندی او قدردانی می کند.حقانیت،رهایی،آزادی.و بعد؟خب....البته شادمانی پس از آن.دیگر چه؟ خیابان های وزیر اکبر خان شماره گذاری شده بود و مثل شبکه های سیمی نسبت به یکدیگر زاویهٔ قایمه داشت.آن وقتها کحلهٔ تازه سازی بود و رفته رفته آباد می شد،قطعه هایی از زمینهایش خالی یا در دست ساختمان بود و هر خیابان بین رشته حیاطهایی بود با دیوارهای دو متر و نیمی.در هر خیابانی به جستجوی جسن بالا و پایین دویدم.همه جا مردم پس از یک روز جشن صندلیها را تا می کردند و خوراکیها و وسایل خود را جمع می کردند.بعضیها هنوز در پشت بام نشسته بودند و فریادزنان به من تبریک می گفتند.

چهار خیابان پایین تر از ما،عمر،پسر مهندسی را که دوست بابا بود،دیدم.با برادرش روی چمن جلو خانه فوتبال بازی می کرد.عمر پسر خوبی بود.در کلاس چهارم با هم همکلاس بودیم و او زمانی یک خودنویس از آنها که مخزن جوهرش عوض می شد به من داده بود.

گفت:«شنیدم تو مسابقه اول شدی،امیر.تبریک می گویم.»

«ممنونم.جسن را ندیدی؟»

«هزارهٔ تو؟»

سری پایین آوردم.

عمر با سر ضربه ای به توپ زد و آن را به برادرش رساند.«شنیدم بادبادک باز ماهری است.»برادرش آن را با ضربهٔ سر به او برگرداند.عمر توپ را گرفت و با پا بازی کرد.«هر چند در عجبم که چطور آن کار را می کند.منظورم با آن چشمهای تنگ کوچک است.چطور اصلاً چیزی را می بیند؟»

برادرش غش غش کوتاهی سر داد و توپ را خواست.عمر حرفش را ناشنیده گرفت.

«بگو ببینم بالاخره دیدیش؟»

عمر با انگشت شست از روی شانه سمت جنوب را نشان داد.«چند لحظه پیش دیدم داشت به طرف بازار می دوید.»

«متشکرم.»شلاق کش دویدم.

به بازار که رسیدم،خورشید پشت تپه ها فرو می رفت و شفق به آسمان رنگ سرخ و ارغوانی زده بود.پند خیابان آنطرف تر از مسجد جاجی یعقوب مؤذن اذان می گفت و مؤمنان را به نماز مغرب فرا می خواند.حسن هیچ وقت پنج وعده نمازش قضا نمی شد،حتی وقتی بازی می کردیم،عذرخواهی میکرد،از چاه حیاط آب می کشید،وضو می گرفت و توی کلبه ناپدید می شد.چند دقیقه بعد لبخند بر لب بیرون می آمد و مرا نشسته کنار دیوار با شاخۀ درختی پیدا می کرد.هر چند امروز غروب به خاطر من نمازش قضا شد.

بازار به سرعت داشت الی می شد و فروشنده ها به چک و چانه زدن آن روزشان خاتمه می دادند.در گل و لای بین رشته ای دکۀ تو هم چپیده راه می رفتم که توی یکی می شود طاووس پرکنده خرید و توی بغلی یک ماشین حساب.از میان جمعیت رو به کاهش،گداهای چلاقی که چندلا جُلپاره پوشیده بودند،فروشنده های دوره گردی که قالیچه ای به دوش داشتند،بزازها و قصابهایی که دکانشان را می بستند،رد شدم.خبری از حسن نبود.

جلو یک دکۀ میوه خشک ایستادم و قیافۀ حسن را برای دکان داری که جعبه های میوۀ کاج و کشمش را بار قاطرش می کرد شرح دادم.دستار آبی کمرنگی به سربسته بود.

ایستاد و پیش از جواب دادن مدتی براندازم کرد.«شاید دیده باشمش.»

«از کدام طرف رفت؟»

سرپا براندازم کرد.«پسری مثل تو این وقت روز در جستجوی یک هزاره

اینجا چه می کند ؟ » نگاه خیره اش با تحسین به کت چرمی و شلوار جینم دوخته شد – به این ها می گفتیم لباس کابویی . در افغانستان داشتن هر چیز امریکایی ، به خصوص اگر دست دوم نبود ،علامت ثروت بود .

« لازم است پیدایش کنم ، اقا »

گفت « چی چی تو است ؟ » دلیلی برای این سوالش نمی دیدم . ولی به خودم یاد اوری کردم که بی صبری من وادارش نمی کند سریع تر جواب بدهد .

« پسرِ نوکر ماست »

پیر مرد ابرو های فلفل نمکی خود را بالا برد . « واقعاً ، هزارهء خوشبختی است که اربابی این طور علاقه مند دارد . پدرش باید زانو بزند و با مژه هایش خاک پایت را بروبد .»

« بالاخره می خواهی به من بگویی، یا نه »

دستش را پشت قاطر گذاشت و به طرف جنوب اشاره کرد .« به نظرم پسری را که گفتی دیدم که به ان طرف می دود . بادبادکی دستش بود . باد بادکی ابی. »

گفتم : «راستی ؟» قول داده بود : جانم هزار بار فدایت . حسن وفادار . حسن قابل اعتماد . به قول خودش وفا کرده بود و اخرین بادبادک را برای من می اورد . دکه دار پیر غر زنان جعبه ی دیگری پشت قاطر گذاشت و گفت :«البته شاید دیگر به او رسیده باشند . »

«کیها ؟»

گفت : «پسر های دیگر .انهایی که دنبالش بودند .مثل تو لباس پوشیده بودند. » نگاهی به اسمان انداخت و اه کشید . « حالا بزن به چاک .باعث شدی نمازم دیر شود . » ولی دیگر داشتم دوان دوان دور می شدم. چند دقیقه ی دیگر تمام بازار را گشتم .شاید چشم های پیر مرد فروشنده درست ندیده باشد . جز اینکه بادبادک ابی را دیده .از تصور اینکه دستم به ان بادبادک برسد.....به هر کوچه و مغازه ای سرک کشیدم . اثری از حسن نبود .نگران شده بودم که مبادا هوا تاریک شود وحسن را پیدا نکنم که سر و صدایی از کمی جلوتر شنیدم. به یک خیابان پر گِل و لای که از انجا جدا می شد رسیدم.دوان دوان پیچیدم و یکراست به انتهای جاده ی اصلی که بازار را به دو قسمت می کرد رفتم . به راه پر شیاری رسیدم و به دنبال صدا پیش رفتم. چکمه هایم با هر قدم توی گل شپلق می کرد و نفسم پیش رویم بخار می کرد . باریکه راه در یک طرف با دره ای پر برف موازی بود که گویا در فصل بهار نهری از ان می گذشت . در طرف دیگر چند رج کاج پر برف بود که بین خانه های کاهگلی با پشت بام همواررویده بودند. –بیشترشان چیزی جز کلبه های گلی نبود که کوچه ها تنگ انها را از یکدیگر جدا می کرد .

باز صدای گفت وگو را شنیدم که این بار بلند تر از همین کوچه ها به گوش می رسید . اهسته به دهانه ی کوچک نزدیک

شدم نفس در سینه حبس کردم. از کنج دیوار سرک کشیدم.

حسن به حال دفاعی در ته کوچه ی بن بست ایستاده بود : مشت ها گره شده و پا ها کمی از هم باز .پشت او تلی از نخاله و اشغال ، بادبادک ابی قرار داشت. کلید قلب پدرم.

سه پسر راه برگشت حسن را سد کرده بودند ؛ همان سه تایی که ان روز روی تپه به ما برخورد کرده بودند ؛همان روزِ پس از کودتای داوود خان که حسن ما را با قلاب سنگش از دستشان خلاص کرده بود .کمال در یک طرف بود و ولی در طرف دیگر و اصف در وسط . سراپایم منقبض شد و سرمایی در تیره ی پشتم دوید . اصف اسوده خاطر و مطمئن بود .پنجه بوکسش را در دستش می چرخاند . دو پسر دیگر به حال عصبی پا به پا می کردند و از اصف به حسن نگاه می کردند. انگار جانوری وحشی را در گوشه ای گیر انداخته بودند که تنها اصف می توانست رامش کند .اصف چرخشی به پنجه بوکس داد و گفت :«قلابسنگت کجاست ؟، هزاره ؟» چی گفته بودی ؟تو را اصف یک چشم صدا می زنند. . درست است . اصف یک چشم . حرف هوشمندانه ای بود . واقعاٌ هوشمندانه . اما وقتی صلاح پر توی دستت باشد ، حرف زیرکانه زدن اسان است . »

فهمیدم نفسم همان طور در سینه حبس بوده . اهسته نفس را بیرون دادم. فلج شده بودم . تماشایشان کردم که به پسری که با او بزرگ شده بودم ، پسری که صورت لب شکریش اولین خاطره ی من است ، نزدیک تر می شوند .

اصف گفت :«ولی امروز بختت گفته ، هزاره . » مثل قبل پشتش به من بود که این حرف را زد ، ولی شرط می بندم که پوز خند می زد. « من حال بخشش را دارم . نظر شما چیه ،پسر ها ؟ »

کمال یهو پراند : « سخاوتمندانه است . بخصوص بعد از رفتار خشنی که دفعه ی پیش با ما کرد . » سعی می کرد صدایش مثل اصف باشد ، اما لرزشی در ان بود .بعد فهمیدم :واقعاٌ از حسن نمی ترسید . از این می ترسید که نمی دانست اصف چه خیالی دارد .اصف تحقیر امیز دستی تکان داد . « بخشیده تمام شد . » صدایش کمی پایین امد . « البته تو این دنیا هیچ چیز مفت و مجانی نیست و بخشش های من بهای کوچکی دارد. »

کمال گفت :«منصفانه است »

ولی افزود : « هیچی مجانی نیست .»

اصف قدمی به طرف حسن برداشت و گفت : « بختت گفته ،هزاره . چون امروز برایت به قیمت ان بادبادک ابی خرج بر

میدارد. یک معامله ی منصفانه پسر ها ،نه ؟ »

کمال گفت :« از منصفانه هم ان ور تر .»

حتی از انجا گه ایستاده بودم ، ترس را در چشمتن حسن می دیدم؛ ولی او سری بالا انداخت . « امیر اقا در مسابقه برنده شده و من این بادبادک را می برم برای او . منصفانه دنبالش دویدم . بادبادک مال اوست . »

اصف گفت : « یک هزاره ی وفادار ، یک سگ با وفا . »

خنده ی کمال تیز و عصبی بود .

« ولی پیش از ان که خودت را فدای او کنی . به این موضوع فکر کن: اکر او بود ،همین کار را برایت می کرد ؟ هرگز از خودت پرسیدی چرا وقتی مهمان داشت ،با تو بازی نمی کرد ؟ چرا وقتی با تو بازی می کند که کسی دور و برش نیست؟ من علتش را میگویم ، هزاره . چون تو برایش جز جانور دست اموز زشت چیزی نیستی . چیزی که وقتی حوصله اش سر رفت با ان بازی می کند، چیزی که می تواند وقتی عصبانی شد ،به ان لگد بزند. سر خودت شیره نمال که خودت را چیزی بیشتر از این بدانی. »

حسن گفت : « من و امی راقا با هم دوستیم. » سرخ شده بود .

اصف خندید و گفت :« دوست ؟ کله پوک بد بخت ! یک رو ز از خواب و خیال در می ایی و می بینی چه دوست خوبی است . اما حالا دیگر بس است .ان بادبادک را بده به ما . »

حسن خم شد و سنگی برداشت .

اصف خود را جمع و جور کرد . خواست یک قدم به عقب بردارد. اما ایستاد . « اخرین فرصت بود هزاره »

جواب حسن این بود که دست مسلح به سنگ را بالا برد.

« هر جور مایلی » دکمه های کت زمستانی را باز کرد ، درش اورد و اهسته وسنجیده تا کرد. ان را به دیوار تکیه داد .

دهان وا کردم و نزدیک بود چیزی بگویم. نزدیک بود. اگر پیش می رفتم ، تا اخر عمر همه ی زندگیم فرق می کرد . اما نگفتم. فقط تماشا کردم. فلج شده .

اصف با دست اشاره کرد ، دو پسر دیگر از هم جدا شدند ، نمیدایره ای تشکیل دادند و حسن را در کوچه به تله انداختند .

اصف گفت :« نظرم عوض شد . می گذارم بادبادک پیش خودت باشد ، هزاره . می گذارم پیش خودت باشد ، تاهمیشه یادت بیاید چه می خواهم بکنم . »

بعد حمله کرد. حسن سنگ را پرتاب کرد . سنگ به پیشانی اصف خورد . اصف هم چنان که رو ی حسن می افتاد نعره کشید و او را روی زمین انداخت . ولی و کمال کارش را دنبال کردند .

مشتم را گاز گرفتم و چشم ها را بستم.

یک خاطره :

می دانستی تو و حسن از یک پستان شیر خورده اید ؟ می دانستی امیر اقا ؟ نام دایه تان سکینه بود .زنی مو بور و چشم ابی بود اهل بامیان و ترانه های کهن عروسی را برایت می خواند . می گویند بین انهایی که از یک پستان شیر خورده اند ،برادری بر قرار است . این را می دانستی ؟

یک خاطره :

« هر کدام یک روپیه ، بچه ها . هر کدام فقط یک روپیه ، و انوقت من پرده ی حقیقت را کنار می زنم . »

پیرمرد پشت به دیوار گلی می نشیند . چشم های بی نورش به نقره ی مذاب می ماند که در دو حفره ی عمیق ریخته باشند . طالع بین رو ی عصایش قوز کرده و دست پر گرهش را به سطح گونه های تکیده اش می کشد . بعد کفچه ای می کند و پیش می اورد .« هر نفر یک روپیه برای حقیقت چیزی نیست ،هست ؟ » حسن توی کف چرمی دست او سکه ای می اندازد . من هم مال خودم را می اندازم .طالع بین پیر زمزمه می کند : « بسم الله الرحمن الرحیم » اول دست حسن را می گیرد ،با ناخن شاخی خود چند بار به کف دستش می زند ، بارها این کار را تکرار می کند، بعد انگشت در چهره ی حسن می چرخد و صدای خشکی می کند و همچنان که اهسته انحنای گونه ها و خطوط گوشش را دنبال می کند خش خش می کند . پینه های انگشتش چشم های حسن را می خراشد . من و حشن نگاهی با هم رد و بدل می کنیم . پیرمرد دست حسن را می گیرد و روپیه را به کف دستش می گذارد . بعد رو به من می کند و می گوید : « تو چطوری ، دوست جوان ؟» ان طرف دیوار خروسی می خواند . پیر مرد می خواهد دستم را بگیرد ولی من ان را پس می کشم .

یک خواب :

در برف و بوران گم شده ام. باد زوزه می کشد وپرده پرده برف به چشم هایم می ریزد . در میان لایه های سفید متغیر تلو تلو می خورم. کمک می خواهم،ولی صدایم در باد گم می شود . می افتم و روی برف نفس نفس می زنم . در سفیدی گم شده ام . باد رد گوش هایم می نالد می بینم که برف جای پای تازه ام را می پوشاند . با خود می گویم حالا شبحی شده ام شبحی بی جای پا . باز داد می زنم. امید مثل جای پایم محو می شود . ولی حالا جواب خفه ای می شنوم. دست ها را سایبان چشم می کنم و به هر ترتیب مینشینم. از پشت پرده های پر نوسان برف حرکت مبهمی را می بینم ، جنبش رنگ . هیکل اشنایی شکل می گیرد . دستی به سویم دراز می شود .روی کف دست بریدگی های موازی عمیقی می بینم ، خون می چکد و برف را لک می کند. دست را می گیرم و ناگهان بف محو می شود . در صحرایی با علف های سبز ایستاده ام و بالای سرمان توده ای ابر در حرکتند. سر بر می دارم و اسمان صاف را پر از بادبادک های سبز ، زرد ،سرخ و نارنجی می بینم . بادبادکها در نور بعد از ظهر برق می زنند .

توی کوچه نخاله و ات اشغال همه جا ریخته بود.لاستیک های فرسوده ی دوچرخه ، بطری هایی که برچسبشان ور امده ، مجله های پاره پوره روزنامه های کهنه و زرد ،همه روی تلی از اجر و سیمان مصرف شده ریخته بود . بخاری اهنی زنگ زده ای با سوراخی گشاده در پهلو به دیوار تکیه داشت . اما دو چیز روی ات و اشغال ها بود که نمی توانستم نگاهم را از انها بر دارم : یکی بادبادک ابی که نزدیک بخاری به دیوار تکیه داشت و دیگری شلوار مخمل کبریتی حسن که روی کپه ای اجر پاره افتاده بود .

ولی می گفت :« نمی دانم. پدرم می گوید این کار گناه است . » صدایش مردد و با اینحال هیجانزده و ترسخورده بود . حسن دَمَر افتاده و سینه اش به زمین میخکوب شده بود . کمال و ولی هر کدام یک بازوی حسن را گرفته و از ارنج به پشت پیچانده بودند ، چنانکه دست هایش به پشت فشرده می شد .اصف بالای سرشان ایستاده بود و پاشنهی چکمه های برفیش را به پشت گردن حشن می فشرد. اصف گفت :« پدرت که نمی فهمد . به علاوه درس دادن به یک خر بی ادب هم هیچ گناهی ندارد . » ولی مِن مِن کرد : « نمی دانم .»

اصف گفت :« کار خودت را بکن . » رو کرد به کمال . « تو چه می گویی ؟ »

« من ....خوب »

اصف گفت :« این فقط یک هزاره است .» اما کمال نگاهش را دزدید .

اصف تشر زد :« بسه . تنها چیزی که از شما بی عرضه ها می خواهم ، این است که محکم نگهش دارید ،عرضه ی این کار را دارید ؟ »

ولی و کمال سری جنباندند. خیالشان راحت شد .

اصف دست به کار شنیعی زد که نبایست . حسن تلاش نکرد. حتی ناله هم نکرد . سرش را کمی جنباند و دمی صورتش را دیدم . رنجیدگی را در ان دیدم. این

صفحه ۷۶ تا ۸۱ :

اینجا چه می کند ؟ » نگاه خیره اش با تحسین به کت چرمی و شلوار جینم دوخته شد – به این ها می گفتیم لباس کابویی . در افغانستان داشتن هر چیز امریکایی ، به خصوص اگر دست دوم نبود ،علامت ثروت بود .

« لازم است پیدایش کنم ، اقا »

گفت « چی چی تو است ؟ » دلیلی برای این سوالش نمی دیدم . ولی به خودم یاد اوری کردم که بی صبری من وادارش نمی کند سریع تر جواب بدهد .

« پسرِ نوکر ماست »

پیر مرد ابرو های فلفل نمکی خود را بالا برد . « واقعاً ، هزارهء خوشبختی است که اربابی این طور علاقه مند دارد . پدرش باید زانو بزند و با مژه هایش خاک پایت را بروبد .»

« بالاخره می خواهی به من بگویی، یا نه »

دستش را پشت قاطر گذاشت و به طرف جنوب اشاره کرد .« به نظرم پسری را که گفتی دیدم که به ان طرف می دود .

بادبادکی دستش بود . باد بادکی ابی. »

گفتم : «راستی ؟» قول داده بود : جانم هزار بار فدایت . حسن وفادار . حسن قابل اعتماد . به قول خودش وفا کرده بود و اخرین بادبادک را برای من می اورد . دکه دار پیر غر زنان جعبه ی دیگری پشت قاطر گذاشت و گفت :«البته شاید دیگر به او رسیده باشند . »

«کیها ؟»

گفت : «پسر های دیگر .انهایی که دنبالش بودند .مثل تو لباس پوشیده بودند. » نگاهی به اسمان انداخت و اه کشید . « حالا بزن به چاک .باعث شدی نمازم دیر شود . » ولی دیگر داشتم دوان دوان دور می شدم. چند دقیقه ی دیگر تمام بازار را گشتم .شاید چشم های پیر مرد فروشنده درست ندیده باشد . جز اینکه بادبادک ابی را دیده .از تصور اینکه دستم به ان بادبادک برسد.....به هر کوچه و مغازه ای سرک کشیدم . اثری از حسن نبود .نگران شده بودم که مبادا هوا تاریک شود وحسن را پیدا نکنم که سر و صدایی از کمی جلوتر شنیدم. به یک خیابان پر گِل و لای که از انجا جدا می شد رسیدم.دوان دوان پیچیدم و یکراست به انتهای جاده ی اصلی که بازار را به دو قسمت می کرد رفتم . به راه پر شیاری رسیدم و به دنبال صدا پیش رفتم. چکمه هایم با هر قدم توی گل شپلق می کرد و نفسم پیش رویم بخار می کرد . باریکه راه در یک طرف با دره ای پر برف موازی بود که گویا در فصل بهار نهری از ان می گذشت . در طرف دیگر چند رج کاج پر برف بود که بین خانه های کاهگلی با پشت بام همواررویده بودند. –بیشترشان چیزی جز کلبه های گلی نبود که کوچه ها تنگ انها را از یکدیگر جدا می کرد .

باز صدای گفت وگو را شنیدم که این بار بلند تر از همین کوچه ها به گوش می رسید . اهسته به دهانه ی کوچک نزدیک شدم نفس در سینه حبس کردم. از کنج دیوار سرک کشیدم.

حسن به حال دفاعی در ته کوچه ی بن بست ایستاده بود : مشت ها گره شده و پا ها کمی از هم باز .پشت او تلی از نخاله و اشغال ، بادبادک ابی قرار داشت. کلید قلب پدرم.

سه پسر راه برگشت حسن را سد کرده بودند ؛ همان سه تایی که ان روز روی تپه به ما برخورد کرده بودند ؛همان روزِ پس از کودتای داوود خان که حسن ما را با قلاب سنگش از دستشان خلاص کرده بود .کمال در یک طرف بود و ولی در طرف

دیگر و اصف در وسط . سراپایم منقبض شد و سرمایی در تیره ی پشتم دوید . اصف اسوده خاطر و مطمئن بود .پنجه بوکسش را در دستش می چرخاند . دو پسر دیگر به حال عصبی پا به پا می کردند و از اصف به حسن نگاه می کردند. انگار جانوری وحشی را در گوشه ای گیر انداخته بودند که تنها اصف می توانست رامش کند .اصف چرخشی به پنجه بوکس داد و گفت :«قلابسنگت کجاست ؟، هزاره ؟» چی گفته بودی ؟تو را اصف یک چشم صدا می زنند. . درست است . اصف یک چشم . حرف هوشمندانه ای بود . واقعاً هوشمندانه . اما وقتی صلاح پر توی دستت باشد ، حرف زیرکانه زدن اسان است . »

فهمیدم نفسم همان طور در سینه حبس بوده . اهسته نفس را بیرون دادم. فلج شده بودم . تماشایشان کردم که به پسری که با او بزرگ شده بودم ، پسری که صورت لب شکریش اولین خاطره ی من است ، نزدیک تر می شوند .

اصف گفت :«ولی امروز بختت گفته ، هزاره . » مثل قبل پشتش به من بود که این حرف را زد ، ولی شرط می بندم که پوز خند می زد. « من حال بخشش را دارم . نظر شما چیه ،پسر ها ؟ »

کمال یهو پراند : « سخاوتمندانه است . بخصوص بعد از رفتار خشنی که دفعه ی پیش با ما کرد . » سعی می کرد صدایش مثل اصف باشد ، اما لرزشی در ان بود .بعد فهمیدم :واقعاً از حسن نمی ترسید . از این می ترسید که نمی دانست اصف چه خیالی دارد .اصف تحقیر امیز دستی تکان داد . « بخشیده تمام شد . » صدایش کمی پایین امد . « البته تو این دنیا هیچ چیز مفت و مجانی نیست و بخشش های من بهای کوچکی دارد. »

کمال گفت :«منصفانه است »

ولی افزود : « هیچی مجانی نیست .»

اصف قدمی به طرف حسن برداشت و گفت : « بختت گفته ،هزاره . چون امروز برایت به قیمت ان بادبادک ابی خرج بر میدارد. یک معامله ی منصفانه پسر ها ،نه ؟ »

کمال گفت :« از منصفانه هم ان ور تر .»

حتی از انجا گه ایستاده بودم ، ترس را در چشمتن حسن می دیدم؛ ولی او سری بالا انداخت . « امیر اقا در مسابقه برنده شده و من این بادبادک را می برم برای او . منصفانه دنبالش دویدم . بادبادک مال اوست . »

اصف گفت : « یک هزاره ی وفادار ، یک سگ با وفا . »

خنده ی کمال تیز و عصبی بود .

« ولی پیش از ان که خودت را فدای او کنی . به این موضوع فکر کن: اکر او بود ،همین کار را برایت می کرد ؟ هرگز از خودت پرسیدی چرا وقتی مهمان داشت ،با تو بازی نمی کرد ؟ چرا وقتی با تو بازی می کند که کسی دور و برش نیست؟ من علتش را میگویم ، هزاره . چون تو برایش جز جانور دست اموز زشت چیزی نیستی . چیزی که وقتی حوصله اش سر رفت با ان بازی می کند، چیزی که می تواند وقتی عصبانی شد ،به ان لگد بزند. سر خودت شیره نمال که خودت را چیزی بیشتر از این بدانی. »

حسن گفت : « من و امی راقا با هم دوستیم. » سرخ شده بود .

اصف خندید و گفت :« دوست ؟ کله پوک بد بخت ! یک رو ز از خواب و خیال در می ایی و می بینی چه دوست خوبی است . اما حالا دیگر بس است .ان بادبادک را بده به ما . »

حسن خم شد و سنگی برداشت .

اصف خود را جمع و جور کرد . خواست یک قدم به عقب بردارد. اما ایستاد . « اخرین فرصت بود هزاره »

جواب حسن این بود که دست مسلح به سنگ را بالا برد.

« هر جور مایلی » دکمه های کت زمستانی را باز کرد ، درش اورد و اهسته وسنجیده تا کرد. ان را به دیوار تکیه داد .

دهان وا کردم و نزدیک بود چیزی بگویم. نزدیک بود. اگر پیش می رفتم ، تا اخر عمر همه ی زندگیم فرق می کرد . اما نگفتم. فقط تماشا کردم. فلج شده .

اصف با دست اشاره کرد ، دو پسر دیگر از هم جدا شدند ، نمیدایره ای تشکیل دادند و حسن را در کوچه به تله انداختند .

اصف گفت :« نظرم عوض شد . می گذارم بادبادک پیش خودت باشد ، هزاره . می گذارم پیش خودت باشد ، تاهمیشه یادت بیاید چه می خواهم بکنم . »

بعد حمله کرد. حسن سنگ را پرتاب کرد . سنگ به پیشانی اصف خورد . اصف هم چنان که رو ی حسن می افتاد نعره کشید و او را روی زمین انداخت . ولی و کمال کارش را دنبال کردند .

مشتم را گاز گرفتم و چشم ها را بستم.

یک خاطره :

می دانستی تو و حسن از یک پستان شیر خورده اید ؟ می دانستی امیر اقا ؟ نام دایه تان سکینه بود .زنی مو بور و چشم ابی بود اهل بامیان و ترانه های کهن عروسی را برایت می خواند . می گویند بین انهایی که از یک پستان شیر خورده اند ،برادری بر قرار است . این را می دانستی ؟

یک خاطره :

« هر کدام یک روپیه ، بچه ها . هر کدام فقط یک روپیه ، و انوقت من پرده ی حقیقت را کنار می زنم . »

پیرمرد پشت به دیوار گلی می نشیند . چشم های بی نورش به نقره ی مذاب می ماند که در دو حفره ی عمیق ریخته باشند . طالع بین رو ی عصایش قوز کرده و دست پر گرهش را به سطح گونه های تکیده اش می کشد . بعد کفچه ای می کند و پیش می اورد .« هر نفر یک روپیه برای حقیقت چیزی نیست ،هست ؟ » حسن توی کف چرمی دست او سکه ای می اندازد . من هم مال خودم را می اندازم .طالع بین پیر زمزمه می کند : « بسم الله الرحمن الرحیم » اول دست حسن را می گیرد ،با ناخن شاخی خود چند بار به کف دستش می زند ، بارها این کار را تکرار می کند، بعد انگشت در چهره ی حسن می چرخد و صدای خشکی می کند و همچنان که اهسته انحنای گونه ها و خطوط گوشش را دنبال می کند خش خش می کند . پینه های انگشتش چشم های حسن را می خراشد . من و حشن نگاهی با هم رد و بدل می کنیم . پیرمرد دست حسن را می گیرد و روپیه را به کف دستش می گذارد . بعد رو به من می کند و می گوید : « تو چطوری ، دوست جوان ؟» ان طرف دیوار خروسی می خواند . پیر مرد می خواهد دستم را بگیرد ولی من ان را پس می کشم .

یک خواب :

در برف و بوران گم شده ام. باد زوزه می کشد وپرده پرده برف به چشم هایم می ریزد . در میان لایه های سفید متغیر تلو تلو می خورم. کمک می خواهم،ولی صدایم در باد گم می شود . می افتم و روی برف نفس نفس می زنم . در سفیدی گم شده ام . باد رد گوش هایم می نالد می بینم که برف جای پای تازه ام را می پوشاند . با خود می گویم حالا شبحی شده ام شبحی بی جای پا . باز داد می زنم. امید مثل جای پایم محو می شود . ولی حالا جواب خفه ای می شنوم. دست ها را سایبان چشم می

کنم و به هر ترتیب مینشینم. از پشت پرده های پر نوسان برف حرکت مبهمی را می بینم ، جنبش رنگ . هیکل اشنایی شکل می گیرد . دستی به سویم دراز می شود .روی کف دست بریدگی های موازی عمیقی می بینم ، خون می چکد و برف را لک می کند. دست را می گیرم و ناگهان بف محو می شود . در صحرایی با علف های سبز ایستاده ام و بالای سرمان توده ای ابر در حرکتند. سر بر می دارم و اسمان صاف را پر از بادبادک های سبز ، زرد ،سرخ و نارنجی می بینم . بادبادکها در نور بعد از ظهر برق می زنند .

توی کوچه نخاله و ات اشغال همه جا ریخته بود.لاستیک های فرسوده ی دوچرخه ، بطری هایی که برچسبشان ور امده ، مجله های پاره پوره روزنامه های کهنه و زرد ،همه روی تلی از اجر و سیمان مصرف شده ریخته بود . بخاری اهنی زنگ زده ای با سوراخی گشاده در پهلو به دیوار تکیه داشت . اما دو چیز روی ات و اشغال ها بود که نمی توانستم نگاهم را از انها بر دارم : یکی بادبادک ابی که نزدیک بخاری به دیوار تکیه داشت و دیگری شلوار مخمل کبریتی حسن که روی کپه ای اجر پاره افتاده بود .

ولی می گفت :« نمی دانم. پدرم می گوید این کار گناه است . » صدایش مردد و با اینحال هیجانزده و ترسخورده بود . حسن دَمَر افتاده و سینه اش به زمین میخکوب شده بود . کمال و ولی هر کدام یک بازوی حسن را گرفته و از ارنج به پشت پیچانده بودند ، چنانکه دست هایش به پشت فشرده می شد .اصف بالای سرشان ایستاده بود و پاشنهی چکمه های برفیش را به پشت گردن حشن می فشرد. اصف گفت :« پدرت که نمی فهمد . به علاوه درس دادن به یک خر بی ادب هم هیچ گناهی ندارد . » ولی مِن مِن کرد : « نمی دانم .»

اصف گفت :« کار خودت را بکن . » رو کرد به کمال . « تو چه می گویی ؟ »

« من ....خوب »

اصف گفت :« این فقط یک هزاره است .» اما کمال نگاهش را دزدید .

اصف تشر زد :« بسه . تنها چیزی که از شما بی عرضه ها می خواهم ، این است که محکم نگهش دارید ،عرضه ی این کار را دارید ؟ »

ولی و کمال سری جنباندند. خیالشان راحت شد .

اصف دست به کار شنیعی زد که نبایست . حسن تلاش نکرد. حتی ناله هم نکرد . سرش را کمی جنباند و دمی صورتش را دیدم . رنجیدگی را در ان دیدم. این

نگاه را پیشتر هم دیدهخ بودم نگاه گوسفندی که ذبحش میکنند.

فردا روز دهم ذی الحجه است آخریم ماه تقویم مسلمانان و اولین روز از سه روز عید الاضحی یا عید قربان ان طور که در افغانستان می گوییم – این روز را به ان مناسبت جشن میگیرند که ابراهیم پیامبر نزدیک بود پسرش را در راه خداوند قربانی کند بابا امسال هم گوسفندی را به دست خودش انتخاب کرده گوسفندی با پشم سفید پیچان با گوشهای سیاه خمیده. همه در حیاط خلوت ایستاده ایم من و بابا و حسن و علی قصاب زیرلب دعا می خواند و به ریشش دست میکشد بابا زیر لب غر میزند تمامش کن دیگر انگار از دعاهای بی پایان آیین حلال کردن گوشت پکر است بابا از این مراسم هم دل خوشی ندارد اما به سنت عید قربان اخترام می گذارد رسم است که گوشت قربانی را سه قسمت کنند یک قسمت برای خانواده قسمتی برای دوستان و قسمتی دیگر برای فقرا بابا همه سال تمام گوشت را به فقرا می دهد میگوید اغنیا همین حالاش هم زیادی پیه و دنبه دارند.

قصاب دعا را تمام میکند امین کارد آشپزخانه را که تیغه ی بلندی دارد برمی دارد رسم است که نگذارد گوسفند کارد را ببیند علی یک حبه قند جلو گوسفند میگیرد – رسمی دیگر تا مرگ را شیرین تر کند گوسفند لگد می اندازد اما نه چندان قصاب به آرواره اش چنگ می اندازد و تیغه ی کارد را بر گلویش می نهد درست یکی لحظه پیش از اینکه با یک حرکت ماهرانه گلو را ببرد چشمهای گوسفند را می بینم این نگاهی است که تا چند هفته خوابش را می بینم نمی دانم چرا این مراسم سالانه را در حیاط خلوت تماشا میکنم کابسوهایم خیلی بیش از محو شدن لکه های خون روی علفها دوام می اورد اما همیشه تماشا میکنم به خاطر ان نگاه پذیرش و تسلیم در چشمهای حیوان تماشا میکنم بیهوده خیال میکنم حیوان می فهمید خیال میکنم حیوان می داند که مرگ در شرف وقعش برای مقصدی عالی تر است این نگاه ...

از تماشا دست کشیدم و به کوچه پشت کردم چیز گرمی از مچم جاری بود پلک زدم و دیدم که هنوز مشتم را به دندان

میگزم چنان سخت که خون از بند انگشتهایم راه افتاده چیزی دیگری هم فهمیدم گریه میکردم از ان گوشه ی کذایی هنوز خرخر تند و منظم آصف را می شنیدم.

آخرین فرصت برای تصمیم گیری دست داده بود واپسین مجال برای تصمیم گرفتن درباره ی اینکه چطور میخواهم باشم می توانستم به آن کوچه قدم بگذارم و برای حسن قد علم کنم – همان طور که او بارها در گذشته کرده بود – و همه ی عواقبش را بپذیرم یا می توانستم بدم.

و در نهایت دویدم.

دویدم چون بزدل بودم از آصف و از بلایی که می توانست بر سرم بیاورد می ترسیدم می ترسیدم صدمه ای بخورم وقتی به کوچه پشت کردم همین را به خودم و به حسن گفتم توجیهم این بود و خودم هم باورم شد در واقع بزدلی بهانه ای بیش نبود چون شق دیگر دلیل واقعی و گریزم آن بود که آصف حق داشت هیچ چیز در این دنیا مجانی نیست.شاید حسن بهایی بود که باید می پرداختم گوسفندی که باید قربانی میکردم تا بابا مال خودم شود آیا این بهایی عادلانه بود؟پاسخ پیش از انکه بتوانم انکارش کنم در خود آگاهم بود فقط یک هزاره بود نه؟

دوان دوان از راهی که امده بودم برگشتم در تمام بازار خالی دویدم کنار اتاقکی یله رفتم و به درهای چرخان قفل شده اش تکیه دادم نفس نفس زنان و عرق ریزان آنجا ایستادم و آرزو کردم کاش اوضاع طور دیگری بود.

حدود پانزده دقیقه بعد صدای حرف زدن و صدای پاهایی شنیدن پشت اتاقک قوز کردم و آصف دو پسر دیگر را دیدم که دوان دوان می آیند و همچنان که شتابان در کوچه ی خلوت دور می شوند می خندند خودم را واداشتم که ده دقیقه دیگر صبر کنم بعد به کوره راه پرشیار که کنار دره ی پر برف کشیده شده بود برگشتم در نور رو به زوال از گوشه ی چشم حسن را دیدم که آهسته به سمت من می امد کنار درخت غان بی برگی در لبه ی دره به او رسیدم.

بادبادک آبی را به دست داشت اولین چیزی که دیدم همین بود حالا نمی توانم دروغ بگویم که به جستجوی پارگی براندازش نکردم به قسمت جلو چپن حسن تکه های گل چسبیده بود و زیر یقه ی پیراهنش پاره بود حسن ایستاد پاهایش چنان می لرزید که نزدیک بود بیفتند بعد راست ایستاد و بادبادک را دستم داد.

گفتم:

-کجا بودی؟دنبالت میگشتم

گفتن این جمله مثل این بود که بخواهم سنگی را بجوم.

حسن یکی از آستینهایش را به صورت کشید و آب بینی و اشکهایش را پاک کرد منتظر شدم که چیزی بگوید ولی در نور پریده رنگ فقط ساکت ایستاد خدارا شکر میکردم که سایه های اول غروب به چهره ی حسن افتاده و صورت مرا هم محو کرده است خوشحال بودم که ناچار نیستم به نگاه خیره اش پاسخ بدهم آیا میدانست که باخبر اگر می دانست پس اگر به چشمهایش نگاه میکردم در انها چی میدیدم؟ملامت؟خشم؟یا خدا به دور چیزی بیش از همه می ترسیدم وفاداری بی غل و غش؟بالاتر از همه این یکی را نمی توانستم تحمل کنم.

خواست چیزی بگوید اما صدا در گلویش شکست دهان بست بازش کرد و بار دیگر بست قدیم به عقب گذاشت صورتش را پاک کرد در این لحظه خیلی نزدیک بود من و حسن از اتفاقی که در کوچه افتاده حرف بزنیم فکر کردم شاید بغضش بترکد اما خیالم راحت شد که اینکار را نکرد من هم وانمود کردم که متوجه شکستن صدایش نشده ام همانطور که وانمود کردم لکه های سیاه را در نشیمنگاه شلوارش ندیده ام یا آن قطره های کوچکی که از پاهایش میچکید و لکه های سیاه روی برف به جا میگذاشت.

-آقا صاحب نگران می شود.

تنها چیزی بود که حسن گفت از من روگرداند و لنگ لنگان جلو رفت.

همان طور شد که تصورش را میکردم در را باز کردم و به اتاق کارپر دود قدم گذاشتم بابا و رحیم خان چای می نوشیدند و به اخبار رادیو گوش می دادند که با خش خش پخش میشد سرهایشان به سویم برگشت بعد لبخندی روی لبهای پدرم رقصید آغوش وا کرد بادبادک را به زمین گذاشتم و به سوی بازوهای پر مویش رفتم صورتم را در گرمای سینه اش پنهان کردم و گریستم بابا مرا تنگ در آغوش گرفت و به پس و پیش تاب داد در آغوشش آنچه کرده بودم از یاد بردم چه احساس دلنشینی بود.

هشت

تا یک هفته کمتر حسن را دیدم. بیدار که می شدم. نان برشته، چای دم کرده و تخم مرغ پخته را روی میز آشپزخانه می دیدم. لباسهای آن روزم اتو شده و تا زده روی صندلی خیزرانی در سرسرا قرار داشت. همانجا که حسن معمولاً لباسها را اتو می کرد. معمولاً منتظرم می ماند که پشت میز صبحانه بنشینم و بعد اتو کردن را شروع می کرد- این طوری می توانستیم صحبت کنیم. همچنین بالاتر از صدای فس فس اتو ترانه می خواند، ترانه های کهن هزاره دربارهٔ دشتهای لاله. اما حالا فقط لباسهای تا خورده به من خوشامد می گفت. این و صبحانه ای که بهر حال به زحمت تمامش می کردم.

یکی از صبحهای ابری زمستانی، همچنان که تخم مرغ پخته را توی بشقابم می چرخاندم، علی کپه ای هیمه در بغل، وارد شد. از او پرسیدم حسن کجاست.

علی جلو بخاری زانو زد و گفت: «دوباره رفته خوابیده.» دریچهٔ مربعی را کشید و وا کرد.

«حسن می تواند امروز بازی کند؟»

علی هیمه ای در دست مکث کرد نگرانی در صورتش موج می زد. «این اواخر انگار فقط دلش می خواهد بخوابد. کارهایش را می کند- من مواظب هستم- اما بعد فقط دلش می خواهد بخزد زیر پتو. می شود چیزی از شما بپرسم؟»

«اگر لازم است، بله.»

«بعد از آن مسابقهٔ بادبادک بازی با پیرهن پاره و خون آلود برگشت خانه. پرسیدم چه شده و او گفت چیز مهمی نیست، با چند تا پسر بچه سر بادبادک درگیر شده.»

چیزی نگفتم. فقط همان طور تخم مرغ پخته را چرخاندم.

«بلایی سرش آمده، امیر آقا؟ چیزی که به من نمی گوید؟»

شانه بالا انداختم. «از کجا بدانم؟»

«به من می گویی، نه؟ اگر بلایی سرش آمده. انشاءالله به من می گویی!»

تشر زدم: «من که گفتم از کجا بدانم چه مرگش شده؟ شاید مریض باشد. خیلی وقتها مردم مریض می شوند، علی. حالا باید از سرما یخ بزنم، یا بالاخره آن بخاری را امروز روشن می کنی؟»

آن شب از بابا خواستم که می شود روز جمعه مرا ببرد جلال آباد او روی صندلی چرمی چرخان پشت میز کارش تاب می خورد و روزنامه ای می خواند. روزنامه را کنار گذاشت و عینک مطالعه اش را که خیلی از آن بدم می آمد برداشت- بابا پیر نبود، و سالها زندگی در پیش داشت، پس چرا آن عینک مزخرف را می زد؟

گفت: «چرا که نه!» این اواخر بابا با هر چه می خواستم موافقت می کرد. نه فقط این، بلکه فقط دو شب پیش از من خواسته بود که اگر دلم بخواهد به دیدن فیلم اِل سید (El Cid) با بازی چارلتُن هستُن در سینما آریانا برویم. «دلت می خواهد به حسن بگویی با تو بیاید جلال آباد؟»

چرا بابا می خواست آن را این طور خراب کند؟ گفتم: «مریض است. حالش خوش نیست.»

بابا از تکان خوردن در صندلی دست کشید «راستی؟ چه اش شده؟»

شانه بالا انداختم و توی کاناپهٔ کنار بخاری فرو رفتم. «سرماخورده، یا همچو چیزی. علی می گوید مدام می خوابد.»

بابا گفت: «در چند روز گذشته حسن را کمتر دیده ام. پس همین است، سرماخوردگی؟» از طرز گره خوردن ابروها و از نگرانیش خوشم نیامد.

«فقط سرماخوردگی است. پس روز جمعه می رویم، بابا؟»

بابا گفت: «بله، بله.» و صندلی را از میز دور کرد. «خیلی بد شد که حسن حالش خوب نیست؛ فکر کردم اگر بیاید، خیلی بیشتر به ات خوش می گذرد.»

گفتم: «دوتایی هم خیلی به ما خوش می گذرد.» بابا لبخند زد. چشمک زنان گفت: «لباس گرم بپوش.»

قرار بود دوتایی برویم- دلم این جوری می خواست- اما شب چهارشنبه بابا بیست و چند نفر دیگر را هم دعوت کرد. به پسرعمویش همایون زنگ زد- در واقع پسرعموی بابایش- و گفت که می خواهد جمعه برود جلال آباد؛ همایون در فرانسه مهندسی خوانده بود و خانه ای در جلال آباد داشت. گفت که دوست دارد همه بروند آنجا؛ خودش بچه ها و دو زنش را هم می آورد. دخترعمو شفیقه و خانواده اش از هرات به دیدارش آمده بودند؛ گفت شاید او هم بیاید. چون مهمان پسرعمو نادر در کابل است، بد نیست خانوادهٔ نادر هم دعوت شوند، هر چند همایون و نادر قدری سر دعوای خانوادگی درگیر بودند؛ و

اگر نادر دعوت شود، حتماً باید از برادرش فاروق هم بخواهند بیاید، وگرنه می رنجد و آنها را به عروسی دخترش که ماه بعد است دعوت نمی کند و...

سوار سه تا وانت استیشن شدیم. من همراه بابا، رحیم خان و کاکا همایون بودم- بابا از کوچکی یادم داد که همهٔ مردهای بزرگ تر را کاکا یا عمو، و همهٔ زنهای بزرگتر را خاله صدا کنم. دو زن کاکا همایون هم با ما سوار شدند- زن مسن تر با صورت چروک برداشته و دستهای پر زگیل و زن جوان تر که همیشه بوی عطر می داد و با چشم بسته می رقصید- همچنین دو دختر دوقلوی کاکا همایون. منگ و ماشین زده و فشرده در صندلی عقب بین دو دختر هفت سالهٔ دو قلو نشستم که مدام رویم می افتادند تا به هم سیلی بزنند. جادهٔ جلال آباد دو ساعت راه مارپیچ کوهستانی است و در هر پیچِ سر سنجاقی معده ام در تب و تاب بود. همه در ماشین حرف می زدند، آن هم با صدای بلند و جیغ مانند که رسم افغانهاست. از یکی از دوقلوها- فضیله یا کریمه، هرگز نتوانستم بدانم کدام کدام است- خواستم که جایش را کنار پنجره با من عوض کند تا هوای تازه بخورم و ماشین زدگیم کاهش پیدا کند. زبانش را درآورد و گفت نه. گفتم بسیار خوب، اما نمی شود حساب کرد که روی پیراهن تازه اش بالا نیاورم. یک دقیقه بعد سرم را از شیشه بیرون برده بودم. جادهٔ پر دست انداز را تماشا می کردم که بالا و پایین می رود، و دُمش دور کوهستان می پیچد و کامیونهای رنگارنگ را که پر از مردهای چمباتمه زده بود نگاه کردم که به زحمت رد می شوند. کوشیدم چشمهایم را ببندم و بگذارم باد به گونه هایم سیلی بزند و دهان وا کردم تا هوای تازه را فرو بدهم. با اینهمه حالم بهتر نشد. انگشتی پهلویم را انگولک کرد. فضیله/کریمه بود.

گفتم: «چیه؟»

بابا از پشت فرمان گفت: «داشتم مسابقات زمستانی را برای همه تعریف می کردم.» کاکا همایون و دو زنش از ردیف وسط صندلیها به من لبخند می زدند.

بابا گفت: «آن روز گویا صد تا بادبادک تو آسمان بودند؟ درست می گویم، امیر؟»

زیر لب گفتم: «من هم همین حدس را می زنم.»

«صد تا بادبادک، همایون جان، لاف نمی زنم. و تنها بادبادکی که هنوز دم غروب پرواز می کرد، مال امیر بود. آخرین بابادک را هنوز تو خانه دارد، یک بادبادک آبی قشنگ. امیر و حسن دوتایی برنده شدند.»

کاکا همایون گفت: «تبریک می گویم.» زن اولش، همان که روی دستش زگیل بود، کف زد. گفت: «به به، امیر جان، همه به تو افتخار می کنیم. زن جوان تر هم به او پیوست. بعد همه کف می زدند و با تحسین هورا می کشیدند و می گفتند چقدر مایهٔ مباهاتشان شده ام. فقط رحیم خان که در صندلی بغل دست راننده نشسته بود سکوت کرد. به طرز عجیبی نگاهم می کرد.

گفتم: «لطفاً بزن کنار، بابا.»

«چی؟»

روی صندلی خم شدم و به دخترهای کاکا همایون فشار آوردم و زیر لب گفتم: «حالم بهم می خورد.»

صورت فضیله/کریمه در هم رفت. جیغ زد: «بزن کنار، کاکا! صورتش زرد شده! نمی خواهم روی پیرهن تازه ام بالا بیاورد!»

بابا بنا کرد به کنار زدن ماشین ، اما من تاب نیاوردم. چند دقیقه بعد روی سنگی کنار جاده نشسته بودم و آنها داشتند ماشین را هوا می دادند. بابا با کاکا همایون سیگار می کشیدند و کاکا به فضیله/کریمه می گفت گریه نکند؛ او برایش پیراهن دیگری در جلال آباد می خرد. چشمانم را بستم و صورتم را رو به آفتاب گرفتم. پشت پلکم اَشکال کوچکی پیدا شد، مثل دستهایی که روی دیوار سایه بازی کند. سایه ها می چرخید و در هم ادغام می شد و شکل های واحدی به وجود می آورد: شلوار مخمل کبریتی قهوه یی حسن که روی تلی از آجر پاره توی کوچه افتاده بود.

خانهٔ سفید دو طبقهٔ کاکا همایون در جلال آباد بالکنی داشت مشرف به باغی بزرگ با درختهای سیب و خرمالو که دورش دیوار کشیده بودند. ردیف شمشادهایی که باغبان تابستانها آن را به شکل حیوانات درمی آورد و استخر شنایی با کاشیهای سبز زمردی داشت. لب استخر خالی نشستم و پاها را آویزان کردم؛ یک لایه برفاب ته استخر بود. بچه های کاکا همایون در انتهای دیگر حیاط قایم باشک بازی می کردند. زنها آشپزی می کردند و بوی پیاز داغ به مشام می رسید؛ صدای فس فسِ دیگ زودپز شنیده می شد، همچنین موسیقی و خنده. بابا، رحیم خان، کاکا همایون و کاکا نادر در بالکن نشسته بودند و سیگار می کشیدند. کاکا همایون به آنها می گفت پروژکتور را با خود آورده تا عکسهای فرانسه را نشانشان بدهد. ده سال از بازگشتش از پاریس می گذشت و هنوز هم اسلایدهای احمقانه اش را نشان می داد.

نباید این احساس به من دست می داد. من و بابا سرانجام دوست شده بودیم. چند روز پیش رفته بودیم باغ وحش، شیری را

که اسمش مرجان بود دیده بودیم و وقتی کسی نگاه نمی کرد سنگریزه ای به خرس پرتاب کرده بودم. بعد رفته بودیم کبابخانهٔ دادخدا، روبروی سینما پارک و کباب بره با نان تازه از تنور درآمده خورده بودیم. بابا ماجراهایی از سفرش به هند و روسیه برایم تعریف کرده و از کسانی که دیده بود، مثلاً یک زوج بی دست و پا که در بمبئی با هم ازدواج کرده و صاحب یازده بچه شده بودند گفته بود. یک روز تمام درکنار بابا و شنیدن ماجراهایش کیف داشت. سرانجام به آنچه سالها آرزویش را داشتم رسیده بودم. اما حالا که به آن دسترسی داشتم، خود را مثل این استخر بی فایده که پاهایم را تویش آویزان کرده بودم خالی می دیدم.

زنها و دخترها دم غروب شام حاضر کردند- کوفته و چقردمه. (اصل قورمهٔ مرغ است و چقردمه مرغ (خانگی یا هوایی) خرد کرده و پخته و سرخ کرده با مخلفات را می گویند) به شیوهٔ سنتی غذا خوردیم، یعنی روی مخده هایی دور اتاق نشستیم، سفره روی زمین پهن شد و در دسته های چهار یا پنج نفری از دیس مشترک با دست غذا خوردیم. گرسنه نبودم، اما نشستم که بهر حال با بابا، کاکا فاروق و دو پسر کاکا همایون غذا بخورم. بابا که پیش از شام قدری ویسکی نوشیده بود، هنوز دربارهٔ مسابقهٔ بابادک بازی داد سخن می داد و می گفت من چطور همه را از میدان به در کردم و چطور با آخرین بابادک به خانه آمدم. صدای بَمش در اتاق بالاتر از هر صدایی بود. دیگران سر از دیس برمی داشتند و تحسین و تبریک نثارم می کردند. کاکا فاروق با دست تمیزش دوستانه به پشتم زد. اما انگار کاردی به چشمم فرو کرده بودند.

بعد که پاسی از نیمه شب گذشت، پس از چند ساعت پوکربازی بابا و پسرعموهایش، مردها در همان اتاقی که غذا خورده بودیم روی حصیرهای موازی دراز کشیدند. زنها رفتند طبقهٔ بالا. یک ساعت گذشت و خوابم نبرد. بستگانم در خواب خر و پف می کردند و آه می کشیدند و مِن مِن می کردند، اما من از این دنده به آن دنده می غلتیدم. در جایم نشستم. شعاعی از نور مهتاب از پنجره

به درون تابیده بود.

بی آنکه مخاطبی داشته باشم گفتم :«دیدم که به حسن تجاوز می کنند.» بابا در خواب جنبید. کاکا همایون مِن مِن کرد. پاره ای از وجودم امیدوار بود که کسی بیدار باشد و بشنود، چون دیگر نمی توانستم با این دروغ زندگی کنم. اما هیچ کس بیدار نشد؛ در سکوت به سرشت نفرین تازه ام پی بردم: ناچار بودم با آن زندگی کنم.

به فکر خواب حسن افتادم، همان که درباره شنا در دریاچه دیده بود. گفته بود هیولایی در کار نیست، فقط آب است. اما اشتباه می کرد. توی دریاچه هیولایی بود. زانوی حسن را چسبیده و او را به ته آب تیره کشانده بود. آن هیولا من بودم.

تا صبح خواب از چشمم گریخت.

تا نیمه های هفته بعد با حسن حرف نزدم. آن روز نصف ناهارم را خورده بودم و حسن داشت ظرف می شست. به طبقه بالا و اتاقم می رفتم که حسن پرسید دلم نمی خواد از تپه برویم بالا. گفتم خسته ام. حسن هم خسته به نظر می رسید، انگار لاغر شده بود و حلقه های خاکستری زیر چشمان پف کرده اش دیده می شد. اما پیشنهادش را که تکرار کرد، با اکراه قبول کردم.

به زحمت از تپه بالا رفتیم، چکمه هامان در برفاب گل آلود شلپ شلپ می کرد. هیچ یک از ما چیزی نگفت. زیر درخت انارمان نشستیم و فهمیدم که اشتباه کرده ام. نباید از تپه بالا می آمدم. حالا دیگر نمی توانستم جمله ای را که با کارد آشپزی علی روی درخت کنده بودم تحمل کنم: امیر و حسن، سلاطین کابل...

از من خواست قدری شاهنامه برایش بخوانم، اما گفتم نظرم عوض شد. گفتم می خواهم برگردم به اتاقم. سر بر گرداند و شانه بالا انداخت. در سکوت از راهی که رفته بودیم برگشتیم. برای اولین بار در عمرم توانستم منتظر بهار شوم.

خاطراتم از باقی آن زمستان ۱۹۷۵ مبهم است. یادم هست وقتی بابا خانه بود خوشحال می شدم. با هم غذا می خواردیم، برای دیدن فیلمی می رفتیم یا از کاکا همایون یا کاکا فاروق دیدن می کردیم. گاهی رحیم خان به ما سر می زد و بابا اجازه می داد من هم در اتاق کارش بنشینم و با آنها چای بخورم. حتی وادارم می کرد بعضی داستانهایم را برایشان بخوانم. این وضع خیلی خوب بود و حتی معتقد بودم دوام می آورد. به نظرم بابا هم همین فکر را می کرد. هر دو باید این نکته را بهتر می دانستیم. چون چند ماه پس از مسابقات بادبادک بازی من و بابا خودمان را غرق رویای شیرینی کردیم و یکدیگر را طوری دیدیم که بیشتر ندیده بودیم. در واقع خود را با این فکر فریب دادیم که آن اسباب بازی مرکب از کاغذ و چسب و خیزران می تواند به نحوی شکاف بین ما را پر کند.

اما وقتی بابا در خانه نبود – و خیلی وقتها نبود – در اتاق را به روی خود می بستم. هر دو روز یک کتاب می خواندم، داستانهایی می نوشتم، و یاد می گرفتم اسب بکشم. صبحها صدای پا کشیدن حسن را در آشپزخانه، صدای ظرف و ظروف

نقره و سوت کتری را می شنیدم. منتظر می ماندم تا در بسته شود و بعد برای چای خوردن می آمدم پایین. روی تقویم دور تاریخ اولین روز مدرسه خط کشیدم و شروع کردم به شمارش روزها.

با دلشوره می دیدم حسن می کوشد رابطه مان را گرم کند. بار آخر یادم می آید. در اتاقم بودم و ترجمه خلاصه ای از آیوانهو را به فارسی می خواندم که در اتاقم را زدند.

«چه خبر شده؟»

حسن از پشت در گفت: «می روم نانوایی نان بخرم. می خواستم بپرسم که شما... شما دلت می خواهد با من بیایی؟»

شقیقه هایم را مالیدم و گفتم: «خیال دارم کتاب بخوانم.» این اواخر هر وقت حسن دور و برم می پلکید، سردرد می گرفتم.

گفت: «امروز آفتاب کرده.»

«خودم می بینم.»

«قدم زدن بدک نیست.»

«خودت برو.»

گفت :«دلم می خواست تو هم می آمدی.» مکث کرد. چیزی به در کوبیده شد، گویا پیشانیش بود. «نمیدانم چه کرده ام، امیرآقا. کاش به من بگویی. نمیدانم چرا دیگر با من بازی نمی کنی.»

هیچ کاری نکرده ای،حسن. فقط برو.»

«به من بگو، دیگر آن کار را نمی کنم.»

سرم را لای زانوهایم فرو بردم و آن ها را مثل گیره به شقیقه هایم فشردم. با چشم هایی که سفت بسته بودم گفتم : « می گویم می خواهم دست از چه کاری برداری.»

«هر چه باشد.»

تشر زدم. «میخواهم دیگر مزاحمم نشوی. میخواهم فورا بروی.» دلم می خواست او هم همین حرف را تحویلم دهد، در را بشکند و بگوید گورم را گم کنم_این کار موضوع را آسان تر و بهتر می کرد. اما او اصلا از این کارها نکرد و چند دقیقه بعد

که در را وا کردم، آنجا نبود. روی تخت افتادم، سرم را زیر بالش فرو بردم و گریه کردم.

حسن از آن پس در حاشیه ی زندگی ام می پلکید. برنامه ام را طوری ترتیب میدادم که هر چه کمتر سر راهش قرار بگیرم. چون هر وقت دور و برم بود، نفسم رو به تنگی می رفت. سینه ام فشرده می شد و نمی توانستم هوا را فرو بدهم؛ می ایستادم و در هوای کم اکسیژن سخت نفس نفس میزدم. اما حتی اگر حضور هم نداشت، با من بود. در رخت های شسته و اتو شده روی صندلی خیزرانی، در دمپایی های گرم دم در اتاقم، در چوبی که در بخاری می سوخت وقتی که برای صبحانه می رفتم، حیّ و حاضر بود. به هر چه رو می کردم، نشانه های وفاداری ناخواسته ی خاک بر سرش را می دیدم.

اوایل بهار، چند روز پیش از شروع سال نو تحصیلی، من و بابا تو باغ لاله می کاشتیم. بیشتر برف ها آب شده بود و حالا از تپه های شمال جابه جا علف سر برآورده بود. صبح خاکستری سردی بود. بابا کنارم چمباتمه زده بود، خاک را می کند و پیازهایی را که به دستش میدادم می کاشت. داشت به من می گفت که چطور بیشتر مردم خیال می کنند بهتر است لاله را در پاییز بکارند و این کار درست نیست، که من یکراست درآمدم و گفتم: «بابا، هیچ وقت به فکر افتادی که مستخدم تازه بگیری؟»

بابا پیاز تازه را به زمین انداخت و بیلچه را تو خاک فرو کرد. دستکش های باغبانی را درآورد. حرفم سبب شد یکه بخورد.

«چی؟ چه گفتی؟»

«فقط پرسیدم، همین.»

بابا خیلی کوتاه گفت: « چرا بخواهم این کار را بکنم؟»

صدایم به پچ پچ بدل شد. «حدس زدم که نمی کنی. فقط سؤال کردم.» از گفتن آن پشیمان بودم.

«مشکل تو و حسن همین است؟ می دانم مشکلی بینتان پیش آمده، اما هرچه باشد، خودت باید با آن روبه رو شوی، نه من. من پای خودم را کنار می کشم.»

«متأسفم، بابا.»

دوباره دستکش به دست کرد. از لای دندان های چفت شده گفت: « من و علی با هم بزرگ شدیم. پدرم علی را آورد و مثل پسرش دوستش داشت. علی چهل سال با خانواده ام زندگی کرد. چهل سالِ آزگار. حالا تو خیال می کنی من بیرونش می

کنم؟» رو به من کرد، صورتش مثل لاله سرخ شده بود. «هرگز دست رویت بلند نکردم، امیر، اما اگر یک بار دیگر این حرف را بزنی...» سرش را چرخاند و تکان داد. «مایه ی خجالتم می شوی. و حسن...حسن هم هیچ جا نمی رود، می فهمی؟»

سر به زیر انداختم و مشتی خاک سرد برداشتم. گذاشتم از لای انگشت هایم بریزد.

بابا غرید: «می فهمی؟»

از ترس خود را جمع کردم. « بله، بابا.»

بابا تشر زد: «حسن هیچ جا نمی رود.» با ضرب و زوری بیش از حد لزوم با بیلچه گودال تازه ای کند. «همین جا با ما می ماند، جایی که به آن تعلق دارد. اینجا خانه ی اوست و ما خانواده اش. دیگر همچو چیزهایی از من نپرس!»

(نمی پرسم , بابا. متاسفم.)

باقی لاله ها را در سکوت کاشتیم.

هفته ی بعد که مدرسه شروع شد , نفس راحتی کشیدم. دانش آموزان با کتابهای درسی تازه و مداد های نوک تیز در حیاط راه می رفتند , خاک را لگدمال می کردند , دسته دسته گپ می زدند و منتظر مبصر کلاس بودند که سوت بزند. مدرسه ساختمان دو طبقه ای بود با پنجره های شکسته و راهروهای سنگفرش که رنگ زرد تیره ی اصیلش جا به جا از لای تکه های گچ ور آمده , ریخته و پیدا بود. بیشتر بچه ها پیاده به مدرسه می رفتند و موستانگ مشکی بابا توجه رشک آمیز عده ی زیادی را جلب می کرد. وقتی پیاده ام می کرد , باید از غرور بادی به غبغب می انداختم _ قبلاً همین طور بودم_ اما تنها کاری که توانستم بکنم , یک جور دستپاچگی ملایم بود. این حال به اضافه ی احساس خلا. بابا بدون خداحافظی رفت.

از مقایسه ی رختهای ناشی از جنگ بادبادک صرفنظر کردم و توی صف ایستادم. زنگ به صدا در آمد و ما با قدم های منظم دو تا دو تا به کلاسهای تعیین شده رفتیم. من در ردیف عقب نشستم. معلم فارسی که کتابها را دستمان داد , دعا کردم تکلیف خانگی ما زیاد باشد.

مدرسه برایم عذر و بهانه ای فراهم می کرد که ساعت های طولانی در اتاقم بمانم. مدتی کمکم کرد که اتفاقی را که در زمستان اتفاق افتاده بود , اتفاقی را که گذاشته بودم بیفتد , از یاد ببرم. چند هفته ای ذهنم با نیروی جاذبه و جنبشی , اتم و سلول , جنگهای انگلیس و افغان مشغول شد و از حسن و بلایی که سرش آمده بود غافل ماند. اما همیشه فکرم به آن کوچه

بر می گشت. تصویر شلوار مخمل کبریتی قهوه یی حسن که روی آجرها افتاده بود از ذهنم نا زدودنی بود. همین طور قطره های خون که لکهای سرخ تیره و تقریباً سیاه روی برف سفید می گذاشت.

در یک بعد از ظهر رخوت آورِ دم کرده ی اوایل آن تابستان از حسن خواستم با من به بالای تپه بیاید. به او گفتم می خواهم یکی از قصه هایی را که تازه نوشته ام برایش بخوانم. تو حیات رخت آویزان می کرد که خشک شود و اشتیاقش را از تنه و تند تمام کردن کار فهمیدم.

از تپه بالا رفتیم و به ندرت جمله ای رد و بدل کردیم. از مدرسه و درس هایی که می خوانم پرسید و من از معلمها برایش گفتم, بخصوص معلم ریاضی مردم آزار که بچه های پرحرف را با میله ای فلزی که لای انگشتهاشان می گذاشت و فشارش می داد تنبیه می کرد. حسن چندشش شد و گفت امیدوار است هرگز چنین بلایی سرِ من نیاورد. گفتم تا حالا شانس آوردم و می دانستم که شانس ربطی به این قضیه ندارد. من هم در کلاس حرف زده بودم. اما پدرم ثروتمند بود و همه این را می دانستند, بنابر این از این تنبیه معاف شده بودم.

کنار دیوار کوتاه گورستان زیر سایه ی درخت انار نشستیم. سر یکی دو ماه دیگر علفهای زرد سوخته دامنه تپه را می پوشاند , اما بارشهای بهار آن سال بیش از حد معمول طول کشیده و تا اوایل تابستان رسیده بود و علف هنوز سرسبز بود و دسته دسته گلهای وحشی زینتش می دادند. زیر پای ما خانه های خیابان وزیر اکبر خان با دیوار های بلند و بامهای مسطح در پرتو آفتاب برق می زد و در حیاطهاشان رویبند ها رختها در نسیم می جنبیدند و چون پروانه ها می رقصیدند.

ده-دوازده تا انار از درخت چیده بودیم. دفترچه ای را که با خود آورده بودم باز کردم. و سراغ صفحه ی اول رفتم , بعد به زمینش گذاشتم. سرپا ایستادم و انار خیلی رسیده ای را که به زمین افتاده بود برداشتم.

میوه را بالا و پایین انداختم و گفتم: (اگر با این انار بزنمت چه می کنی؟)

لبخند بر لب حسن خشکید. پیر تر ازهمیشه به نظر می رسید. نه پیرترنه. پیر. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ در صورت آفتابسوخته اشخطهایی پیدا شد و دور چشمها و دهانش چین برداشت. می شد کاردی برداری و آن خط ها را بتراشی.

تکرار کردم: (چه می کنی؟)

رنگ از رویش پرید. برگهای منگنه شده ی داستانی که قول خواندنش را داده بود در نسیم ورق می خورد. انار را به طرفش

پرت کردم. به سینه اش خورد و ترکید و دانه های قرمزش پاشید. فریاد حسن آکنده از تعجب و درد بود.

تشر زدم: (تو هم بزن!) حسن از لک روی سینه اش چشم برداشت و به من زل زد.

گفتم: (بلند شو! مرا بزن!) حسن بلند شد , اما بی حرکت ایستاد. مثل مرد بهت زده ای که مدِ اقیانوس او را با خود بکشد , حال آنکه دمی بر کرانه قدم می زد و لذت می برد.

انار دیگری را این بار به شانه اش زدم. آب انار به صورتش پاشید. تف کردم. تو هم مرا بزن! بزن , لعنتی!) آرزو کردم بزند. دلم می خواست مجازاتی را که مشتاقش بودم نصیبم کند, تا شاید سرانجام بتوانم شبها بخوابم. شاید رابطه مان به حال گذشته برگردد. اما با اینکه بارها میوه را به طرفش پرتاب کردم , واکنشی نشان نداد. گفتم: (تو ترسویی! چیزی نیستی , جز یک بزدل خاک برسر!)

نمی دانم چقدر با انار زدمش. تنها می دانم که وقتی سر آخر خسته و نفس نفس زنان دست کشیدم , سراپای حسن چنان سرخ بود که انگار جوخه ی آتش گلوله بارانش کرده باشد. خسته و مانده به زانو افتادم.

بعد حسن اناری را برداشت و به سوی من آمد. آن را به پیشانی خود کوبید و شکست. در حالی که رنگ سرخ مثل خون از صورتش می چکید , زیر لب گفت: (بفرما , راضی شدی؟ دلت خنک شد؟) بعد برگشت و از تپه سرازیر شد.

جلو اشکهایم را رها کردم و روی زانو به پس و پیش تاب خوردم. (با تو چه کنم حسن؟ با تو چه کنم؟) اما وقتی اشکها بند آمد و از تپه پایین می آمدم , جواب این سوال را می دانستم.

در آن تابستان ۱۹۷۶ , تابستان ماقبل ما قبل آخر صلح و گمنامی افغانستان , سیزده ساله شدم. رابطه ی من و بابا باز هم به سردی گراییده بود. به نظرم از همان روزی شروع شده بود که با هم لاله می کاشتیم و من حرف احمقانه ای درباره ی آوردن مستخدم های جدید زده بودم. از آن حرف پشیمان شده بودم _راست راستی_ اما به نظرم اگر آن را هم نمی گفتم , باز دوره ی خوش کوتاه ما به پایان می رسید. شاید نه به این زودی , اما در پایانش شکی نیست. در آخر تابستان جلنگ جلنگ قاشق و چنگال در بشقاب جای گفتگوی سر شام را گرفته بود و بابا بعد از شام به اتاق خودش می رفت و در را می بست. من سر کتابهایم بر می گشتم و حافظ و خیام را ورق می زدم , ناخنهایم را تا ته می جویدم و قصه می نوشتم. قصه ها را توی صندوقچه ای درست بالای سرم می گذاشتم, هر چند شک داشتم بابا از من بخواهد آنها را برایش بخوانم.

شعار بابا در مهمانی دادن این بود: همه ی دنیا را دعوت کن, وگر نه اینکه مهمانی نشد. یادم می آید یک هفته پیش از جشن تولد نامهای مهمانها را بررسی کردم و دست کم سه چهارم چهارصد نفر را به جا نیاوردم _اینها شامل کاکاها و خاله ها بود که برایم هدیه می آوردند و به مناسبت ورود به سیزده سالگی به من تبریک می گفتند. بعد فهمیدم که واقعاً به خاطر من نمی آیند. این جشن تولد من بود. ولی من می دانستم که ستاره ی واقعی نمایش کیست.

مدت چند روز خانه پر از دستیاران مزد بگیر بابا شد. بعد صلاح الدین قصاب با دو گوساله و یک گوسفند از راه رسید که بابت هیچ کدام پول نگرفت. حیوان ها را خودش در حیاط پای سپیدار ذبح کرد. یادم می آید وقتی علفهای دور سپیدار رنگ سرخ به خودش گرفت , گفت: (خون برای درخت خوب است.) مردهایی که نمی شناختم با چند رشته لامپ کوچک و چندین متر کش از درخت بلوط بالا رفتند. چند نفر دیگر دهها میز توی حیاط چیدند و رویشان رومیزی انداختند. شب پیش از جشن بزرگ دل _ محمد یا دلو , آن طور که بابا صدایش می زد_ هم به ازای خدمت از مزد گرفتن خودداری کرد. گفت بابا بیش از حد به خانواده اش کمک کرده است. وقتی دلو گوشت را خرد می کرد , رحیم خان در گوشم گفت که بابا برای دایر کردن رستوران به او قرض داده بود. از قرار بابا نمی خواست پول را پس بگیرد , تا یک روز دلو با یک اتومبیل بنز به راهِ ماشین روِ خانه مان آمد و پافشاری کرد که تا بابا پولش را پس نگیرد از آنجا نمی رود.

به نظرم از بسیاری لحاظ یا دست کم از برخی جنبه ها که در مورد جشنها داوری می کنند , جشن تولد من موفقیت آمیز بود. هرگز خانه را اینهمه پرجمعیت ندیده بودم. مهمانان نوشیدنی در دست در راهروها گپ می زدند. روی پله ها سیگار می کشیدند و به درها تکیه می دادند. هرجا که می شد نشسته بودند, از پیشخان آشپزخانه گرفته تا سرسرا و حتی زیر پله ها. آنها در حیاطِ پشت خانه زیر نور آبی , سرخ و سبز لامپهایی که لا به لای درختها چشمک می زدند می لولیدند و صورتهاشان به نور مشعلهای نفتی که همه جا نصب شده بود می درخشیدند. بابا دستور داده بود صحنه ای روی آن مهتابی که به باغ مشرف بود بسازند و در تمام حیاط بلندگو کار بگذارند. احمد ظاهر روی این صحنه و بالاتر از دسته های درحال رقص آکاردتون می زد و می خواند.

ناچار بودم به همه ی مهمانها شخصاً خوشامد بگویم _ بابا مراقب این موضوع بود؛ هیچ کس نباید فردای آن روز پشت سرش می گفت پسرش را چه بد تربیت کرده. صدها صورت را بوسیدم و همه ی غریبه ها را بغل کردم و بابت هدایا تشکر کردم.

بسکه به صورتم فشار آوردم که لبخند زورکی بزنم , دردم می آمد.

همراه بابا در حیاط کنار بار ایستاده بودم که یکی گفت: (تولدت مبارک امیر.) این آ صف بود , همراه پدر و مادرش محمود , پدر آ صف مردی بود قد کوتاه و لندوک با پوست تیره و صورت باریک. ثانیاً مادرش هم زنی بود ریزه و عصبی که زیاد لبخند و پلک می زد. حالا آ صف بین آن دو ایستاده بود , پوزخند می زد, رویشان خم می شد و دستهایش روی شانه هاشان قرار داشت. آنها را به سمت ما هدایت کرد , انگار او آنها را به آنجا آورده بود. انگار او پدر بود و آنها بچه هاش. مات و مبهوت شدم. بابا ورودشان را خیر مقدم گفت.

آ صف گفت: (هدیه ات را خودم خریدم.) صورت تانیا تیک داشت و چشمانش از آصف به من دوخته می شد. نمی دانستم بابا متوجه شده یا نه.

بابا گفت: (هنوز فوتبال بازی می کنی, آ صف جان؟) همیشه دلش می خواست با آصف دوست شوم.

آصف لبخند زد. چقدر چندش آور بود که آن را شیرین جلوه می داد. (البته کاکا جان.)

(گوش راست , آن طور که یادم می آید؟)

آصف گفت: (در واقع امسال شده ام سنتر فوروارد این جوری بیشتر می شود گل زد. هفته ی آینده با تیم مکرو- رایَن بازی می کنیم. باید بازی خوبی باشد. چند بازیکن خوب دارند.)

بابا سری به تایید جنبانید.: (می دانی من هم که جوان بودم , سنتر فوروارد بازی می کردم.)

آصف گفت: (شرط می بندم اگر بخواهید , باز هم می توانید.) بعد با خوش خلقی چشمکی به بابا زد.

بابا هم چشکی تحویلش داد. (می بینم که پدرت خوش سر و زبانی معروفش را یادت داده.) سلقمه ی دوستانه ای به پدر آصف زد که نزدیک بود مرد کوچولو را بیندازد. خنده ی محمود به اندازه ی لبخند تانیا قانع کننده بود. ناگهان به فکر افتادم که اگر بشود گفت , از پسرشان حساب می برند. کوشیدم لبخندی ساختگی بزنم اما تنها کنج لبهایم کمی پیچ خورد _از دیدن گرم گرفتن پدرم با آصف دل و روده ام داشت به هم می خورد.

آصف رو به من کرد. (ولی و کمال هم آمده اند. به هیچ قیمتی حاضر نبودند از جشن تولدت بگذرند.) زیر سطح این حرفها خنده نهفته بود. در سکوت سری جنباندم.

آصف گفت: (به فکر افتاده ایم فردا توی خانه ی ما قدری والیبال بازی کنیم. شاید تو هم بخواهی بیایی. اگر دلت خواست حسن را هم بیار.)

بابا خندان گفت: (چه خوب. نظر تو چیه امیر؟)

مِن مِن کنان گفتم: (از والیبال چندان خوشم نمی آید.) دیدم که خنده ی بابا خشکید و سکوت ناجوری پیش آمد.

بابا شانه بالا انداخت و گفت: (متاسفم آصف جان.) عذر خواهی از طرف من برایش گزنده بود.

آصف گفت: (نه , عیبی ندارد. ولی دعوتم به حال خودش باقی است , امیر جان. بهر حال شنیدم که از مطالعه خوشت می آید. بنابراین کتابی برایت خریدم. یکی از

آنهایی که خودم دوست دارم.»هدیهٔ بسته بندی شدهٔ تولدرابه سویم درازکرد. «تولدت مبارک.»

پیراهن نخی وشلوارگشادپوشیده بودوکراوات سرخ ابریشمی زده بودوکفشهای براق مشکی بی بندبه پاداشت.درظاهرمظهررؤیای هرپدرومادری بود،قوی، خوشپوش،خوشرفتاروبااستعداد با نگاه های چشمگیر،تازه اگرحرفی ازهوشمندی درشوخی بابزرگسالان نزنیم.امااز‌نظرمن چشمهایش اورالو می داد.به چشمهایش که نگاه می کردم،ظاهرش کنارمی رفت وبا رقه ای ازجنون که دراعماقش بود هویدا می شد.

بابا داشت می گفت:«نمی خواهی بگیریش،امیر؟»

«هان؟»

بانارضایتی گفت:«هدیه ات.آصف جان داردبه توهدیه می دهد.»

گفتم:«آه.»بسته راازآصف گفتم ونگاه خیره راازاوبرداشتم.آرزوکردم کاش توی اتاقم باکتابهایم تنهابودم ودوراز این آدمها.

باباگفت:«خب؟»

«چی؟»

بابا بالحن آهسته ای بامن حرف زد،همان لحنی که وقتی اورادرملأعام بورمی کردم به کارمی برد.«نمی خواهی ازآصف جان تشکرکنی؟این ازمحبت اوست.»

آرزومی کردم بابا ازاین حرفهادست بردارد.آخرچندبارمرا«امیرج ن»صدازده بود؟گفتم:متشکرم.مادرآصف طوری نگاهم کردکه انگار می خواست چیزی بگوید،اما نگفت؛ومن پی بردم که نه پدرآصف حرفی زده ونه مادرش.پیش ازآنکه خودم وبابا راپیش ازاین دستپاچه کنم –ولی بیشتربرای گریز ازآصف وپوزخندش-قدمی به عقب برداشتم وگفتم:«متشکرم که آمدید.»

ازمیان جمع مهمانان پیچ وتاب خوردم وآهسته ازدروازهٔ آهنی بیرون رفتم.دوخانه آن طرف ترازخانهٔ مایک قطعهٔ خاکی خالی وجود داشت.ازبابا شنیده بودم که به رحیم خان گفت یک قاضی زمین راخریده ومهندسی داردنقشهٔ ساختمانش رامی کشد.درحال حاضرآن محوطه غیراز خاک وسنگ وعلف چیزی نداشت.

کاغذ دورهدیهٔ آصف رابازکردم وجلدکتاب رادرنورمهتاب دیدم.زندگینامهٔ هیتلر بود.آن رامیان علفها پرتاب کردم.

به دیوارهمسایه لم دادم وآهسته به زمین لغزیدم.مدتی درتاریکی نشستم وزانوهایم رابغل کردم.ستاره ها راتماشا کردم ومنتظر تمام شدن شب ماندم. صدای آشنایی گفت:«نمی خواهی ازمهمانهایت پذیرایی کنی؟»رحیم خان ازکناردیوار داشت به سویم می آمد.

گفتم:«برای این کاراحتیاجی به من نیست.باباکه هست یادتان رفته؟» رحیم خان که کنارم نشست،یخ توی لیوانش جلنگ جلنگ کرد.«نمی دانستم مشروب می خورید.» گفت:«گاهی»بازیگوشانه سقلمه ای زد.«ولی فقط به مناسبتهای خیلی مهم.»لبخندزدم .«متشکرم.»

لیوانش رابالابردوجرعه ای نوشید.سیگاری روشن کرد،یکی ازآن سیگارهای بی فیلتر پاکستانی که او وبابا همیشه می کشیدند.«برایت گفتم که یکدفعه نزدیک بودازدواج کنم؟»

گفتم:«راست راستی؟»وبه این فکرکه داشت ازدواج می کردکمی لبخند زدم. همیشه اورابدل بابا می دیدم،یامربی نویسندگیم ودوستم؛کسی که دربازگشت ازسفرخارج هرگز فراموش نمی کردبرایم سوغاتی بیاورد.اما شوهر؟پدر؟

سری جنباند.«درست است.هیجده سالم بود.اسمش حمیرابود.یک هزاره بود،دختریکی ازنوکرهای همسایه.درزیبایی مثل پری بود،باموهای قهوه ای روشن وچشمهای میشی....چنان می خندیدکه....حتی امروزهم واله وشیدا می شوم.»لیوانش راجنباند.«توباغ سیب پدرم پنهانی همدیگر را می دیدیم،همیشه بعدازنیمه شب که همه خوابیده بودند.زیردرختها قدم می

زدیم ومن دستش رامی گرفتم....دستپاچه ات می کنم امیرجان؟»

«کمی.»

گفت:«تورانمی کشد.»وپک دیگری به سیگارزد.«بهرحال،توی خواب وخیال بودیم.قرارشدعروسی مفصلی بگیریم وخانواده ودوستانمان راازکابل وقندهار خبرکنیم؛خانۀ بزرگی بسازم که سفیدباشد،باحیاط موزاییک وپنجره های بزرگ.توی باغ درخت بکاریم وهمه جورگل پرورش بدهیم وچمنی داشته باشیم که بچه هامان رویش بازی کنند.روزهای جمعه پس ازنماز جماعت درمسجد، همه برای ناهار درخانۀ ماجمع شوند،توی باغ زیر درختهای سیب ناهاربخوریم وآب تازه ازچاه بنوشیم.بعدچای وآبنبات بیاورندومابچه هامان راتماشا کنیم که باعموزاده ودایی زاده هایشان بازی می کنند....»

جرعۀ بزرگی ازویسکی نوشید.سرفه کرد.«وقتی ماجرا رابه پدرم گفتم،بایدمی بودی ومی دیدی.مادرم که واقعاًغش کرد.خواهرهایم به صورتش آب پاشیدند. بادش زدندوچنان نگاهم کردندکه انگارگلویش رابریده ام.برادرم،جلال،سراغ تفنگ شکاریش رفت،ولی پدرم جلویش راگرفت.»رحیم خان خندۀ تلخی سرداد. «من وحمیراعلیه دنیا قدعلم کرده بودیم.جانم برایت بگوید،امیرجان،درنهایت همیشه برد با دنیاست.رسم روزگاراین طوراست.»

«خب،آخرش چی شد؟»

«همان روزپدرم حمیراوخانواده اش راسوارکامیونی کردوفرستادشان هزاره جات.دیگرهرگز اورا ندیدم.»

«متأسفم.»

رحیم خان شانه بالا انداخت وگفت:«شایداین جوری بهترشده باشد.اوبه عذاب می افتاد.خانوادهٔ من هرگز اورا باخودبرابر نمی دانستند.نمی شودیک روز به یکی بگویی کفشت راواکس بزندوروز بعد, خواهر,صدایش بزنی.»به چشمهایم نگاه کرد.«می دانی،می توانی هرچه دلت خواست بامن درمیان بگذاری امیرجان.هروقت که خواستی.»

باتردیدگفتم:«می دانم.»زمان درازی به من خیره شد،انگارمنتظر بود.چشمان سیاه بی انتهایش به رازی ناگفتنی بین مااشاره داشت.لحظه ای چیزی نمانده بودبه اوبگویم.نزدیک بودهمه چیزراتعریف کنم،امابعددرباره ام چی فکرمی کرد؟ازمن بدش می آمد،حق هم داشت.

«بیا»چیزی به دستم داد.«نزدیک بودیادم برود.تولدت مبارک»دفترياددداشتی جلد چرمی بود.انگشتهایم راروی نخهای طلایی زهوارش کشیدم وچرم رابوییدم. گفت:«برای داستانهایت.»می خواستم ازاوتشکرکنم که چیزی منفجرشدوباترکش خودآسمان راروشن کرد.

«آتشبازی!»

تندوتندبه خانه برگشتیم ومهمانان رادیدیم که همه درحیاط ایستاده اندوبه آسمان نگاه می کنند.بچه هاهربار که ترقه ای می ترکید وفش فش می کردسوت می کشیدندوجیغ می زدند.بزرگترها هورامی کشیدندوکف می زدندوآسمان پراز دسته گلهای آتشین بود.هردم حیاط پشت خانه ناگهان ازبرق سرخ،سبزوزرد روشن می شد.

درپرتویکی ازاین ترکشها وبرقهای کوتاه چیزی رادیدم که هرگز فراموش نمی کنم؛حسن توی یک سینی نقره ای به آصف و ولی نوشدنی تعارف می کرد.نورچشمکی زدوخاموش شد،فس فس وفش فش ،بعدروشنایی نارنجی دیگرپرتوافشاند؛آصف پوزخندمی زدوپنجه بوکسش رابه سینهٔ حسن می کوفت.بعدتاریکی بخشنده.

فصل نه

صبح فردای آن روز دراتاقم نشستم وبسته های هدایا رایکی پس ازدیگری باز کردم.نمی دانم چرادردسر این کار رابه خود دادم،چون نگاهی خالی ازنشاط به آنهامی کردم وبه گوشهٔ اتاق می انداختمشان.تل اسباب بازی دمبدم بیشترمی شد؛ یک دوربین پولارویدِ،یک رادیوی ترانزیستوری،یک دست قطاربرقی خوش ساخت–وچندین بستهٔ مهروموم شدهٔ پول نقد.می دانستم که هرگزآن پولها راخرج نمی کنم،یابه رادیو گوش نمی دهم وقطاربرقی هرگز دراتاقم روی ریل راه نخواهدرفت.هیچ کدام ازآنها رانمی خواستم–همه پول خون بودند؛اگردربادبادک بازی برنده نمی شدم،باباهرگز چنین جشن تولدی برایم نمی گرفت.

بابا دوهدیه به من داد.یکیشان حتماً مایه رشک هرپسری درمحله بود؛یک شوین استینگری نو،سلطان همه دوچرخه ها.درتمام کابل فقط چندتاپسراستینگری نوداشتندوحالا من یکی ازآنها بودم.دسته فرمان سربالایی داشت،باپدالهای مشکی لاستیکی وزین معروف موزمانندش.پره هایش طلایی بود وپولاد تنه اش سرخ ،مثل خروس قندی.یاخون.هرپسردیگری جای من بود،فوراً روی دوچرخه می پرید وتوی محلات دور وبر جولان می داد.اگرچندماه پیش بود،من هم همین کار رامی کردم.

بابا به دراتاقم لم دادوگفت:«خوشت می آید؟»پوزخند ساده دلانه ای زدم و «متشکرم»تندی تحویلش دادم.دلم می خواست

بیش ازاین می توانستم.

بابا گفت:«می توانیم باهم برویم سواری.»دعوت به دوستی بود،امانه ازته دل.

«شایدبعد،کمی خسته ام.»

«حتماً.»

«بابا؟

«بله؟»

گفتم:«بابت آتش بازی ممنون.»تشکربود،امانه ازته دل.

باباگفت:«کمی استراحت کن.»وبه سوی اتاق خود رفت.

هدیهٔ دیگری که بابابه من داد–ومنتظرنشدتااین یکی رابازکنم–یک ساعت مچی بود.ساعت صفحهٔ آبی داشت،باعقربه های طلایی به شکل آذرخش.آن رابه راحتی به دستم نبستم،بلکه روی تل اسباب بازیها درکنج اتاق پرت کردم.تنها هدیه ای که

روی آن تل نینداختم،دفتریادداشت رحیم خان بود.این تنها هدیه ای بودکه ازپول خون تهیه نشده بود.

روی لبۀ تخت نشستم،دفتریادداشت راورق زدم وبه حرفهای رحیم خان دربارۀ حمیرافکرکردم،اینکه پدرش چطور او را اخراج کرده بود واین کار سرانجام نیکی داشت.دختربه دردسرمی افتاد.مثل وقتهایی که یکی از اسلایدهای کاکا همایون توی پرژکتور گیر می کرد،یک تصویر مدام درذهنم جان گرفته بودو تکرارمی شد:حسن سربه زیر،که نوشیدنی به آصف وولی تعارف می کرد. شایداین بهترین راه باشد.کاستن ازرنج او.ورنج من.هرجورکه باشد،این موضوع روشن بود؛یکی ازمابایدازاین جا می رفت.

اواخربعدازظهر برای اولین وآخرین بار سوار دوچرخه شدم.توی محله یکی دو دور زدم وبرگشتم.بعد از راه ماشین رو سواره به حیاط پشت رفتم که علی وحسن درآن سرگرم تمیز کردن ریخت وپاش مهمانی بودند.فنجانهای یک بار مصرف،دستمال کاغذی های مصرف شده وبطری های خالی سودا درتمام حیاط ریخته بود.علی صندلیهای تاشو راتا می کردوکنار دیوار می چید.مرادید ودستی تکان داد.من هم دست تکان دادم.«سلام،علی.»

انگشتی بالا برد وازمن خواست لحظه ای صبر کنم ورفت توی کلبه اش.لحظه ای بعدباچیزی که دردستش بودبرگشت.بسته رابه دستم دادوگفت:«دیشب فرصت نشدکه من وحسن این هدیه رابه ات بدهیم.کوچک است وقابل شمارااندارد.اما امیدوارم ازش خوشت بیاید.تولدت مبارک.»

بغض گلویم راگرفت.«متشکرم،علی.»باخودم گفتم کاش چیزی برایم نمی خریدند.بسته راباز کردم وشاهنامۀ نویی رادیدم.کتابی جلدسخت با جابه جا مینیاتورهای رنگی.دریکی فرنگیس به پسرنوزادش ،کیکاووس خیره شده بودو در دیگری افراسیاب باشمشیر آخته سوار اسبی بود وپیشاپیش لشکرش می تاخت.دریکی هم رستم زخمی کاری برپیکر

پسرش،سهراب جنگاور زده بود. گفتم:«قشنگ است.»

علی گفت:«حسن گفت نسخه ات کهنه وپاره شده وچند صفحه اش افتاده.» بعدبا غرور اضافه کرد:«همهٔ نقاشیهای این کتاب باقلم ومرکب کشیده شده.» وکتابی راکه نه او ونه پسرش می توانست بخواند برانداز کرد.

گفتم:«عالیست.»واقعاً هم بود.می دانستم ارزان هم نیست.دلم می خواست به علی می گفتم که من ناقابلم،نه کتاب.اما پریدم روی زین دوچرخه وگفتم: «ازطرف من ازحسن تشکر کن.»

سرآخرکتاب راروی تل هدایا درکنج اتاق انداختم.اما مدام چشمم به آن بود،پس زیرشان قایمش کردم.آن شب پیش از اینکه به رختخواب بروم،ازبابا پرسیدم ساعتم راجایی ندیده.

صبح روز بعد دراتاق ماندم تاعلی میز صبحانه رادرآشپزخانه پاک کند.صبر کردم تابشقابها رابشوید وپیشخان راپاک کند.ازپنجرهٔ اتاق خواب به بیرون نگاه کردم ومنتظر شدم تاعلی وحسن برای خرید روزانه به بازار رفتند وچرخ دستی رابا خودبردند.

بعد دوپاکت پول نقد وساعت را ازتل هدیه ها برداشتم وپاورچین پاورچین بیرون رفتم.جلو اتاق کاربابا مکث کردم وگوش خواباندم.بابا صبحها دراتاق کارمی ماند وبه اینجا وآنجا تلفن می کرد.حالا بایکی دربارهٔ ارسال قالیچه هایی که قراربودهفتهٔ آینده برسد صحبت می کرد.ازپله ها پایین رفتم واز حیاط گذشتم و وارد کلبهٔ علی وحسن کنار درخت خرمالوشدم.تشک حسن رابلند کردم وساعت نو واسکناسهای افغانی را زیرش گذاشتم.

سی دقیقه صبر کردم .بعد دراتاق بابا را زدم وچیزی راگفتم که امیدواربودم آخرین دروغ بیشرمانه از رشته ای دروغ دیگرباشد.

ازپنجرۀ اتاق خواب علی وحسن را دیدم که با چرخ دستی پرازگوشت،نان،میوه وسبزی از راه ماشین رو می آیند.بابا رادیدم که ازخانه درآمد وبه طرف علی رفت.لبهایش باکلماتی می جنبید که نمی شنیدم.بابا به طرف خانه اشاره کرد وعلی سرجنباند.بعدازهم جدا شدند.بابا به خانه برگشت وعلی به دنبال حسن به کلبه شان رفت.

چند دقیقه بعدبابا تقه ای به دراتاق من زد.گفت:«بیا به اتاق کارم.می خواهیم همه بنشینیم واین قضیه راحل وفصل کنیم.»

به اتاق کاربابا رفتم و روی یکی از کناپه های چرمی نشستم.نیمساعت یا بیشترگذشت تا علی وحسن آمدند.

هردو گریه کرده بودند؛ازچشمان قرمز وپف کرده شان پیدابود.دست در دست جلو بابا ایستادند ومن ازخودم تعجب کردم که چطور وکی توانستم مسبب این درد ورنج شوم.

بابا ازپشت میزش درآمد وپرسید:«پول راتو دزدیدی؟تو ساعت مچی امیر را دزدیدی،حسن؟»

جواب حسن یک کلمه بود که باصدایی نازک وخشک ادا شد:«بله.»

خودم راجمع کردم.انگار به صورتم سیلی زده باشند.قلبم فرو ریخت ونزدیک بود حقیقت رابه زبان بیاورم.بعد فهمیدم؛این آخرین فداکاری حسن در راه من بود.اگر می گفت نه،بابا حرفش راباور می کرد،همه می دانستیم که حسن هرگز دروغ نمی گوید.اگر بابا حرفش را باور می کرد،من متهم می شدم؛مجبور می شدم توضیح بدهم وشخصیت واقعی ام آشکار می شد.دراین صورت بابا هرگز مرانمی بخشید.همین موضوع مرا به فهم دیگری رساند؛حسن ازهمه چیز خبر داشت. حسن می دانست که همه چیز رادرآن کوچه دیده ام وآنجا ایستاده ودست به کاری نزده ام.می دانست به او خیانت کرده ام.با اینحال یک بار دیگر نجاتم داد؛شاید برای آخرین بار.درآن دم چه دوستش داشتم،بیش ازهرکس دراین دنیا.دلم می خواست به اوبگویم که مارِ در آستین منم، هیولای دریاچه منم.من لایق فداکاری اونیستم ؛دروغگو،فریبکارودزدم.بعید �� �� ��بود بگویم،اما نیمی ازوجودم شادمان بود.شادمان از این که همه کابوسها به زودی پایان می رسد.بابا آنها رااخراج می کند؛این جدایی قدری دردناک خواهدبود،اما زندگی ادامه خواهد داشت.من هم همین رامی خواستم؛ادامه زندگی،فراموش کردن،آغاز بالوحه ای پاکیزه،می خواستم بار دیگر نفس بکشم.

اما بابا باگفتن حرفی پاک مبهوتم کرد.«می بخشمت.»

بخشش؟اما دزدی گناهی نابخشودنی بود،مخرج مشترک همهٔ گناهها.وقتی مردی رابکشی، زندگی را از او دزدیده ای.حق زنش رابه داشتن شوهر وفرزندانش رابه داشتن پدر دزدیده ای.وقتی دروغ بگویی،حق دانستن راست را از دیگری دزدیده ای.وقتی کسی رافریب بدهی،حق انصاف وعدالت رادزدیده ای.هیچ چیز زشت تر از دزدیدن نیست.مگربابا بارها مرا روی زانو ننشانده و این حرفها رانزده بود؟پس حالا حسن راچطور می بخشد؟اگر بابا می توانست این گناه رابخشد،چطور مرانمی بخشید که پسر دلخواهش نیستم؟چرا.....

علی گفت:«ما می رویم،آقا صاحب.»

رنگ از روی بابا پریدوگفت:«چی؟»

«دیگرنمی توانیم اینجا زندگی کنیم.»

«ولی من که بخشیدمش،علی،مگرنشنیدی؟»

«حالا دیگر زندگی دراینجا برای ما غیرممکن شده،آقا صاحب.ما می رویم.»

علی حسن را به خود چسباند ودست دور شانه اش حلقه کرد.اطواری بود وحمایتگر ومی دانستم علی از دست کی حمایتش می کند.علی به من نگاهی انداخت ومن از سردی وشماتت آن نگاه خواندم که حسن همهٔ ماجرا را برایش تعریف کرده است.همه چیز رابرایش گفته بود،از بلایی که آصف و دوستانش سرش آوردند،تا بادبادک وتار کار من.درکمال تعجب خوشحال بودم که یکی مرا وشخصیت واقعیم راشناخته؛ازتظاهر کردن خسته شده بودم.

بابا بادستهای باز وکف دستها رو به بالا گفت:«نه پول برایم مهم است،نه ساعت مچی.نمی فهمم چرا این کار رامی کنی...منظورت از,غیرممکن، چیه؟»

«متأسفم،آقا صاحب.ولی باروبندیلمان راحالا بسته ایم.تصمیم خودمان راهم گرفته ایم.»

بابا بلندشد،صورتش غم وغصه اش رانشان می داد.«علی،مگرمن درحقت کوتاهی کرده ام؟ مگرباتوحسن بدرفتاری کرده ام؟تو جای برادری هستی که نداشتم، علی.خودت که می دانی. لطفاً این کار رانکن.»

علی گفت:«کار رامشکل تر ازاین که هست نکن،آقا صاحب.»دمی گذرا کنج لبش پیچید.خیال کردم علامت درد ورنج رادرآن می بینم.تنها دراین هنگام عمق دردی راکه مسببش شده بودم وسیاهی اندوهی راکه برای همه فراهم آورده بودم دریافتم وفهمیدم که حتی چهرهٔ فلج علی هم نتوانسته است اندوهش راپنهان کند.خود راواداشتم که به صورت حسن نگاه کنم،اما سروشانه هایش پایین افتاده بودوانگشتهایش بانخ آویخته ای ازپیراهنش بازی می کرد.

بابا حالا به التماس افتاده بود.«دست کم بگوچرا.لازم است بدانم!»

علی چیزی به بابا نگفت،درست همان طور که وقتی حسن به دزدی اعتراف کرد،اعتراضی نکرد. هرگز ازچندوچون واقعیت خبردار نخواهم شد،اما چاره ای نداشتم درنظر آورم که در آن کلبهٔ کوچک تاریک گریه کرده اند وحسن از پدرش خواسته که مرا لو ندهد.اما نمی توانستم به فشاری که به علی وارد می شد تابه عهدش وفا کند پی ببرم.

«لطف می کنید ماراتا ایستگاه اتوبوس برسانید؟»

بابا فریاد کشید : « از این کار منعتان میکنم ! شنیدید ؟ قدغن میکنم !»

علی گفت : « با کمال احترام ، شما نمی توانید مرا از کاری منع کنید ، آقا صاحب ، ما دیگر برایتان کار نمی کنیم. »

بابا پرسید : « آخر کجا می روید ؟ » صدایش شکسته بود .

«هزاره جات »

«پیش پسر عمویت ؟ »

« بله . ما را می برید ایستگاه اتوبوس ، آقا صاحب ؟»

بعد دیدم بابا دست به کاری زد که هرگز نزده بود ، یعنی گریه کرد. از گریه ی مردهای بزرگسال ترس برم می داشت. فرض بر این است که پدرها گریه نمی کنند . بابا داشت می گفت « لطفا ... » اما علی دیگر به طرف در رفته بود و حسن به دنبالش. طرز حرف زدن بابا و دردی که در تمنایش نهفته بود و ترس او هرگز از یادم نمی رود .

تابستانها در کابل کمتر باران می بارید . آسمان آبی دور و بلند بود و خورشید چون میله ی داغی پشت گردنت را می سوزاند. نهرهایی که در تمام بهار من و حسن روی سطحشان؟؟؟؟ می کردیم ؛ خشک می شدند و ریکشاهایی که در رفت و آمد بودند گرد و غبار بلند می کردند. مردم برای هشت رکعت نماز ظهر و عصر به مسجد می رفتند و بعد به هر سایه ای که دم دست بود برای خواب قیلوله پناه می بردند تا خنکای دم غروب برسد . تابستان یعنی روزهای طولانی مدرسه که در اتاقهای تنگ و ترش و بدون وسیله ی تهویه اش آیه های قرآن را می خواندیم و با عبارات سخت و پیچ در پیچ عربی دست به گریبان بودیم. تابستان یعنی مگس گرفتن وقتی ملا درس میداد و وزش نسیمی گرم از حیاط مدرسه ای که بوی گند مستراح های ته حیاط را می آورد و پای تنها حلقه ی فکسی بسکتبال خاک هوا می کرد.

اما بعد از ظهری که بابا علی و حسن را به ایستگاه اتوبوس برد باران می بارید . برق می درخشید و به آسمان رنگ خاکستری فلزی می پاشید . چند دقیقه نگذشت که رگبار تندی در گرفت و فس فس آن در گوشم متورم شد.

بابا پیشنهاد کرده بود که آنها را تا بامیان ببرد. اما علی قبول نکرده بود. از پشت پنجره ی خیسِ باران و تارِ اتاقم علی را تماشا می کردم که کشان کشان تنها چمدان شامل دار و ندارشان را به طرف ماشین بابا که بیرون دروازه ی آهنی ایستاده بود می برد . حسن تشکش را که خوب تا کرده و با طنابی بسته بود به پشت گذاشته بود و به زحمت با خودش می کشید . همه ی اسباب بازی هایش را در کلبه ی خالی گذشاته بود – فردای آن روز آنها را دیدم که مثل هدیه های روز تولدم در اتاقم روی هم تلنبار شده بود.

قطره های لغزنده ی باران روی پنجره ام راه می کشید . بابا را دیدم که درِ صندوق عقب را محکم بست. در عرض همین

مدت خیس شد و رفت که پشت فرمان بنشیند. اما از شیشه ی عقب سر را به درون برد و چیزی به علی در صندلی عقب گفت ، شاید آخرین تیر ترکش برای منصرف کردنش . مدتی همین جور حرف زدند ، بابا خیس و ؟؟؟؟؟ همچنان خم شده بود و یک دستش روی سقف ماشین بود. اما وقتی قد راست کرد ،از شانه های افتادم آن زندگی که از زمان تولد می شناختم برای همیشه رخت بربسته است . بابا اهسته به درون لغزید . چراغهای جلو روشن شد و با دو لوله ی دراز قیفی باران را برید . اگر این یکی از فیلمهای هندی بود که من و حسن مرتب می دیدیم ، اینجا صحنه ای بود که باید می دویدم و پاهای برهنه ام در آب شلپ شلپ می کرد . باید دنبال ماشین می دویدم و داد می زدم که بایستد . حسن را از صندلی عقب بیرون می کشیدم و می گفتم پشیمانم ، خیلی پشیمانم و اشکهایم با آب باران قاطی می شد . بعد توی باران می ایستادیم و یکدیگر را بغل می کردیم . اما این فیلم هندی نبود . البته که پشیمان بودم . اما نه گریه کردم و نه دنبال اتومبیل دویدم. اتومبیل بابا را تماشا کردم که از جدول دور شد و کسی را با خود برد که اولین کلمه ای که به زبان آورد نام من بود. در آخرین نگاه از پشت پنجره ی تار ، حسن را لحظه ای دیدم که در صندلی عقب کز کرده است. بابا در کنج خیابان به چپ پیچید. همان خیابانی که بارها در آن تیله بازی کرده بودیم.

قدم به عقب گذاشتم و تنها چیزی که از پشت پنجره دیدم ، باران بود که به نقره ی مذاب می مانست .

ده

مارس ۱۹۸۱

زن جوانی آن طرف ما نشسته بود . پیراهنی زیتونی پوشیده و در برابر سرمای شبانه شالی مشکی را سفت و سخت دور صورتش پیچیده بود . هر بار که کامیون تکان می خورد یا توی دست انداز می افتاد ، دعا خواندنش بلند می شد و با هر هن و هن کامیون صدای بسم الله گفتنش شنیده می شد. شوهرش مردی تنومند با شلوار کیسه مانند و دستار آبی ، بچه ی کوچکی بغل کرده بود و با دست دیگر تسبیح می انداخت. لبهایش به دعایی خاموش می جنبید . عده ای دیگر هم بودند. دوی هم رفته دوازده نفر ، به اضافه ی من و بابا با چمدانهایی بین پاها. همه توی جای بار کامیون روسی کهنه ای که رویش برزنت

کشیده بودند توی هم چپیده بودیم.

از وقتی که در نصف شب از کابل بیرون آمدیم ، دل و روده ام داشت به هم می خورد. هر چند بابا هیچ وقت لب تر نکرده بود ، اما می دانستم که ماشین گرفتگی مرا هم یکی از رشته ضعفهای من می دانست - هر دو باری که معده ام چنان به تب و تاب افتاد که نالیدم ، این حال را در چهره ی دستپاچه ی بابا دیدم. مرد تنومند تسبیح به دست – شوهر زن دعا خوان – که پرسید حالم بهم می خورد ، گفتم بعید نیست . بابا سرش را چرخاند. مرد گوشه ی برزنت را بالا زد و به شیشه ی راننده کوبید و خواست بایستد. کریم راننده ، مرد لندوک سیه چرده ای با صورت استخوانی و سبیل قیطانی سری جنباند.

داد زد :« هنوز به کابل نزدیکیم . به اش بگو معده اش باید قوی تر باشد»

بابا زیر لب غری زد . می خواستم به او بگویم متاسفم ، اما ناگهان بزاق دهانم ترشح کرد و ته حلقم پر از زرداب شد . چرخیدم و برزنت را بالا زدم و کنار کامیون در حال حرکت بالا آوردم. پشت سرم بابا از مسافران عذرخواهی می کرد. انگار که ماشین گرفتگی جنایتی ست . انگار هیجده ساله که شدی ، نباید بالا بیاوری. دو بار دیگر بالا آوردم تا کریم موافقت کرد بایستد. بیشتر برای آنکه کامیونش ؛ وسیله ی گذران زندگیش ، بوی گند نگیرد. کریم در کارِ قاچاق آدم بود – بردن مردم با یک وسیله ی نقلیه دور از کابل که ارتش شوروی اشغالش کرده بود و به طرف خویشاوندان مطمئن در پاکستان بدل به کسب پر رو نقی شده بود .کریم ما را به جلال آباد ، حدود ۱۷۰ کیلومتری جنوب شرقی کابل می برد تا در آنجا برادرش ، طور ، که کامیون بزرگ تری داشت با دسته ی دوم پناهندگان ما را از گردنه ی خیبر بگذراند و به پیشاور برساند.

در چند کیلومتری غرب آبشار ماهی پَر بودیم که کریم کامیون را کنار جاده کشید . ماهی پَر – یعنی ماهی پرنده – قله ی پرتگاهی مشرف به سدی بود که آلمانها در ۱۹۶۷ برای افغانستان ساخته بودند . من و بابا با اتومبیلش بارها سر راهمان به جلال آباد به این قله آمده بودیم . جلال آباد شهر سروها و کشتزارهای نیشکر بود و افغانها معمولا تعطیلات تابستانی را در آنجا می گذارندند.

از عقب کامیون پریدم و تلو تلو خوران خود را به خاکریز کنار جاده رساندم. دهانم پر از بزاق شد ، علامتی از اینکه استفراغ کردن نزدیک است . افتان و خیزان به لب صخره ای رسیدم که مشرف به دره ی عمیق غرق در تاریکی بود. دستها را روی کاسه های زانو گذاشتم و منتظر بالا آمدن زردآب خم شدم . جایی شاخه ای شکست و جغدی هو هو کرد. باد ، نرم و سرد از

مین شاخه های درختان می وزید و بوته هایی را که در سراشیب روییده بودند می جنباند. همهمه ی گنگ آب که در دره می غلتید از پایین به گوش می رسید.

روی شانه ی خاکی جاده ایستادم و به فکر ترک کردن خانه ای افتادم که تمام عمر در آن زندگی کرده بودم ؛ انگار که برای تفریح و خوردن چیزی بیرون می رفتیم ، بشقابهای آلوده به کوفته در ظرفشویی آشپزخانه بود ؛ رختهای چرک توی سر سرا در

سبد حصیری قرار داشت ؛ رختخواب ها نامرتب بود و لباس های کار بابا در پستو آویخته . فرشهای دیوارکوب هنوز روی دیوار اتاق نشیمن بود و کتابهای مادرم هنوز در قفسه های اتاق کار بابا . نشانه های گریز ما ناچیز بود : عکس عروسی پدر و مادرم ناپدید شده بود . همچنین عکس رنگ و رو رفته ی پدربزرگ و سلطان نادرشاه که بالای لاشه ی گوزن ایستاده بودند . چند دست لباس هم از پستو ناپدید شده بود . دفترجلد چرمی که رحیم خان پنج سال پیش به من هدیه داده بود هم آنجا نبود .

بح که می شد جلال الدین – هفتمین مستخدم ما ظرف پنج سال – شاید خیال می کرد برای گردش یا رانندگی رفته ایم . به او چیزی نگفته بودیم . در کابلدیگر نمیشد به کسی اعتماد کرد – مردم با تطمیع و تهدید برای هم خبرچینی می کردند ، همسایه برای همسایه ، فرزند برای پدر و مادر ، برادر علیه برادر ، مستخدم علیه ارباب ، دوست علیه دوست . یاد احمد ظاهر خواننده افتادم که در جشن تولد سیزده سالگیم آکاردئون میزد . سوار اتوموبیل با دوستی به گردش رفته بود ، بعد یکی جسدش را کنار جاده ای پیدا کرد ، در حالی که گلوله ای به پس سرش شلیک شده بود . رفقا همه جا بودند و کابل را به دو گروه تقسیم کرده بودند : آنهایی که خبرچینی می کردند و آنهایی که نمیکردند . کلک کار در اینجا بود که کسی نمیدانست کی جزو کدام دسته است .مثلا وقتی خیاط لباست را اندازه می گرفت ، اگر تصادفا حرف خلافی از دهانت می پرید ، ممکن بود کارت به سیاه چاله ای پوله–چارکی بکشد . یا کافی بود درباره ی منع عبور و مرور شبانه به قصاب گله کنی و بعد خودت را پشت میله های زندان ببینی ، درحالی که به نوک کلاشینکف ها زل زده ای . مردم حتی سر میز غذا ، در خلوت خانه ی خودشان هم ناچار بودند در رفتار و گفتارشان دقت کنند . رفقا در کلاس های درس هم حضور داشتند ؛ به بچه ها یاد داده بودند جاسوسی پدر و مادرشان را بکنند و ببینند بهچه چیزهایی گوش می کنند و به چه کسانی خبر می دهند .

آخر من نصف شب وسط این جاده چه کار می کردم ؟ حالا باید توی رختخوابم و زیر پتویم میبودم ، با کتابی که کنج یک صفحه اش را تا زده و کنارم گذاشته ام . لابد این خواب بود . لابد فردا صبح بیدار می شوم و از پنجره ی اتاقم سرک می کشم : نه از سرباز روسی اخم آلود که در پیاده رو گشت می زند خبری خواهد بود و نه از تانک هایی که خیابان های شهرم را شخم می زنند و برجکهاشان با آن لوله ی دراز مثل انگشت اتهام روی محور می چرخد ، نه ویرانی ، نه منع عبور و مرور و نه کامیون های نفربر ارتش روسی که در بازار جولان می دهند . بعد شنیدم که پشت سرم بابا و کریم سیگارکشان درباره ی ترتیبات سفر در جلال آباد صحبت می کنند . کریم به بابا اطمینان می داد که برادرش کامیون بزرگی دارد « عالی و درجه یک » و سفر به پیشاور هم کاری است معمولی . کریم گفت :« می تواند با چشم بسته شما را ببرد آنجا . » شنیدم که به بابا می گفت او و برادرش سرباز های روس و افغان پست بازرسی را می شناسند و بر اساس «نفع دوجانبه» ترتیب اوضاع را می دهند . این دیگر خواب نبود . یک جت میگ انگار که مویش را آتش زده باشند ، تنوره کشان از بالای سرمان گذشت . کریم سیگارش را انداخت و تپانچه ای را از کمرش درآورد . به آسمان نشانه رفت و ادای شلیک را درآورد ، تف انداخت و به میگ فحش داد .

از خودم پرسیدم حالا حسن کجاست . بعد باز آن حال ناگزیر . روی دسته ای علف قی کردم ، اوغ زدن . نالیدنم در صدای کر کننده ی میگ محو شد .

بیست دقیقه بعد به پست بازرسی در ماهی پر رسیدیم . راننده ی ما کامیون را نگهداشت و پایین پرید تا به صداهایی که نزدیک می شدند خوشامد بگوید . پاها روی سنگریزه ها خش خش می کرد . جمله های کوتاه و خفه ای رد و بدل می شد .

فندکی شعله کشید .« اسپاسبا . »

باز فندک شعله کشید . یکی چنان با صدای تیز قدقد ماندی می خندید که از جا پریدم . دست بابا به رانم چنگ زد . مردی که می خندید ، بنا کرد به خواندن ترانه ای ؛ با کلماتی جویده جویده و غلط غلوط یک ترانه ی عروسی قدیمی افغانی را با لهجه ی غلیظ روسی می خواند :

آهسته برو ، ماه من ، آهسته برو

پاشنه ی چکمه ها روی آسفالت چق چق می کرد . یکی برزنت پشت کامیون را بالا زد و سه تا کله تو آمد . یکی سر کریم

بود ، دوتای دگر سرباز ، یکی افغانی و دیگری روس پوزخند بر لب با صورتی مثل سگ های بولداگ و سیگاری آویخته از کنج لب . پشت سرشان ماه پریده رنگ در آسمان آویزان بود . کریم و سرباز افغانی چند جمله ی کوتاه به زبان پشتو رد و بدل کردند . من قسمتی از آن را شنیدم – چیزی بود درباره ی بدبیاری طور . سرباز روسی سرش را به ته کامیون برد . همچنان آن ترانه را زمزمه می کرد و با انگشت هایش روی لبه ی در باربند ضرب می گرفت . در نور اندک مهتاب برق چشمانش را همچنان که از مسافری به مسافر دیگر می دوخت دیدم . به رغم سرما پیشانیش عرق کرده بود . چشمانش روی زن جوان که شال مشکی به دور سر و گردن پیچیده بود ثابت ماند . بی آنکه چشم از او بردارد ، به زبان روسی به کریم چیز هایی گفت . کریم جواب کوتاهی به زبان روسی داد ، سرباز با کلام کوتاه تری پاسخش را داد . سرباز افغانی هم با صدایی آهسته و مستدل چیزی گفت . اما سرباز روسی طوری داد زد که هر دو خود را جمع و جور کردند . حس می کردم که بابا خود را بیش از پیش به من می فشارد . کریم گلو صاف کرد و دست هایش را پایین انداخت . گفت که سرباز با خانمی که ته کامیون نشسته نیم ساعت وقت می خواهد .

زن جوان شال را بیشتر دور سرش بست . صورت شوهر به اندازه ی ماهی که بالای سر بود کمرنگ شد . به کریم گفت از « جناب سرباز صاحب » کمی لطف و مرحمت بخواهد ، شاید خودش هم خواهر و مادر یا شاید زنی داشته باشد . سرباز روس به حرف کریم گوش داد و با داد و یکریز بد و بیراه گفت .

کریم گفت :« به این قیمت می گذارد رد شویم .» جرات نکرد به چشم شوهر زن نگاه کند .

شوهر گفت :«ولی ما که پول خوبی دادیم . سهم او هم کم نیست .»

کریم با سرباز روسی حرف زد :« می گوید ... می گوید هر قیمتی مالیاتی دارد .»

در همین موقع بابا بلند شد . نوبت من بود که به رانش چنگ بزنم ، اما بابا آن را از چنگم رها کرد و پایش را کناری کشید . وقتی ایستاد ، جلو نور ماه را گرفت . «می خواهم ازین مرد چیزی بپرسی .» این حرف را به کریم زد ، اما یکراست توی چشمان سرباز روسی نگاه کرد . «بپرس حیایش کجا رفته .»

آنها حرف زدند .«می گوید این جنگ است . در جنگ شرم و حیا بی معناست .»

« بگو اشتباه می کند . جنگ منافاتی با آبرو ندارد . حتی بیشتر از زمان صلح آن را می طلبد .»

قلبم پرپر می زد ، با خودم گفتم همیشه باید قهرمان باشی ؟ یک بار هم که شده ، نمی توانی از آن بگذری ؟ می دانستم که نمی تواند – چنین چیزی در سرشتش نبود . مشکل اینجا بود که سرشتش نزدیک بود همه مان را به کشتن بدهد .سرباز روسی چیزی به کریم گفت ؛ لبخندی لبهایش را باز کرده بود . کریم گفت :« آقا صاحب ، این روسها مثل ما نیستند . نه بویی از احترام برده اند و نه از شرف .»

« چه می گوید ؟ »

« می گوید خوشش می آید گلوله ای حرامت کند ، تقریبا به اندازه ی . . . » کریم حرفش را نیمه کاره گذاشت ، اما به طرف زن جوانی که چشم سرباز محافظ را گرفته بود اشاره کرد . سرباز سیگار نصفه کاره اش را انداخت و هفت تیرش را از غلاف درآورد . با خودم گفتم پس اینجاست که بابا میمیرد . پس ماجرا ازین قرار است . دعاهایی را که در مدرسه یاد گرفته بودم در دل خواندم .

بابا گفت:« به اش بگو اگر هزار تا از آن گلوله ها را هم نثارم کند، اجازهٔ این بی آبرویی را نمی دهم.» در ذهنم صحنهٔ آن روز زمستانی شش سال پیش جرقه زد. من به کنج آن کوچه سرک کشیده بودم. عضلات کپل آصف را می دیدم که با هر تکان منقبض و منبسط می شود. چه قهرمان بودم که فقط حرص و جوش بادبادک را می زدم. گاهی خودم هم به شک می افتم که واقعا پسر این بابا باشم.

سرباز روسی که صورت بولداگ داشت هفت تیرش را بالا برد.

گفتم: «بابا، لطفا بنشین.» و آستینش را کشیدم. «به نظرم راست راستی می خواهد تو را با تیر بزند.»

بابا سخت روی دستم کوبید. تشر زد: «هیچی از من یاد نگرفتی؟» رو کرد به سرباز پوزخند بر لب. « به اش بگو بهتر است با همان گلولهٔ اول مرا بکشد. چون اگر سالم بمانم، این پدرسگ را تکه پاره می کنم!»

سرباز روس که ترجمهٔ حرف بابا را شنید، پوزخندش محو نشد، ضامن هفت تیرش را کشید. سینهٔ بابا را نشانه گرفت. قلبم به تاپ تاپ افتاد و صورتم را لای دستهایم پنهان کردم.

هفت تیرش به غرش در آمد.

پس تمام شد. هیجده ساله ام و تنها. در این دنیا هیچ کس ندارم. بابا مرده و حالا باید دفنش کنم. کجا دفنش کنم؟ بعد از آن

کجا بروم؟

اما همین که لای پلک ها را وا کردم و دیدم بابا سر پا ایستاده، گردباد افکار ناتمام که در ذهنم جولان می داد متوقف شد. یک افسر روس را کنار بقیه دیدم. از دهانهٔ رو به بالای هفت تیر او بود که دود بلند می شد. سربازی که می خواست بابا را با تیر بزند، هفت تیرش را غلاف کرده بود. پاهایش را می کشید. هرگز این جور دلم نخواسته بود در عین حال هم بخندم و هم گریه کنم.

افسر روسی که موهایش جو گندمی و آرواره اش درشت استخوان بود به فارسی دست و پا شکسته ای حرف زد. از بابت رفتار رفیقش عذر خواهی کرد.

گفت: « روسیه آنها را فرستاده اینجا برای جنگ. ولی پسربچه اند و وقتی به اینجا می رسند لذت را در مواد مخدر می بینند.» به افسر جوان نگاه ملامتبار پدری را انداخت که از بابت کج رفتاری پسرش عصبانی است. «این یکی هم حالا چسبیده به مواد مخدر. سعی می کنم جلویش را بگیرم....» با اشارهٔ دست گفت برویم.

چند لحظه بعد راه افتادیم. خنده ای را شنیدم و بعد صدای همان سرباز اول به گوش رسید که همان ترانهٔ عروسی را با صدای خارج و بریده بریده می خواند.

حدود یکربع ساعت در سکوت پیش رفتیم. شوهر زن جوان ناگهان ایستاد و کاری را کرد که پیشتر بارها از دیگران دیده بودم: دست بابا را بوسید.

طور بد آورده بود. مگر تصادفاً صحبتی را در ماهی پَر در این باره نشنیده بودم؟

یک ساعت پیش از طلوع خورشید به جلال آباد رسیدیم. کریم فوراً ما را از کامیون به خانه ای یک طبقه در تقاطع دو جادهٔ خاکی برد که خانه های یک طبقهٔ توسری خورده در دو سویش رج بسته بود و درختهای اقاقیا داشت و دکانهایش بسته بود. وقتی تند و تند به طرف خانه می رفتیم و بار و بنه مان را با خود می کشیدیم، از سرما یقهٔ کتم را بالا زدم. به هر دلیلی که بود،

بوی تربچه می شنیدم.

وقتی توی اتاق لخت و کم سوی خانه بودیم، کریم درِ جلو را قفل کرد و ملافه های پاره پوره را که به جای پرده بود کشید. بعد نفس عمیقی کشید و خبر های بد را داد: برادرش، طور، نمی توانست ما را به پیشاور ببرد. گویا هفتهٔ پیش موتور کامیونش ترکیده بود و طور هنوز معطل لوازم یدکی بود.

یکی با تعجب گفت: «هفتهٔ پیش؟ اگر خبر داشتی، پس چرا ما را آوردی اینجا؟»

از گوشهٔ چشم حرکت تندی را دیدم. بعد سایه ای برق آسا اتاق را طی کرد.صحنه ای که بعد به زحمت دیدم، کریم بود که به دیوار فشرده می شد و پاهای سندل پوشش نیم متر بالاتر از کف اتاق در هوا می جنبید. دستهای بابا دور گردنش حلقه زده بود.

بابا تشر زد:« می گویم چرا. چون از بابت این سفر لختمان کرد. فقط همین برایش مهم است.» کریم بدجوری خِرخِر می کرد. آب دهان از کنج لبش جاری بود.

یکی از مسافران گفت: « بگذارش زمین، آقا. می کشیش.»

بابا گفت: « همین قصد را هم دارم.» آنچه هیچ کدام از هم اتاقیها نمی دانستند، این بود که بابا اصلاً شوخی نمی کند. صورت کریم سرخ شده بود و همچنان لگد می پراند. بابا نزدیک بود خفه اش کند که مادر جوان، همان که چشم افسر روسی دنبالش بودف خواهش کرد کوتاه بیاید.

وقتی بابا دست از کریم برداشت، او روی زمین افتاد و غلت و واغلت زد و هوا را بلعید. سکوت بر اتاق حکمفرما شد. هنوز دو ساعت از آن زمان نگذشته بود که بابا برای دفاع از شرافت زنی که نمی شناخت، در برابر گلوله سینه سپر کرده بود. حالا نزدیک بود مردی را خفه کند و اگر پادرمیانی همان زن نبود، این کار را با خوشحالی می کرد.

صدایی از اتاق مجاور آمد. نه، اتاق مجاور نبود، از زیر بود.

یکی پرسید: « چی بود؟»

کریم که به زحمت نفس می کشید، گفت: « بقیه، در زیر زمین.»

بابا بالای سر کریم ایستاد و گفت: «از کی تا حالا منتظرند؟»

«از دو هفته پیش.»

«به نظرم گفتی کامیون هفتهٔ پیش خراب شد.»

کریم به گلویش دست مالید. خُرخُر کرد. «گویا هفته قبل بوده.»

«چقدر طول می کشد؟»

«چی؟»

بابا غرید: « چقدر طول می کشد که لوازم یدکی برسد؟» کریم خود را پس کشید. اما چیزی نگفت. از بابت تاریکی خوشحال شدم. نمی خواستم حالت قاتلانهٔ بابا را ببینم.

وقتی کریم دری را که به پله های جیرجیر کنندهٔ زیرزمین باز می شد واکرد، بوی زنندهٔ نمور چیزی کپک زده به مشامم رسید. یکی یکی پایین رفتیم. پله ها زیر پای بابا می نالید. در زیرزمین سرد ایستادم و احساس کردم چشمهای پلک زننده ای در تاریکی به من دوخته شده. اَشکالی را دیدم که در هم چپیده اند و سایه روشنشان در پرتو کورسوی دو چراغ نفتی به دیوار افتاده، زمزمهٔ خفیفی در زیرزمین پیچیده بود و لا به لای آن صدای چک چک آب از جایی به گوش می رسید؛ و یک چیز دیگر، صدای خش خش مدام.

بابا پشت سرم آه کشید و چمدانها را به زمین انداخت.

کریم گفت چند روزی طول میکشد تا کامیون رو به راه شود. بعد راه پیشاور را در پیش می گیریم. راه آزادی. راه امنیت.

زیرزمین برای یک هفته مأوای ما شد و در شب سوم منبع صدای خش خش را کشف کردم. موشها.

چشمانم که به تاریکی خو گرفت، حدود سی پناهنده را در زیرزمین شمردم. شانه به شانه کنار دیوار ها می نشستیم و بیسکویت شور، نان و خرما و سیب می خوردیم. شب اول مردها همه با هم نماز می خواندند. یکی از پناهنده ها از بابا پرسید چرا با جمع همراهی نمی کند. « خدا همه مان را نجات می دهد. چرا به درگاهش دعا نمی کنی؟»

بابا قدری انفیه به بینی کشید. « چیزی که نجاتمان می دهد، هشت تا سیلندر است و یک کاربوراتور درست و حسابی.» این حرف بقیه را وادار به سکوت کرد.

چیزی از شب اول نگذشته، فهمیدم دو نفر از مخفی شدگان کمال و پدرش هستند. دیدن کمال که چند قدم دورتر از من نشسته بود، سبب یکه خوردنم شد. اما وقتی او و پدرش به طرف ما آمدند و من صورت کمال را دیدم، راستی دیدم که...

کنجاله شده بود_راستی که واژۀ دیگری برای وصف حالش پیدا نمی کنم. چشمهایش نگاهی پوک به من انداخت و هیچ نشانی از آشنایی نداشت. شانه هایش افتاده بود و گونه هایش چنان تکیده بود که گویی از چسبیدن به استخوانهای زیرش خسته بود. پدرش، مالک سینمایی در کابل بود، برای بابا تعریف کرد که چطور سه ماه پیش تصادفاً گلوله ای به شقیقۀ همسرش اصابت کرد و او را به قتل رساند. بعد از حال و روز کمال گفت. من بعضی قسمتهای حرفش را شنیدم: نباید می گذاشتم تنها می رفت.... خوش قیافه بود، میدانی....چهارتا.... سعی کرد دفاع کند.... خدایا.... گرفتندش.... خون ریخت.... شلوارش.... دیگر حرف نمی زند.... فقط زل می زند....

پس از سپری کردن یک هفته در آن زیرزمین موش زده، کریم گفت کامیونی در کار نخواهد بود. کامیون قابل تعمیر نبود. کریم صدایش را در میان غرولند همگانی بالا برد. « یک راه دیگر هست.» پسرعمویش یک تانکر نفتکش داشت و یکی دوبار آدم قاچاق کرده بود. در همان جلال آباد بود و به درد ما می خورد.

همه جز یک زوج مسن موافقت کردند با او بروند.

من و بابا، کمال و پدرش و دیگران همان شب رفتیم. کریم و پسرعمویش، مردی کله تاس با صورت چارگوش به نام عزیز، کمک کردند توی مخزن نفت برویم. یکی یکی از نردبان فلزی پشت مخزن بالا رفتیم و توی آن سرازیر شدیم. یادم می آید بابا از نیمه راه نردبان پایین آمد و جعبۀ انفیه اش را از جیبش درآورد. بعد جعبه را خالی کرد و مشتی خاک از وسط جادۀ خاکی برداشت. خاک را بوسید و آن را توی جعبه ریخت. بعد جعبه را توی جیب بغل و روی قلبش گذاشت.

هراس

دهانت را باز میکنی. چنان باز می کنی که آرواره ات به غرچ غرچ می افتد. به ریه هایت فرمان می دهی هوا را ببلعد، حالا، هوا می خواهی، می خواهی، حالا. اما ششها از فرمانت سر باز می زنند. ریه ها جمع می شوند تنگ می شوند، فشرده می شوند، و ناگهان انگار از نی نوشابه نفس می کشی. دهانت بسته و لبهایت چفت می شود. تنها می توانی خُرخُر خفه ای بکنی. دستهایت پیچ و تاب می خورد و می لرزد. جایی سدی شکسته است و سیلاب عرق سرد بر تنت می ریزند و خیسش می کند. دلت می خواهد فریاد بکشی، اگر می توانستی، می کشیدی. اما برای فریاد زدن لازم است اول نفس بکشی.

هراس

زیرزمین تاریک بود. اما سیاهی قیرگون مخزن تانکر را نمی شد با آن قیاس کرد. به چپ و راست و بالا و پایین نگاه کردم، دستها را پیش چشمانم تکان دادم، اما کمترین حرکتی ندیدم. مرتب پلک زدم. اما هیچ خبری نبود. هوا کم، فشرده و جامد بود. هیچ کس تصور نمی کند هوا جامد باشد. دلم می خواست دست دراز کنم، هوا را خرد و تکه تکه کنم و در نایم بچپانم. بوی بد بنزین هم مزید بر علت بود. چشمانم از دود می سوخت، انگار کسی پلکهایم را برگردانده و لیموترش به آنها مالیده باشد. بینی با هر نفس می سوخت. فکر کردم در چنین جایی آدم می میرد. جیغی دَم به دَم نزدیک و نزدیکتر می شد....

بعد معجزه ای خ داد. بابا آستینم را کشید و چیزی در تاریکی برق سبزی زد. روشنایی! ساعت مچی بابا بود. به آن عقربه های سبز شبنما چشم دوختم. از ترس اینکه مبادا از دستشان بدهم، پلک نمی زدم.

کم کم از دور و برم خبردار شدم. نالشها و دعاهای زیر لب را شنیدم. گریهٔ بچهٔ کوچکی و دلداری گنگ مادرش را شنیدم. یکی آروغ می زد. یکی دیگر به شوروی فحش می داد. کامیون چپ و راست و بالا و پایین می پرید و سر ها به فلز بدنه می خورد.

بابا در گوشم پچ پچ کرد: « به یک چیز خوب فکر کن. یک چیز شاد»

یک چیز خوب. یک چیز شاد. ذهنم را آزاد گذاشتم. بگذار سراغم بیاید:

عصر جمعه ای در پغمان. علفزاری وسیع و درجا به جا درختهای شاتوت که غنچه کرده اند. من و حسن تا زانو در میان علفهای سرکش ایستاده ایم؛ نخ را می کشم و قرقره در دستهای پینه بستهٔ حسن می چرخد؛ چشمهای هر دومان در آسمان

به بادبادک دوخته شده. حرفی بین ما رد و بدل نمی شود، نه اینکه حرفی باهم نداشته باشیم، بلکه چون ناچار نیستیم چیزی به هم بگوییم-بین آنهایی که اولین خاطراتشان از یکدیگر است و آنهایی که از یک پستان شیر خورده اند. اوضاع از این قرار است. نسیمی علفها را می جنباند و حسن می گذارد قرقره بچرخد. بادبادک می چرخد، پایین تر می آید و بعد ثابت می ماند. سایهٔ دوتایی ما روی علفها می رقصد. از جایی بالای دیوار آجری پست انتهای دیگر علفزار، صدای گپ و خنده و زمزمهٔ آب چشمه ای را می شنویم. همچنین صدای موسیقی، ترانه ای قدیمی و آشنا ، به نظرم یا مولا باشد که روی سیمهای رباب می نوازند. یکی از بالای دیوار اسمهای ما را صدا می زند و می گوید وقت چای و کیک عصرانه است.

نمی دانم چه ماهی، یا حتی چه سالی بود. فقط می دانم یادش در من زنده است. هدیه ای که در گذشته با دقت بسته بندی شده، تاشِ رنگی خاکستری روی پردهٔ کرباسی سترونی که زندگی ما شده است.

باقی سواری تکه پاره های خاطراتی است که می آید و می رود و بیشترش صداست و بو: میگهایی که غرش کنان از فراز سر میگذرند؛ رگبار گلوله ها؛ خری که از نزدیک عرعر می کند؛ جلنگ جلنگ زنگوله ها و بع بع گوسفندها؛ سنگریزه هایی که زیر چرخ کامیون غژغژ می کنند؛ نوزادی که در تاریکی زار می زند؛ بوی بنزین، استفراغ و گه.

چیزی که بعد از آن یادم می آید، روشنایی کورکنندهٔ صبح سحر است، وقتی از نردبان تانکر نفتکش پایین آمدم. یادم می آید رو به آسمان کردم. چشمهایم باز و بسته می شد و طوری نفس می کشیدم که گویی جهان از هوا خالی است. کنار جادهٔ خاکی نزدیک گودالی سنگی دراز کشیدم، آسمان خاکستری بامدادی را تماشا کردم و سپاسگذار هوا، سپاسگذار نور و سپاسگذار زنده بودن شدم.

بابا گفت: « ما تو پاکستانیم، امیر.» بالای سرم ایستاده بود. «کریم می گوید اتوبوسی خبر میکند که ما را به پیشاور ببرد.»

همچنان دراز کشیده روی خاک به سینه غلتیدم و چمدانهامان را در دو سوی پای بابا دیدم. از لای V وارونهٔ بین دوپایش دیدم که کامیون کنار جاده ایستاده است و پناهندگان دیگر از نردبان مخزنش پایین می آیند. آن سوتر جادهٔ خاکی در میان مزارعی که زیر آسمان خاکستری به ورقه های سربی می مانستند پیچ و تاب می خورد و پشت یک رج تپه ماهور کاسه مانند محو می شد. راه از ده کوچکی می گذشت که در بالای شیب آفتابزده ای قرار داشت.

چشمانم به سوی چمدانهامان برگشت. از دیدن آن به حال بابا قصه خوردم. پس از آنهمه تب و تاب و خواب و خیال و نقشه ها و ساختنها و جنگیدنها، همهٔ حاصل عمرش همین بود: یک پسر مأیوس کننده و دو چمدان.

یکی جیغ می کشید. نه، جیغ نمی کشید، زار می زد. مسافرها را دیدم که دورِ یکی حلقه زده اند و تند و تند حرف می زنند. کلمهٔ دود را از یکی شنیدم. یکی دیگر هم همین را گفت. زاری بدل به فریادی گلوخراش شد.

من و بابا به طرف تماشاگران رفتیم و از میانشان راه باز کردیم. پدرِ کمال چارزانو وسط جمع نشسته بود و به پس و پیش تاب می خورد و صورت خاکستری پسرش را می بوسید.

گریان می گفت: « نفس نمی کشد! پسرم نفس نمی کشد!» تن بی جان کمال بر زانوی پدرش قرار داشت. دست راستش شل و ول با نوای گریه های پدر می جنبید. « پسرم نفس نمی کشد. خدایا کمکش کن نفس بکشد!»

بابا کنارش زانو زد و دست دور شانه اش حلقه کرد. اما پدر کمال او را کنار زد و به طرف کریم پرید که کنار پسرعمویش ایستاده بود. آنچه بعد اتفاق افتاد، سریع تر و کوتاه تر از آن بود که بشود گلاویز شدن نام گذاشت. کریم فریاد تعجب زده ای کشید و قدمی به عقب گذاشت. تاب خوردن دستی و لگد زدن پایی را دیدم. لحظه ای بعد پدر کمال هفت تیر کریم را به دست گرفته و ایستاده بود.

کریم داد زد: « مرا نزن!»

اما پیش از آنکه هیچ کدام از ما چیزی بگوید، یا کاری بکند، پدرِ کمال لولهٔ هفت تیر را در دهان خود گذاشت. هرگز صدای آن تیر را فراموش نمی کنم. یا جهش آن برق و پاشیدن رنگ قرمز را.

باز خم شدم و کنار جاده اوغ زدم.

یازده

فرِمونت، کالیفرنیا، دههٔ ۱۹۸۰

بابا از فکر آمریکا رفتن خوشش آمد.

زندگی در آمریکا بود که سرطان را به او داد.

یادم می آید که دوتایی در کنار دریاچهٔ الیزابت پارک در فرِمونت، چند خیابان بالاتر از آپارتمانمان ، قدم می زدیم و پسر هایی را که کریکت بازی می کردند و دختر بچه هایی را که روی تابهای زمینِ بازی تاب می خوردند و غش غش می خندیدند تماشا می کردیم. بابا در این گردشها دور بر می داشت و دربارهٔ سیاست برایم داد سخن می داد تا روشنم کند. می گفت: آمریکا(نجات دهندهٔ گستاخ)، بریتانیا و اسراییل...«باقیشان...» معمولاً دستش را تکان می داد و فوتی می کرد. « مثل پیرزنهای وراج غیبت این و آن را میکنند.»

حرفی که دربارهٔ اسراییل می زد، خشم افغانهای فرِمونت را بر می انگیخت؛ متهمش می کردند که هوادار یهودیان و در نتیجه مخالف اسلام است. بابا در پارک به دیدنشان می رفت و با هم چای و کیک می خوردند، ولی از نظرهای سیاسی او به جوش می آوردند. چون بابا به سیاستهای کجدار و مریض عربها در قبال اسراییل ایراد های بنی اسراییلی می گرفت.

از جیمی کارتر نفرت داشت و به او می گفت: « بی شعور بیلِ گاز.» در ۱۹۸۰ که هنوز در کابل بودیم، ایالات متحده اعلام کرد که مسابقات المپیک مسکو را تحریم می کند. بابا با نفرت داد زد: « به، به! یرژنف افغانها را سلاخی می کند و آقای بادام خور فقط می گوید من تو استخرت شنا نمی کنم!» بابا عقیده داشت کارتر ناخودآگاه بیشتر از برژنف به کمونیسم خدمت کرده. « لیاقت ادارهٔ این کشور را ندارن. درست مثل این است که پسر بچه ای را که هنوز دوچرخه سواری هم نمی داند، بگذاریم پشت فرمان یک کادیلاک نو.» چیزی که آمریکا و جهان می خواهد، یک مرد سرسخت است. مردی که بشود به حسابش آورد، کسی که به جای دل دل کردن دست به عمل یزند. این مرد در قالب رونالد ریگان پیدا شد. و وقتی ریگان در یک مصاحبهٔ تلویزیونی یه شوروی لقب « امپراتوری شرُ» دا، بابا رفت و عکسی از رییس جمهور پوزخند بر لب که انگشت شست را به نشانهٔ پیروزی بالا برده بود خرید. عکس را قاب گرفت و در راهرو کنار عکس قدیمی سیاه و سفید از خودش که با پاپیون باریک با سلطان ظاهرالدین شاه دست می داد آویخت. بیشتر همسایه های ما در فرِمونت رانندهٔ اتوبوس، پلیس، خدمهٔ پمپ بنزین، و مادر های ازدواج نکرده بودند که از ادارهٔ رفاه حقوق می گرفتند، دقیقاً همان مردم یقه آبی که طولی نمی کشید تا تحت فشار سیاست اقتصادی ریگان به حال خفقان بیفتند. بابا در بلوک ما تنها جمهوری خواه بود.

اما مه- دود منطقهٔ خلیج چشمانش را می سوزاند، جنجال ترافیک موجب سردردش می شد، گردهٔ گلها او را به سرفه می انداخت. میوه ها طعم و مزه نداشت و آب چندان پاکیزه نبود و آنهمه درخت و مزرعهٔ وسیع کجا بود؟ دو سال تمام سعی کردم بابا را وادارم در کلاسهای ESL نامنویسی کند، تا انگلیسی دست و پا شکسته اش اصلاح شود. اما او به این پیشنهاد می خندید. غرولند کنان می گفت:« شاید "cat" را درست هجی کردم و آن وقت معلم یک ستارهٔ کوچولوی براق به من می دهد تا بدم به خانه و نشانت بدهم.»

یکشنبه روزی در بهار ۱۹۸۳ قدم زنان به کتاب فروشی کوچکی رفتم که کتاب های دست دوم جلد نرم می فروخت. کتاب فروشی کنار یک سینمای هندی،درست در ضلع غربی تقاطع امترک با بولوار فرمونت قرار داشت. به بابا گفتم چند دقیقه می روم بیرون و او شانه بالا انداخت.در پمپ بنزینی در فرمونت کار می کرد و آن روز تعطیل بود.بابا را دیدم که بدون رد شدن از خط عابر از بولوار فرمونت گذشت و وارد Fast & Easy یک خوار بار فروشی کوچک شد که یک زوج مسن ویتنامی،آقا و خانم نگوین آن را اداره می کردند.آن دو سفید مو و صمیمی بودند؛زن مبتلا به پارکینسون بود و مرد استخوان لگن خاصره اش را عوض کرده بود. زن همیشه با دهان بی دندان می خندید و می گفت:«حالا شده مرد شش میلیون دلاری.مرد شش میلیون دلاری یادت هست.امیر؟»بعد آقای نگوین مثل میجرز اخم می کرد و وانمود می کرد به صورت حرکت آهسته (اسلوموشن)می دود.

داشتم یکی از داستان های جنایی مایک هامر را ورق می زدم که یک دفعه صدای جیغ و شکستن شیشه را شنیدم. کتاب را انداختم و شتابان خودم را به آن طرف خیابان رساندم.آقا و خانم نگوین را پشت پیشخوان، کنار دیوار دیدم که رنگ به صورت نداشتند.آقای نگوین دست انداخته بود دور کمر زنش،پرتقال ها ریخته بود روی زمین،یک قفسه بندی سیمی مجله واژگون شده بود،یک نقلدان آبنبات شکسته بود و تکه های شیشه جلوی پای بابا ریخته بود.

معلوم شد بابا پول نقد همراهش نداشته تا قیمت پرنقال را بپردازد.در نتیجه چکی برای آقای نگوین نوشته و آقای نگوین از او کارت اعتباری خواسته است.

بابا به فارسی داد زد:«از من مدرک می خواهد. دو سال است که میوه های کوفتیش را می خریم و پول تو جیبش می ریزیم و حالا سگ پدر می خوهد کارت اعتباریم را ببیند!»

لبخندی به زن و شوهر نگوین زدم و گفتم :«بابا این موضوع شخصی نیست. رسم است که کارت اعتباری بخواهند.»

آقا ی نگوین جلوی زنش ایستاد و گفت:«نمی خواهم دیگر بیایی این جا.»رو کرد به من:«تو پسر خوبی هستی،اما پدرت خل است.دیگر این جا جایش نیست.»

بابا که صدایش بالا می رفت گفت:«خیال می کند من دزدم؟»مردم جلو ی مغازه جمع شده بودند . به ما زل می زدند.«این دیگر چه جور کشوری است؟هیچ کس به دیگری اعتماد ندارد!»

آقای نگوین سرش را بیرون برد و گفت:«پلیس خبر می کنم. برو بیرون،وگرنه پلیس خبر می کنم.»

«خواهش می کنم، آقای نگوین؛ پلیس خبر نکن می برمش خانه. فقط پلیس خبر نکن،باشد؟. خواهش می کنم.»

آقای نگوین گفت:«بله ببرش خانه فکر خوبی است.»چشم هایش از پشت عینک پنسی دو دید از بابا برداشته نمی شد. بابا را به طرف در بردم. سر راهش به مجله ای لگد کوبید. پس از این که قول گرفتم بر نگردد،به مغازه برگشتم و از آقا و خانم نگوین عذر خواهی کردم. گفتم که پدرم دوره ی سختی را می گذراند. شماره ی تلفن و نشانی خودمان را به خانم نگوین دادم و گفتم خسارت ها را تخمین بزنند.

«لطفا هر چه زودتر به من زنگ بزن.پول همه شان را می دهم،خانم نگوین. متاسفم.»خانم نگوین برگ کاغذ را از من گرفت و سرش را جنباند. دیدم که دستش بیش از حد معمول می لرزد و از بابا عصبانی شدم که باعث شده دست پیر زنی این جور بلرزد.

خواستم توضیح بدهم و گفتم:«پدرم هنوز خودش را با زندگی امریکایی وفق نداده.»

می خواستم بگویم که در کابل شاخه ی درختی را می شکستیم و به جای کارت اعتبار از آن استفاده می کردیم. من و حسن آن تکه چوب را به نانوا می دادیم. نانوا با کارد یک بریدگی رویش می گذاشت،هر بریدگی برای یک نان که از تنورش با شعله های غران در می آورد.آخر هر ماه بابا بر حسب شماره های بریدگی های روی یک چوب پول نان را می داد. همین بود و بس. جای چون و چرا نبود. کارت اعتباری هم در کار نبود.

اما به اشان نگفتم.از آقای نگوین تشکر کردم که به پلیس زنگ نزده. بابا را به خانه بردم. بابا اخم کرد. در بالکن سیگار کشید و من در این بین برنج را با گردن مرغ بار گذاشتم. یک سال و نیم از پیاده شدن ما از هواپیمای بوئینگ پیشاور امریکا

می گذشت و بابا هنوز خود را با زندگی در این کشور وفق نداده بود.

آن شب در سکوت غذا خوردیم. بابا پس از دو لقمه بشقابش را کنار زد.

از آن ور میز نگاهش کردم.ناخن هایش شکسته و از روغن موتور سیاه انگشت هایش بوی خاک،عرق و بنزین می داد.بابا به مرد زن مرده ای می مانست که دوباره ازدواج می کند،اما از یاد زن سابقش غافل نمی شود. دلش برای نیشکر زار های جلال آباد و باغ های پغمان تنگ می شد. دلش برای رفت و آمد مردم به خانه اش تنگ می شد،دلتنگ راه رفتن در میان گذر های شور بازار و خوش و بش با آشنایان خود و پدر و پدر بزرگش می شد،یا مردمی که نسل اندر نسل با او نسبت یا دوستی داشتند.

برای من امریکا جایی بود که خاطراتم را در آن مدفون کنم. برای پدرم جایی که برای خاطراتش سوگواری کند.

به یخی که در لیوان آبم شناور بود نگاه کردم و گفتم:«شاید بهتر باشد برگردیم پیشاور.»شش ماه در پیشاور صبر کردیم تا اداره ی مهاجرت امریکا روادید ما را صادر کند.آپارتمان دلگیر ما بوی جوراب نشسته و گه گربه می داد،اما دور و بر ما آدم هایی بودند که آن هارا می شناختیم – دست کم بابا آن ها را می شناخت.در آن راهرو همه ی همسایه ها را به شام دعوت کرده بود؛بیشترشان افغان هایی منتظر روادید بودند. گاهی یکی از آن ها چند طبلا می آورد و یکی دیگر آکاردئون. چای دم می کرد و هر کس دو دانگ صدایی داشت آواز می خواند،تا خورشید طلوع کند. پشه ها دست از وزوز بکشند و دست ها از کف زدن سرخ و حساس شوند.

گفتم:«آن جا سر حال تر بودی ،بابا.خیلی شبیه وطن بود.»

«پیشاور برای من خوب بود،نه تو.»

«تو این جا خیلی کار می کنی.»

گفت:«حالا چندان بد نیست.» منظورش از وقتی بود که روزها مدیریت پمپ بنزین را به عهده داشت.اما دیده بودم روز های بارانی چطور قیافه اش در هم می رود ومچ هایش را می مالد. هم چنین بعد از هر غذا چطور عرق به پیشانیش می نشیند،تا دست به شیشه ی ضد اسید معده می برد و قدری از آن می خورد.

«به علاوه،به خاطر من که نیامدیم این جا،آمدیم؟»

از آن طرف میز دستم را دراز کردم و روی دستش گذاشتم.دست تمیز و نرم دانش آموزی من،روی دست خراشیده و پینه بسته ی کارگری او. یاد آن همه کامیون و قطار اسباب بازی و دوچرخه ای افتادم که در کابل برایم خریده بود و حالا این هم امریکا. آخرین هدیه برای امیر.

درست یک ماه پس از اینکه وارد ایالات متحد شدیم،بابا در یکی از پمپ بنزین های بولوار واشینگتن که صاحبش یکی از آشنایان افغانی او بود شغل شاگردی به دست آورد – در همان هفته ی اول ورود دنبال کار گشته بود. بابا هفته ای شش روز و روزی دوازده ساعت کار می کرد،بنزین می زد،دفتر ها را تنظیم می کرد، روغن ها را عوض می کرد و سپر های ماشین ها را می شست. گاهی برایش ناهار می بردم و می دیدم که بابا توی قفسه دنبال سیگار می گردد و یک مشتری در آن طرف پیشخان چرب و چیل ایستاده است و صورت بابا در نور تابان چراغ های مهتابی در هم رفته و پریده رنگ است.از در که وارد می شدم،زنگوله برقی دینگ دانگ می کرد و بابا از روی شانه نگاه می کرد،دست تکان می داد و لبخند میزد؛چشم هایش از خستگی آب افتاده بود.

همان روزی که استخدام شد،من و بابا در سن خوزه سراغ خانم دابینز،

مأمور تشخیص صلاحیت برای دریافت کمک هزینه رفتیم. زن سیاه چاق و چله ای بود، با چشمانی که مدام پلک می زد و لبخندی که چال گونه هایش را می نمایاند. یک بار به من گفته بود که در کلیسا آواز می خواند و من حرفش را باور کردم– صدایی داشت که مرا یاد شیر گرم و عسل می انداخت. بابا بستهٔ کوپن غذا را روی میزش گذاشت و گفت: «متشکرم، ولی دیگر نمی خواهم. همیشه کار می کنم. در افغانستان کار می کنم، در آمریکا کار می کنم. خیلی متشکرم، خانم دابینز، ولی پول الکی نمی خواهم.»

خانم دابینز پلک زد. کوپنهای خوراک را برداشت، چنان به من و بابا نگاه کرد که انگار سر به سرش می گذاریم، یا به قول حسن «کلک سوار می کنیم». گفت: «پانزده ساله که شغلم اینه و تا حالا ندیدم که کسی این کارو بکنه.» به این ترتیب بابا به این تحقیر خاتمه داد که پای صندوق به جای پول کوپن بدهد و یکی از بزرگ ترین ترسهایش برطرف شد: اینکه مبادا یک افغانی او را موقع خریدن غذا با پول خیریه ببیند. بابا از ادارهٔ رفاه با چنان حالی قدم بیرون گذاشت که انگار از چنگ سرطان نجات یافته باشد.

در تابستان ۱۹۸۳ که در سن بیست سالگی از دبیرستان فارغ التحصیل شدم، مسن ترین ارشد کلاه چارگوشش را در میدان فوتبال انداخته بود. یادم می آید بابا را در خیل خانواده ها، دوربینهایی که برق می زد و رداهای آبی گم کرده بودم. او را دست در جیب و دوربین عکاس آویزان از گردن نزدیک خط هیجده متری دیدم. پشت دسته ای که بین ما در جنب و جوش بودند پیدا و ناپیدا می شد: دخترهای آبی پوشی که جیغ زنان یکدیگر را در آغوش می کشیدند و گریه می کردند، پسرهایی که انگشت شست را برای پدرها و یکدیگر به نشانهٔ پیروزی بالا می بردند. ریشِ بابا جوگندمی و موهای شقیقه هایش تُنُک تر شده بود؛ آیا در کابل قدش بلندتر نبود؟ کت قهوه یی اش را پوشیده بود- تنها کت و شلوارش، همان که در عروسیها و عزاهای افغانها می پوشید- و کراوات قرمزی را زده بود که آن سال به مناسبت پنجاه سالگی برایش خریده بودم. مرا دید، دست تکان داد و لبخند زد. اشاره کرد که کلاه چارگوش را به سر بگذارم و عکسی از من گرفت که برج ساعت مدرسه پس زمینه اش بود. به او لبخند زدم- در واقع بیشتر روزِ او بود تا من. به سمت من آمد، دست دور گردنم حلقه کرد و به پیشانیم بوسه زد. گفت: «افتخار می کنم، امیر.» وقت گفتن چشمانش برق می زد و من خوشحال بودم که مخاطب این نگاهم.

آن شب مرا در هیوارد به یک کبابی افغانی برد و غذاهای زیادی سفارش داد، به صاحبش گفت که پسرش پاییز آینده به دانشکده می رود. پیش از فارغ التحصیل شدن جر و بحث کوتاهی با او کرده و گفته بودم که می خواهم کاری پیدا کنم. کمک کنم، قدری پول پس انداز کنم و شاید سال بعد بروم دانشکده. ولی او یکی از همان نگاههای سوزان خاص خود را به من انداخت و کلمات بر زبانم خشکید.

بعد از شام بابا مرا به باری روبروی رستوران برد. آنجا خفه و تاریک بود و بوی گس آبجو که همیشه از آن بیزار بودم از در و دیوار می تراوید. مردها با کلاه بیسبال و پیراهن رکابی بیلیارد بازی می کردند، ابری از دود سیگار بر فراز میزهای سبز معلق بود و دور لامپهای مهتابی پیچ و تاب می خورد. من و بابا نگاهها را به سوی خود کشیدیم، بابا با کت و شلوار قهوه یی و من با شلوار چین دار و ژاکت اسپورت. پای بار کنار پیرمردی نشستیم که صورت چرمیش در پرتو آبیِ علامت تجاریِ میچلوب بالای سر بیمارگونه می نمود. بابا سیگاری آتش زد و آبجو سفارش داد. خطاب به همه و هیچ کس گفت: «امشب خیلی خوشحالم. امشب با پسرم می نوشم. یکی هم لطفاً برای دوستم.» دستی دوستانه به پشت پیرمرد زد. پیرمرد دست به

لبهٔ کلاهش برد و لبخند زد. دندانهای فک بالا در دهانش نبود.

بابا آبجو خود را در سه جرعه نوشید و یکی دیگر سفارش داد. پیش از اینکه با اکراه یک چهارم از مال خودم بخورم، بابا سه لیوان بالا انداخت. در این وقت برای پیرمرد یک لیوان ویسکی خریده و از گروه چهار نفرهٔ بیلیاردباز با یک سبو بودوایزر پذیرایی کرده بود. مردها با او دست می دادند و دوستانه به پشتش می زدند. به سلامتی او می نوشیدند. یکی سیگارش را روشن کرد. بابا گره کراواتش را شل کرد و پشت سر هم پیرمرد را مهمان کرد. به گرامافون سکه ای اشاره ای کرد و به من گفت: «بگو آهنگ دلخواهش را بگذارند.» پیر مرد سری جنباند و به بابا شادباش گفت. طولی نکشید که موسیقی محلی نواخت و بابا به این ترتیب مهمانی خود را برگزار کرد.

در میانهٔ کار بابا ایستاد، لیوان آبجو را بلند کرد، قدری روی کف خاک اره پوش سالن ریخت و داد زد: «مرگ بر روسیه!» خندهٔ همگان و صدای بم بابا طنین انداخت. بابا یک دور دیگر آبجو برای همه سفارش داد.

هر جا را که ترک می کردیم، همه از رفتن او غمگین می شدند. کابل، پیشاور، هیوارد. لبخند زنان با خود گفتم همان بابای همیشگی.

سوار بیوک سنچری زردِ اخرایی دست دوم بابا شدیم و من پشت فرمان نشستم. بابا تمام راه چرت زد و خرخرش به صدای مته بادی می مانست. بوی تنباکو و الکل می داد، بوی شیرین و زننده. اما وقتی اتوموبیل را نگهداشتم، نشست و با صدای خشنی گفت: «برو ته بلوک.»

«چرا، بابا؟»

«فقط برو.» گفت در انتهای خیابان بایستم. دست به جیبش برد و یک دسته کلید درآورد. با اشاره به اتوموبیلی که جلوی ما بود، گفت: «بفرما.» یک فورد دست دوم بود، دراز و جادار، رنگش تیره بود، چنانکه در شب تشخیص ندادم. «باید رنگ شود، یکی از آشناها تو پمپ بنزین این کار را می کند، اما روبراه است.»

مات و مبهوت کلیدها را گرفتم. از او به اتوموبیل نگاه کردم.

گفت: «لازم است بروی دانشکده.» دستش را در دست گرفتم و فشردم. اشک در چشمانم حلقه زده بود و خوشحال بودم که سایه ها صورتمان را پنهان می کند. «متشکرم، بابا.»

بلند شدیم و توی فورد نشستیم. مدل گراند تورینو بود. بابا گفت آبی فیروزه ای. دور بلوک رانندگی کردم و ترمزها، رادیو و چراغ راهنما را امتحان کردم. در محوطهٔ آپارتمان خودمان پارکش کردم و موتور را خاموش کردم. گفتم: «تشکر، بابا جان.» دلم می خواست بیش از این بگویم، بگویم چقدر محبتش رویم اثر گذاشته، چقدر از کارهایی که برایم کرده و می کند سپاسگزارم. اما می دانستم که دستپاچه می شود. به جای اینها باز تکرار کردم: «تشکر.»

لبخند زد و به پشتی صندلی لَم داد، پیشانیش کمابیش به سقف ماشین می خورد. دیگر حرفی نزدیم. فقط در تاریکی نشستیم و به چق چق سرد شدن موتور و نالهٔ سوت کشتی از دور دست گوش دادیم. بعد بابا سرش را به سوی من چرخاند و گفت: «کاش حسن امروز با ما بود.»

با شنیدن نام حسن انگار چنگالی آهنی گلویم را فشرد. شیشه را پایین کشیدم. صبر کردم که چنگال آهنی گیره اش را شل کند.

یک روز پس از جشن فارغ التحصیلی به بابا گفتم که در کلاسهای پاییز دانشکده نامنویسی می کنم. داشت چای سرد می نوشید و تخم میخک می جوید که به قول خودش درمان مطمئن سردرد خماری بود.

گفتم: «به نظرم به زبان انگلیسی مسلط می شوم.» دلواپس منتظر جوابش بود.

«انگلیسی؟»

«نویسندگی خلاق.»

حرفم را سبک سنگین کرد و قدری چای نوشید. «منظورت داستان است؟ داستان می نویسی؟» سر به زیر انداختم.

«برای این کار پول می دهند؟ برای داستان نویسی؟»

«اگر کار آدم خوب باشد و اگر کشفش کنند.»

«کشف شدن چطور اتفاق می افتد؟»

«می افتد، دیگر.»

سری جنباند. «تا وقتی نتیجهٔ کارت معلوم شود و کشفت کنند، چه می کنی؟ اگر زن بگیری، چطور زندگی خانمت را تأمین

می کنی؟»

نتوانستم چشم در چشمش بدوزم. «کار... پیدا می کنم.»

گفت: «آه! به به! پس، اگر درست فهمیده باشم، چند سال درس می خوانی تا مدرکی بگیری.بعد یک کار خرحمالی مثل من پیدا می کنی،همان که امروزهم راحت می تونی بکنی،آنهم به امید اینکه شاید مدرکت روزی کمکت کند تا... کشف شوی.»نفس عمیقی کشید و جرعه ای از چایش نوشید.زیر لب چیزی دربارۀ دانشکدۀ حقوق و «کار واقعی»گفت.

گونه هایم سوخت و احساس گناه سراپایم را فرا گرفت.گناه تن پروری به قیمت ابتلای او به سرطان،ناخنهای سیاه و مچهای دردناکش.اما تصمیم داشتم میدان را خالی نکنم.نمی خواستم دیگر خودم را قربانی بابا کنم.آخرین بار که این کار را کردم،به خودم لعنت فرستادم.

بابا آه کشید و این بار مشتی تخم میخک به دهان ریخت.

گاهی پشت فرمان فورد خودم می نشستم،شیشه ها را پایین می کشیدم،ساعتها رانندگی می کردم و از شرق یه غرب خلیج و از شبه جزیره بالا و پایین می رفتم.دور و بر محلۀ فرمونت خودمان ازشبکۀ خیابانهایی که در دو سویش سپیدار رج بسته بود رانندگی کردم.در اینجا مردمی که هرگز با سلاطین دست نداده بودند در خانه های فکستنی یک طبقه که پنجره های نرده کشی شده داشت،زندگی می کردند؛و اتوموبیلهای کهنه شان مثل اتوموبیل من از روغن ریزی راههای ماشین رو را سیاه کرده بود.اغلب درهای پشتی محلۀ ما با نرده های خاکستری نوک مدادی مجهز به زنجیر بسته می شد.اسباب بازی،لاستیکهای فرسوده و بطریهای آبجو با برچسبهای ورآمده درهم و برهم جلو چمنها ریخته بود.از پارکهایی که در سایۀ

درختها بود و بوی تنهٔ درخت می داد و رشته ای بازار خرید که از پنج میدان مسابقهٔ بزکشی بزرگتر بود،رد شدم.از تورینو به طرف بالای تپه های لُس آلتوس رفتم و آهسته از جلو املاکی گذشتم که پنجره های زیبا داشتند و بر سر در آهنی آنها شیرهای نقره ای نگهبانی می داد.جلو عمارتشان آبنماهای مزین به تندیس فرشتگان دیده می شد و روی راه های تر و تمیز کاشین روشان هیچ فورد تورینویی دیده نمی شد.خانه هایی که خانهٔ بابا در وزیر اکبرخان در برابرشان چون کلبهٔ پیشخدمتی بی نظر می رسید.

بعضی روزهای یکشنبه صبح زود بیدار می شدم و از بزرگراه شمارهٔ ۱۷ به سمت جنوب می راندم و فورد را از جاده های پیچاپیچ کوهستانی به سانتاکروز می بردم.اتوموبیل را کنار فانوس دریایی قدیمی نگه می داشتم و چشم براه طلوع خورشیدمی شدم.در اتوموبیل می نشستم و مه را تماشا می کردم که از روی اقیانوس برمی خیزد.در افغانستان اقیانوس را فقط در سینما دیده بودم.کنار حسن می نشستم و همیشه از خود می پرسیدم اینکه خوانده ام هوای دریا لب شور است راست می گویند.مدام به حسن می گفتم که روزی روی نوار ساحلی خزه پوش قدم می زنیم و پاهامان را تو شن فرو می بریم و آب را تماشا می کنیم که به پنجه های پاهامان می رسد.اولین بار که اقیانوس آرام را دیدم،اشک در چشمانم حلقه زد.به اندازهٔ اقیانوسهایی که در دوران کودکی روی پردهٔ سینما دیده بودم آبی و پهناور بود.

گاهی اول غروب اتوموبیل را پارک می کردم و پیاده از روگذر بزرگراه قدم می زدم.صورتم را به نرده ها می چسباندم و سعی می کردم چراغهای چشمک زن عقب اتوموبیلها را که پشت سرهم می رفتند بشمارم و تا جایی که می توانستم به چشمهایم فشار می آوردم.ب ام و،شورولت،پورشه.اتوموبیلها

شهر ارواح شده بود . شهری پر از ارواح لب شکری .

آمریکا با آن فرق داشت . آمریکا رودی بود خروشان و بی اعتنا به گذشته . می توانستم در این رود شناور شوم و گناهانم را به ژرفایش بسپارم و بگذارم آبهایش مرا به دوردست ببرد . جایی که نه ارواحی باشد و نه خاطراتی و نه گناهانی . اگر چیز

دیگری هم نبود ، فقط برای همین خصوصیت با آغوش باز از آمریکا استقبال می کردم .

تابستان بعدی ، سال ۱۹۸۴ – تابستانی مه بیست و یک ساله شدم – بابا بیوک خود را فروخت و مینی بوس قراضه ی فولکس واگن مدل هفتاد و یکی را به قیمت ۵۵۰ دلار از یک آشنای قدیمی افغانی خرید که در کابل دبیر علوم بود . وقتی این ابوطیاره پت پت کنان از خیابان بالا آمد و به محوطه ی ما رسید به هن و هن افتاد و همسایه ها سر به سویش برگرداندند . بابا موتور را خاموش کرد و با دنده ی خلاص بی سر و صدا به قسمت مخصوص ما آمد . روی صندلیهامان نشستیم و آنقدرخندیدیم تا اشک از گونه هامان جاری شد و مهم تر از آن ، تا وقتی که مطمئن شدیم همسایه ها دیگر تماشا نمی کنند . این قارقارک لاشه ی غم انگیز فلزی زنگ زده ای بود ، جای پنجره های شکسته اش کیسه زباله ی مشکی چسبانده بودند ، لاستیک هایش فرسوده بود ، روکش صندلی ها تکه پاره شده و فنر هایش دیده می شد . اما معلم سابق به بابا اطمینان داده بود که موتور و جعبه دنده اش سالم است و الحق ازین بابت دروغ نگفته بود .

روزهای شنبه بابا مرا از خواب بیدار می کرد . وقتی لباس می پوشید ، من آگهیهای روزنامه های محلی را می دیدم و دور آگهی فروش لوازم دست دوم را خط می کشیدم . نقشه ی مسیر خودمان را می کشیدیم – فرمونت ، یونیون سیتی ، نیوآرک و هیوارد اول و بعد اگر وقت بود ، سن خوزه ، میلپیتاس ، سانی ویل و کمپل . بابا پشت فرمان می نشست و چای داغ فلاسک را می نوشید و من راهنمایی می کردم . دم گاراژهای خانه ها می ایستادیم و خرت و پرت هایی را که مردم دیگر نمی خواستند می خریدیم . سر چرخ خیاطی کهنه ، عروسکهای یک چشم باربی ، راکت های چوبی تنیس ، گیتار های بدون سیم و جاروبرقی الکترولوکس کهنه چک و و جانه می زدیم . غروب ها پشت فولکس واگن از لوازم دست دوم پر می شد . صبح زود روز یکشنبه خودمان را به بازار کهنه فروشان سن خوزه ، آن طرف بری یسا می رساندیم ، جایی را اجاره می کردیم و خرت و پرت ها را با سود اندکی می فروختیم : یک صفحه ی ضبط شده در شیکاگو را که روز قبل به قیمت بیست و پنج سنت خریده بودیم ، شاید یک دلار و یا اگر پنج تا بود چهار دلار می فروختیم ؛ یک چرخ خیاطی قراضه ی سینگر را که ده دلار خریده بودیم ، شاید پس از کمی چانه زدن بیست و پنج دلار به فروش می رساندیم .

در آن تابستان خانواده ای افغانی بخش کاملی از بازار کهنه فروشان سن خوزه را در دست داشتند . موسیقی افغانی در میان گذرهای بخش کالاهای مصرف شده پخش می شد . بی آنکه قراری گذاشته شود ، مقرراتی بر رفتار افغان های بازار کهنه

فروشان حاکم بود : با آن یکی که روبروی تو نشسته بود خوش و بش می کردی ، دعوتش می کردی که لقمه ای بولانی یا قابلی با تو بخورد .و با او گپ می زدی ، بابت مرگ پدر یا مادری به او تسلی می دادی ، یا بابت تولد بچه ای به او تبریک می گفتی و هر وقت گفتگو به افغانستان و روس ها می کشید – که به ناگزیر می کشید – سوگوارانه سری می جنباندی . اما از موضوع شنبه حرف نمی زدی . چون ممکن بود کسی آن طرف میان گذر نشسته ، همان کسی بوده باشد که دیروز موقع خروج از بزرگراه نزدیک بود اتوموبیلت را به او بزنی ، چون می خواستی سر یک خرید پرمنفعت از او جلو بیفتی .

تنها چیزی که غیر از چای در آن میان گذرها رواج داشت ، شایعه بود . بازار کهنه فروشان جایی بود که چای سبز می نوشیدی و کلوچه ی بادام می خوردی و می فهمیدی دختر چه کسی نامزدی خود را بهم زده و با معشوق آمریکایی اش زده بچاک ، کی در کابل پرچمی- کمونیست – بوده و کی وقتی هنوز جامعه مرفه بود ، با پول زیرمیزی خانه خریده . چای ، سیاست و رسوایی جزء جدایی ناپزیر یکشنبه بازار کهنه فروشان افغان ها بود .

گاهی وقت ها من غرفه را اداره می کردم و بابا سلانه سلانه در میان گذرها می گشت ، دست ها را با احترام روی سینه می فشرد و با کسانی که از کابل می شناخت خوش و بش می کرد : مکانیک ها و خیاط ها کت های پشمی تکی یا کلاهخود خراشیده ی موتورسواری را سر دست می گرفتند و همراه سفیران سابق یا جراحان بیکار و استادان دانشگاه می فروختند .

صبح یکشنبه روزی در جولای ۱۹۸۴ که بابا جای خود را گرفت ، دو فنجان چای از غرفه ای واگذار شده خریدم و برگشتم و دیدم که بابا با مرد مسن و موقری صحبت می کند . فنجان ها را روی سپر عقب قارقارک ، کنار برچسب ریگان / بوشبرای انتخابات ۸۴ گذاشتم .

بابا اشاره ای به من کرد و گفت :«امیر ، این ژنرال صاحب است ، آقای اقبال طاهری ، در کابل به مقام ژنرالی رسید . در وزارت دفاع کار می کرد .»

طاهری . چرا این نام اینهمه آشنا بود ؟

ژنرال مثل مردی می خندید که به مهمانی های رسمی خو گرفته و به خنک ترین لطیفه ی آدم های مهم می خندد . موهای نقره ای تنک داشت که به عقب شانه شده بود ، پیشانیش صاف و برنزه و ابروهایش سفید و پرپشت بود . بوی اودوکلن می داد و کت و شلوار سربی با جلیقه پوشیده بود که از بس اتو خورده بود برق می زد ؛ و زنجیر طلای ساعت جیبی از جلیقه اش

آویخته بود .

گفت :« چه معرفی پر طمطراقی .» صدایش بم و پرورده بود . « سلام ، بچم . »

گفتم :« سلام ، ژنرال صاحب .» و با او دست دادم . دستهای لاغرش خیلی محکم بود ، انگار که زیر پوست نمناکش پولاد نهان بود .

بابا گفت :« امیر می خواهد نویسنده ی بزرگی بشود . » آن را به حساب اغراق گذاشتم . « سال اول دانشکده ، را تمام کرده و در همه ی درسها نمره ی (ای) گرفته .» حرفش را اصلاح کردم :« پیش دانشگاهی .»

ژنرال طاهری گفت :« ماشاالله . شاید درباره ی تاریخ کشورمان می نویسی ، هان ؟یا اقتصادش ؟ »

گفتم : « داستان می نویسم .» به فکر ده – دوازده داستان کوتاه افتادم که در دفترچه ی جلد چرمی نوشته بودم ؛ همان که رحیم خان به من داده بود ؛ و از خودم پرسیدم چرا ناگهان در حضور این مرد از بابت آنها دستپاچه شدم .

ژنرال گفت : « آه ، داستان نویس . خب ، مردم داستان هایی احتیاج دارند که در چنین سال و زمانه ی سختی سرگرمشان کند .» دست روی شانه ی بابا گذاشت و رو به من کرد و گفت : « حالا که حرف داستان شد ، من و بابا با هم در تابستان های جلال آباد قرقاول شکار می کردیم . روزگار معرکه ای بود . اگر درست یادم باشد ، چشم های پدرت در شکار هم به اندازه ی تجارت تیز بود .»

بابا با پنجه ی چکمه اش به راکت چوبی تنیسی که روی برزنت مان کنار سایر اشیاء گذاشته بودیم لگد زد . « بعضی امور تجاری .»

ژنرال طاهری لبخندی زد که در عین حال غمگین و مودبانه بود ، آهی کشید و با ملایمت شانه ی بابا را نوازش کرد . گفت :« زندگی میگذره .» بعد رو به من کرد .« ما افغان ها اهل مبالغه ایم ، بچم ، شنیده ام که خیلی ها احمقانه لاف می زنند . اما پدرت این امتیاز را دارد که جزو اقلیتی باشد واقعا ممتاز و شایسته .» این طرز صحبت کردن مرا یاد طرز لباس پوشیدنش انداخت : استفاده شده و به طرزی غیر طبیعی براق .

بابا گفت :« اغراق می فرمایید .»

ژنرال گفت :« به هیچ وجه .» سر به یک سو خم کرد و دست را روی سینه فشرد تا خاکساری خود را برساند . بعد رو به من

کرد . « پسرها و دخترها باید از میراث پدرهاشان خبردار باشند . از پدرت قدردانی می کنی ، بچم ؟ واقعا قدردانی می کنی ؟»

گفتم :« بعله ، ژنرال صاحب ، می کنم .» و آرزو کردم دیگر به من نگوید « بچه ام » . گفت :«پس تبریک می گویم ، تا حالا نصف راه مرد شدن را طی کرده ای .» در حرفش نه طنز بود و نه طعنه ، تعارفی بود مبنی بر تکبری خودمانی .

« پدر جان ، چای یادتان رفت . » صدای زن جوانی بود . پشت ما ایستاده بود .زیبای کمرباریکی با موهای مخملی مشکی که یک فلاسک باز و فنجانی یک بار مصرف به دست داشت . پلک زدم و قلبم به تاپ تاپ افتاد . ابروهای پرپشت سیاهی که به بال های پرنده ای در حال پرواز می مانست و بینی خمیده ی شاهزاده ای از ایران قدیم را داشت – شاید از آن تهمینه ، زن رستم و مادر سهراب در شاهنامه ، چشم های میشی روشنش در سایه ی مژگان برگشته به چشم هایم افتاد . دمی درنگ کرد . بعد گریخت .

ژنرال طاهری گفت :« محبتت زیاد ، عزیزم .» فمجان را از او گرفت . پیش از آنکه برگردد و برود ، دیدم خال داس شکلی روی پوست صاف دختر درست بالای گونه اش هست . دو میان گذر آن طرف تر به سوی وانت استیشن خاکستری تیره ای رفت و فلاسک را تویش گذاشت . وقتی در میان جعبه های صفحه های قدیمی و کتاب های جلد نرم زانو زد ، موهایش به یک طرف صورتش ریخت .

ژنرال طاهری گفت :« دخترم ، ثریا جان .» مثل مردی که مایل است موضوع صحبت را عوض کند ، نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعت جیبی طلایش انداخت . « خوب ، وقتش شده بروم و شروع کنم .» او و بابا روبوسی کردند و بعد با هر دو دست دستم را فشرد . توی چشم هایم زل زد و گفت :« از صمیم قلب آرزو می کنم در نویسندگی موفق شوی .» چشمان فیروزه ای رنگش به هیچ وجه افکارش را بروز نمی داد .

باقی روز را با خودم جنگیدم که به سوی وانت استیشن خاکستری نگاه نکنم .

سر راه خانه نامش در ذهنم دور می زد . طاهری . می دانستم که این نام را پیشتر شنیده ام .

سعی کردم صدایم عادی به نظر برسد و به بابا گفتم :« دختر همین طاهری نبود که یک چیزهایی درباره اش می گفتند ؟»

بابا که ابوقراضه را قدم به قدم در صف شلوغ اتوموبیل ها که می خواستند از خروجی بازار کهنه فروشان بیرون بروند پیش

می برد ، گفت :« مرا که می شناسی . حرف تبدیل به غیبت می شود و من پای خودم را پس می کشم .»

« ولی چیز هایی می گفتند ، نه ؟»

« چرا می پرسی ؟» محجوبانه نگاهم کرد .

شانه بالا انداختم و سعی کردم لبخند نزنم . « فقط کنجکاوی است ، بابا .»

چشم هایش با شیطنت براندازم کرد . « راستی ؟ همش همین ؟ چشمت را گرفته ؟»

پشت چشمی نازک کردم . « خواهش می کنم ، بابا . »

لبخند زد و قارقارک رالک و لک کنان از بازار کهنه فروشان بیرون برد . به سمت بزرگراه ۶۸۰ رفتیم . مدتی در سکوت راندیم . « تنها چیزی که شنیده ام ، این است که زمانی مردی بود و جریانش ... جور نشد .» این حرف را چنان با غصه گفت که انگار برایم فاش کرده باشد دختر سرطان سینه دارد .

« آه .»

« شنیدم دختر آبرومندی است ، کار یدی می کند و مهربان است . اما هیچ خواستگاری تا امروز در خانه ژنرال را نزده .» بابا آه کشید . « شاید منصفانه نباشد ، اما چیزی که در چند روز و گاهی حتی یک روز رخ می دهد ، تمام زندگی آدم را زیر و رو می کند ، امیر .»

آن شب توی رختخواب دراز کشیدم و به خال داس شکل ثریا طاهری ، بینی اندک خمیده و طرزی که چشمان درخشانش دمی گذرا در نگاهم گره خورده بود فکر کردم . با یاد او ضربان قلبم نامنظم شد . ثریا طاهری . پریشادخت رویاهای من .

فصل۱۲

در افغانستان یلدا اولین شب ماه جدی است،نخستین شب زمستان و طولانی ترین شب سالومن و حسن طبق سنت تا دیروقت بیدار میماندیم،پاها رو زیر کرسی میگذاشتیم و علی پوست سیب را توی بخاری می انداخت و قصه های باستانی سلاطین و دزدان را برایمان تعریف میکرد تا طولانی ترین شب بگذرد. از علی افسانه شب یلدا را یاد گرفتم که عقیده داشتند در آن شب پروانه ها خود را به شعله شمع میزنند و گرگها به جستجوی آفتاب از کوهستان بالا می روند. علی قسم می خورد که اگر در شب یلدا هندوانه بخوردی،در تمام تابستان آینده تشنه نمیشوید.

بزرگتر که شدم در دیوانهای شعر خواندم که یلدا شب بی ستاره ای است و دلدادگان در این شب عذاب بیداری را در تاریکی لایتناهی به جان می خرند . و چشم براه طلوع خورشید می مانندتا به وصال معبودشان برسند، پس از اینکه ثریا طاهری را دیدم،هرشب برایم یلدایی بی ستاره بود. هر روزیکشنبه که از رختخواب در می آمدم ،صورت ثریا با آن چشمهای میشی پیش چشمم بود.توی قارقارک بی صبرانه منتظر میشدم تا برسیم و ثریا رو ببینیم. پاشنه های پایش در زمینه آسفالت سفید میزند و خلخالهای نقره یی دور مچهای ظریفش جیلینگ جیلینگ می کند. به فکر سایه ای می افتادم که وقتی پشت خم میکند روی زمین می اندازد و مثل پرده ای مخملی آویزان می شود.ثریا.و پریشا دخت. خورشید. بامداد یلدای من.

عذر و بهانه ای می تراشیدم که به میان گذرها بروم–بابا با پوزخند بازیگوشانه ای موافقت میکرد– و از کنار بساط طاهری بگذرم.برای ژنرال که مدام همان کت و شلوار خاکستری براق اتوکشیده را میپوشید دست تکان میدادم و او جوابم را میداد. گاهی از پشت میز بلند می شد و قدری از نویسندگی من ،جنگ و خرید و فروش روزمره حرف میزدیم .چهارچشمی خودم را می پاییدم که موقع نگاه کردن به ثریا که نشسته بود و کتابی جلد نرم را می خواند، غافلگیر نشوم. با ژنرال خداحافظی میکردم و راه می افتادم که بروم، سعی میکردم سر برنگردانم و نگاه نکنم.

گاهی تنها نشسته بود،ژنرال برای معاشرت به ردیفهای دیگر رفته بود و من جلو از دختر رد می شدم و وانمود میکردم که او را نمی شناسم،اما دلم ریسه میرفت. گاهی زن میانسال تنومندی با پوست رنگ پریده و موهای قرمز همراهش بود. با خودم عهد کردم که پیش از تمام شدن تابستان با او حرف بزنم ، اما مدرسه ها باز شد، برگها سرخ و زرد شدند و افتادند، بارانهای زمستانی بارید و درد مفاصل بابا شروع شد و درختها بار دیگر جوانه زدند و هنوز دل و جراتش را نداشتم که به چشمانش نگاه کنم.

فصل بهار در ماه مه ۱۹۸۵تمام شد. در تمام درسهای عمومی کلاس نمره عالی گرفتم و با توجه به اینکه سر درسها به فکر بینی اندکی خمیده ثریا بودم،معجزه ای بود.

یکشنبه روزی در همین تابستان،من و بابا کلافه از گرما در غرفه مان نشسته بودیم و با روزنامه ای خودمان را باد می زدیم. با اینکه خورشید مثل میله داغی تن را میسوزاند،آن روز بازار شلوغ و فروش عالی بود–ساعت ۱۲:۳۰ بود و تا آن وقت ۱۶۰دلار درامد داشتیم. پاشدم، کش و قوسی کردم و از بابا پرسیدم کوکاکولا میل دارد. گفت خیلی هم .وقتی راه افتادم،

گفت:مواظب باش،امیر.

-از بابت چی،بابا؟

-من احمق نیستم، پس سرم را شیره نمال.

-نمی دانم از چه حرف میزنی.

بابا به من اشاره کرد و گفت: (این حرف یادت باشد.آن مرد تا مغز استخوان پشتون است. تنگ و ناموس دارد.)ننگ،ناموس،شرف و غرور. شعار مردهای پشتون،بخصوص وقتی پای پاکدامنی زن در بین باشد،یادختر.

-فقط میرم نوشابه بخرمو

-فقط شرمنده ام نکن،همه اش همین را می خواهم.

-نمی کنم،بخدا، بابا.

بابا سیگاری روشن کرد و خود زد.

اول رفتم سراغ دکه نوشابه فروشی،بعد به چپ و طرف غرفه تی شرت پیچیدم.آنجا میشد با۵ دلار چهره مسیح ،الویس،جیم موریسن ،یا هر سه را با هم خرید و داد روی تی شرت سفید نایلونی چاپ کنند. موسیقی ماریاچی بالای سر پخش می شد و بوی خیارشور و گوشت چرخ کرده به مشام می رسید.

وانت استیشن خاکستری طاهری را دو ردیف آن طرف تر از خودمان کنار کیوسک فرئوش انبه سیخ دیدم. ثریا بود و کتاب می خواند.امروز پیراهن سفید پوشیده بود که تا مچ پایش می رسید. صندلهای پنجه باز به پا داشت. موهایش را عقب زده بود و با گل سری به شکل لاله بسته بود. میخواستم باز خیلی ساده رد شوم و فکر میکردم همین کار را میکنم،اما ناگهان دیدم جلو میز طاهری با روکش پارچه یی سفید ایستاده ام و از پشت بابلیسها و کراواتهایکهنه به ثریا زل زده ام.ثریا سر برداشت.

گفتم: سلام متاسفم که مزاحم می شوم،نمیخواستم اسباب زحمت شوم.

-سلام.

-ژنرال صاحب امروز می آیند؟. گوشهایم می سوخت . نتوانستم به چشمهایش نگاه کنم.

-رفت آنطرف. به طرف راستش اشاره کرد ،النگوها تا آرنجش لغزید،نفره در برابر زیتون.

-به ایشان میگویید آمدم ادای احترام کنم؟

-میگویم.

-متشکرم،آه اسمم امیر است. اگر لازم باشد بدانید،پس به ایشان میگویید.....که من آمده ام..... تا ادای احترام.....

-بله.

پا به پا کردم و گلویی صاف کردم.(حالا می روم متاسفم که مزاحم شدم.)

-نه،نشدید.

-آه چه خوب. سری خم کردم و نیم لبخندی زدم.(حالا می روم) تازه نگفته بودم(خداحافظ)

-خداحافظ.

راه افتادم،اما ایستادم و برگشتم،پیش از آنکه دست و پا گم کنم گفتم: میشود بپرسم چه میخوانید؟

پلک زد.

نفس در سینه حبس کردم ناگهان احساس کردم چشمهای همه افغانهای بازار کهنه فروشان به ما دوخته شده.خیال کردم همه ساکت شده اند. بعضیها حرفشان را نیمه کاره گذاشته اند.سرها برگشته است ،چشمها با علاقه فراوانی تنگ شده است. این دیگر چه بود؟ تا اینجای گفتگوی ما را می شد به پای پرس و جوی محترمانه یک مرد از حال و احوال مرد دیگر گذاشت .اما از او چیزی پرسیده بودم که اگر جواب میداد،ما.....ما باهم گپ زده بودیم. من ،مردی مجرد و او ،زنی شوهر نکرده.آن هم کسی که سابقه داشت.این کار دهان بدگویان را باز میکرد و با عث میشد برای آدم حرف در بیاورند.زبانهای زهرناک به کار می افتاد و زهر به او کارگر می افتاد،نه من از تلقی افغانها نسبت به جنس مرد خبر داشتم .ندیدی که با او حرف میزد؟وای،وای، دیدی دختره ولش نمیکرد برود؟چه پتیا ره ای!

با معیارهای افغانی سئوالو گستاخانه بود.با این سئوال خودم را عریان کرده بودم و در دلش شک به وجود آورده بودم که به او علاقه دارم.اما من مرد بودم و چیزی را که به خطر می انداختم غرورم بود ،غرور جبران می شو د اما آبرو نه،آیا مرا ادم گستاخی میدانست؟

کتاب را طوری برگرداند که پشت جلدش را ببینم :بلندیهای بادگیر، گفت: خواندید؟

سری پایین اوردم ،ضربان قلبم را در شقیقه ها احساس میکردم .

-داستان غم انگیزی است.

-داستانهای غم انگیز کتابهای خوبی هستند.

-آره.-شنیدم داستان می نویسید.

از کجا می دانست؟نمیدانستم که پدرش به او گفته یا خودش از او پرسیده ،بی درنگ هر دو را منتفی دانستم،پدرها و پسرها آزادانه درباره زنها صحبت می کردند ولی هیچ دختر افغان دست کم هیچ دختر آبرومند و محترم افغان درباره مرد جوانی از پدرش چیزی نمی پرسید. هیچ پدری،بخصوص پدر پشتون که ننگ و ناموس داشت. با دخترش از جوان مجرد حرف نمیزد،مگر اینکه مرد مورد نظر خواستگار بوده باشد که کار شرافتمندانه کرده و پدرش را فرستاده باشد که در خانه دختر را بزند.

ناباورانه صدای خودم خودم را شنیدم :دوست دارید یکی از داستانهای مرا بخوانید؟

گفت:دوست دارم. حالا دیگر در رفتارش ناآرامی میدیدم، از نگاهش که به این سو و آنسو می چرخید فهمیدم، شاید نگاه میکرد که مبادا پدرش سر برسد. نمیدانستم اگر مرا ببیند که اینهمه مدت با دخترش حرف زده ام،چه خواهد گفت.

گفتم :شاید روزی یکی را براتان آوردم. میخواستم چیز دیگری بپرسم که زنی را دیدم که چندبار کنار ثریا دیده بودم؛ داشت از میان یک گذر می آمد و کیسه پلاستیکی پر از میوه در دست داشت.وقتی ما را دید چشمهایش مرتب از ثریا به من و او دوخته میشد.لبخند زد.

وقتی میوه ها را روی میزی می گذاشت ،گفت:امیر جان،از دیدنت خوشحالم. پیشانیش از عرق برق میزد. موهای قرمزش را میزامپیلی کرده بود که در افتاب میدرخشید،قسمتهایی از کاسه سرش آنجا که موها کم پشت بود می دیدم،چشمهای سبز ریزی داشت که در صورت گردش محو میشد، دندانهایش روکش داشت و انگشتهایش کوچک و مدادی بود. یک گردنبند طلایی الله روی سینه اش بود که زنجیرش در چین و شکن گردنش محو شده بود.

-من جمیله ام مادر ثریا جان.

دستپاچه گفتم:سلام خاله جان. دیدم او مرا می شناسد و من نمی شناسمش.

-حال پدرتان چطور است؟

-خوب است، متشکرم.

-میدانی که پدر بزرگت قاضی بود؟به اش میگفتند قاضی صاحب،خب عموی او و پدربزرگم پسرعموی همدیگر بودند.پس میبینی که با هم خویشاوندیم.

خندید و دندانهای روکش دارش دیده شد و متوجه شدم کنج راست دهانش کمی افتاده است.چشمهایش باز بین من و ثریا در نوسان بود.

یکبار از بابا پرسیدم چرا دختر ژنرال طاهری هنوز ازدواج نکرده.بابا گفت خواستگار ندارد بعد حرفش را اصلاح کرد ،خواستگار مناسب ندارد. اما بیش از این نگفت،بابا خوب می دانست که حرف مفت پشت سر یک دختر می تواند آینده اش را به خطر بیندازد. افغانیها ،بخصوص آنهایی که از خانواده های آبرومند بودند،موجودات دمدمی مزاجی بودند. یک حرف درگوشی اینجا و یک کنایه انجا کافی بود که آنها را مثل دسته ای پرنده رمیده بپراند. بنابر این عروسی پشت عروسی بود و هیچ کس برای ثریا آهسته برو را نمی خواند،هیچ کس کف دستش حنا نمی گذاشت،هیچ کس روی گیسو پوشش قرآن نمی گرفت و در هر عروسی فقط ژنرال طاهری با او می رقصید.

و حالا این زن،مادرش، با آن اشتیاق محزون،لبخند کجکی و امیدی که بی پرده در چشمانش موج میزد.موضع قدرتی که بدست آورده بودم و همه اش ناشی از ان بود که بختم گفته و موهبت مرد بودن به من عطا شده بود، به هول و ولا افتادم. در چشمهای ژنرال افکارش را نخوانده بودم،اما در چشمهای همسرش همه اینها پیدا بود.اگر قرار بود مخالفی در این باب داشته باشم،هر چه که بود، این او نبود.

گفت:بنشین ،امیر جان. ثریا برایش یک صندلی بیار،بچم،یکی از این هلوها را بشور،خوشمزه و تازه است.

-نه متشکرم،باید بروم.پدرم منتظر است.

خانم طاهری گفت :آه. پیدا بود که از حرکت مودبانه ام و رد کردن پیشنهادش خوشش آمده است.

-پس بفرما دست کم این را بگیر. چند کیوی و چند هلو در پاکتی ریخت و اصرار کرد بگیرم. به بابات سلام برسان ،باز هم به دیدن ما بیا.

گفتم:چشم متشکرم خاله جان . از گوشه چشم ثریا را دیدم که نگاهش را به جای دیگری دوخته بود.

بابا که پاکت میوه ها رو از من می گرفت. گفت: فکر کردم رفتی کوکاکولا بخری. نگاهی به من انداخت که امیزه ای از جدیت و شیطنت بود.خواستم چیزی سر هم کنم،اما او به هلویی گاز زد و دستی تکان داد. زحمت نکش امیر،فقط یادت باشد چی گفتم.

آن شب توی رختخواب به آن فکر افتادم که چطور شعاعهای کوچک نور در چشمان ثریا می رقصید و حفره های روی شانه اش چه ظریف بود. حرفهایش را بارها و بارها پیش خودم تکرار کردم .گفته بود شنیدم داستان مینویسی یا شنیدم نویسنده ای؟زیر ملافه ها غلت زدم و به سقف خیره شدم و از فکر شش شب عذاب دهنده و بی پایان یلدا تا او را باز ببینم به خود لرزیدم.

این حال مثل گرما تا چند هفته دوام داشت .منتظر می شدم تا ژنرال برود گشتی بزند،بعد میرفتم سراغ غرفه خانواده طاهری.اگر خانم طاهری آنجا بود، به من چای و کلوچه تعارف میکرد و از کابل و روزگار قدیم ،مردمی که می شناختیم و از درد مفاصل او حرف میزدیم. بی تردید میفهمید که همیشه در غیاب شوهرش سروکله من پیدا میشود،اما هرگز به رخم نمی کشید،می گفت: آه کاکات تازه رفته. واقعا خوشم می آمد که خانم طاهری هست،علتش فقط مهربانی او نبود،بلکه میدیدم ثریا در حضور مادرش راحت تر است و بیشتر حرف میزند .انگار حضور او به آنچه بین ما اتفاق می افتاد جنبه مشروع میداد،هرچند بدون شک نه به اندازه حضور زنرال.حضور خانم طاهری در دیدارهای ما هر چند جلوی دری وریها را نمی گرفت،اما کمرنگش می کرد؛ هر چند تعریف و تمجید او از من ثریا را دستپاچه می کرد.

روزی من و ثریا در غرفه تنها بودیم و حرف میزدیم. او از مدرسه اش برایم گفت و اینکه چطور در کلاسهای آموزش عمومی در مدرسه عالی اوهلون در فرمونت کار کرده .

-میخواهید در چه رشته ای کار کنید؟

-می خواهم معلم بشوم.

- راستی ؟چرا؟

-همیشه میخواستم،تو ویرجینیا که بودیم،درجهesl گرفتم و حالا هفته ای یک شب درس کتابداری عمومی میدهم .مادرم هم

معلم بود، در دبیرستان دخترانه زرغونه در کابل فارسی و تاریخ درس میداد.

مرد شکم گنده ای با کلاه مخصوص شکارچیان آهو بابت یک دست شمعدان که پنج دلار بود،سه دلار پیشنهاد کرد و ثریا قبول کرد. پول را در جعبه شکلاتی که جلو پایش بود انداخت.با حجب و حیا نگاهم کرد و گفت:میخواهم داستانی برایتان بگویم،اما یک کمی دستپاچه ام.

-بگویید.

-بچگانه است.

-لطفا بگویید.

خندید.خب وقتی در کابل تو کلاس چهارم بودم پدرم زنی به نام زیبا استخدام کرد که در کارهای خانه کمک کند. خواهری در ایران ف در مشهد، داشت و چون بیسواد بود، گاهی از من میخواست نامه ای برایش بنویسم،خواهرش که جواب میداد،نامه را برای زیبا میخواندم.روزی از او پرسیدم که دوست دارد خواندن و نوشتن یاد بگیرد. نیشش تا بناگوش وا شد و دور چشمهایش چین خورد و گفت خیلی دوست دارد. بنابراین پس از انجام دادن تکالیف مدرسه پشت میز اشپزخانه می نشستم و من الف –ب یادش میدادم. یادم می آید گاهی وسط کارها سر بلند میکردم و زیبا را میدیدم که در آشپزخانه گوشت را در زودپز هم میزند،بعد مداد در دست می نشیند تا الفبایی را که شب پیش به او درس داده بودم تمرین کند.

خلاصه سر یک سال زیبا می توانست کتابهای کودکان را بخواند. در حیاط می نشستیم و او قصه های دارا و سارا را آهسته ولی درست،میخواند.کم کم مرا خانم معلم ثریا صدا میزد. باز خندید. میدانم بچگانه به نظر میرسد ،اما اولین باری که زیبا نامه خودش را نوشت، می دانستم چیزی غیر از این نمیخواهم که معلم بشوم. خیلی به او افتخار کردم و فهمیدم کار واقعا با ارزشی انجام انجام داده ام،می دانید؟

به دروغ گفتم:بله. یاد آن افتادم که چطور از سوادم برای تمسخر حسن استفاده می کردم؛و چطور درباره کلمات گنده ای که نمیدانست سر به سرش می گذاشتم.

-پدرم می خواهد حقوق بخوانم ،مادرم همیشه اشاره هایی به پزشکی میکند،اما من میخواهم معلم بشوم. اینجا به معلم حقوق چندانی نمی دهند،ولی دلم همین را می خواهد.

-مادر من ه معلم بود.

گفت :می دانم، مادرم گفت. بعد از آنچه ناگهان از دهانش پریده بود سرخ شد. چون جوابش این اشاره را در بر داشت که در غیاب من حرفم را زده اند. به هر زحمتی بود از لبخند خودداری کردم.

-چیزی براتان آوردم. چند صفحه تاشده منگنه خورده را از جیب عقب شلوار خود در آوردم .(طبق قولم) یکی از داستانهای کوتاهم را به دستش دادم.

بفهمی نفهمی لبخند زد و گفت:آه ،یادت بود.متشکرم!. متوجه شدم که برای اولین بار در خطاب به من جمع نبسته است.اما ناگهان لبخندش محو شد و رنگ از صورتش پرید و نگاهش روی چیزی پشت سرم ثابت ماند، سربرگرداندم و با ژنرال طاهری رو در رو شدم.

-آه . امیرجان. داستان نویس آینده دار ما.چه سعادتی. لبخند خفیفی به لب داشت.

به زحمت گفتم: سلام، ژنرال صاحب .

از من گذشت و به طرف غرفه رفت. گفت: چه روز قشنگی است، نه؟

انگشت شست یکی از دستهایش در جیب جلیقه بود و دست دیگر را به طرف ثریا دراز کرد. ثریا برگهای کاغذ را به او داد.

-میگویند این هفته باران می بارد.باورکردنش مشکل است.نه؟

کاغذ تاشده را در سطل زباله انداخت. به طرف من برگشت و با ملایمت دستی روی شانه ام گذاشت. چند قدم با هم برداشتیم.

-می دانی، بچم، من به ات علاقمند شده ام. پسر معقولی هستی،واقعا این عقیده را دارم،ولی..... آهی کشید و دستی تکان داد.... حتی به پسرهای معقول هم گاهی باید تذکر داد.بنابراین وظیفه من است که یادآوری کنم تو این بازار کهنه فروشان خیلیها آدم را می پایند. مکث کرد. چشمان خالی از احساسش در نگاهم رسوخ میکرد. میدانی همه اینجا داستان پردازند. لبخند زد و دندانهایمرتب و بی نقصش پیدا شد. لطفا احتراماتم را به پدرت ابلاغ کن، امیر جان.

دستش را انداخت و باز لبخند زد.

بابا گفت: " چی شده؟ " داشت پول زن مسنی را بابت اسب چوبی متحرک می گرفت.

گفتم: " هیچی ." روی یک تلویزیون کهنه نشستم. بعد هرجور بود به او گفتم: " آخ ، امیر." آه کشید.

اما اوضاع طوری شد که فرصت نکردم از اتفاقی که افتاده چندان خودخوری کنم.

چون آخر آن هفته بابا سخت سرما خورد.

با سرفه ی خشک و عطسه آغاز شد. عطسه رفع شد اما سرفه باقی ماند. توی دستمال سرفه می کرد و آن را در جیپ می چپاند. از او خواستم بدهد دستمال را ببینم ، اما با تکان دادن دست رد کرد. از دکتر و بیمارستان بدش می آمد. تا آن جا که می دانم ، تنها وقتی که بابا به دکتر مراجعه کرد ، زمانی بود که در هند مالاریا گرفته بود.

دو هفته بعد او را هنگامی که یک لخته خلط خون در توالت بالا می آورد ، غافلگیر کردم .

" کی تا حالا این جوری شدی؟ "

گفت : " برای شام چی داریم؟ "

" می برمت دکتر. "

با این که مدیر پمپ بنزین بود ، مالک او را بیمه ی درمانی نکرده بود و بابا بدون توجه پافشاری نکرده بود. بنابراین بردمش پیش پزشک ایالت در سن خوزه. پزشک زردنبو با چشم های پف کرده که ما را دید ، خود را رزیدنت دو ساله معرفی کرد. بابا غر زد: " جوان تر از تو و مریض تر از من به نظر می رسد." رزیدنت ما را برای عکسبرداری از سینه فرستاد. وقتی پرستار ما را پیش او برگرداند ، رزیدنت سرگرم پر کردن برگه ی مارکداری بود.

تند و تند چیزی نوشت و گفت : " ببرید میز پذیرش."

پرسیدم : " این چیه؟ "

" مراجعه" خط خطی ، خط خطی .

" برای چی ؟ "

" درمانگاه ریوی "

" یعنی چی ؟ "

نگاه سریعی را به من انداخت ، عینکش را جابجا کرد . باز چیز هایی را خط خطی کرد. " روی شش راستش لکه ای دیده می شود. می خواهم آن را بررسی کنند."

گفتم: " لکه ؟ " اتاق ناگهان در نظرم تنگ و فشرده شد.

بابا الله بختی گفت: " سرطان؟ "

دکتر زمزمه کرد : " شاید. به هر حال مشکوک است. "

پرسیدم : "می شود اطلاعات بیشتری به ما بدهید؟ "

" واقعا نه. اول باید CAT اسکن شود ، بعد متخصص ریه او را معاینه کند. " برگه ی مرجعه را به دستم داد و گفت: " گفتید پدرتان سیگار می کشد ، بله؟ "

" بله. "

سری جنباند. از من به بابا و باز به من نگاهی کرد. " دو هفته ی دیگر برایتان نوبت می گذارند. "

دلم می خواست از او بپرسم چطور این دو هفته تمام را با واژه ی مشکوک سر کنم. چطور بخورم ، کار کنم ، درس بخوانم . چطور می تواند مرا با این کلمه به خانه بفرستد؟

برگه را گرفتم و تا کردم. آن شب منتظر شدم تا بابا به خواب برود ، بعد پتویی را تا کردم . به جای فرش نماز از آن استفاده کردم . به سجده افتادم و آن چه از نماز یادم مانده بود _ آیه هایی که ملا در کابل یادمان داده بود _ خواندم و از خدا خواستم لطفش را شامل حال ما بکند. حالا به ملا و ایمان و ایقایش حسودیم می شد.

دو هفته گذشت و کسی زنگ نزد. وقتی تلفن کردم به من گفتند برگه ی مراجعه گم شده. آیا مطمئن بودم که تحویلش داده ام ؟ بعد گفتند سه هفته ی دیگر خبرم می کنند. من جنجال کردم و آخرش به توافق رسیدم که یک هفته بعد اسکنش کنند و دو هفته ی دیگر دکتر معاینه اش کند.

رفتن پیش دکتر متخصص ریه ، دکتر اشنایدر خالی از اشکال بود. تا وقتی که بابا از او پرسید کجایی است . دکتر اشنایدر گفت: "روسی." بابا با شنیدن این حرف خود را پس کشید.

بابا ، را کناری کشیدم و گفتم : "ببخشید دکتر. " دکتر اشنایدر گوشی پزشکی در دست لبخند زد.

" بابا من زندگینامه دکتر اشنایدر را در اتاق انتظار خواندم . در میشیگان به دنیا آمده. میشیگان! آمریکایی است ، بیشتر از من و تو. "

بابا گفت: "عین خیالم نیست کجا به دنیا آمده. روسی است. " موقع گفتن کلمه ی روسی چهره در هم کشید، انگار لغت زشتی را به زبان می آورد. " پدر و مادرش روسی هستند ، پدر بزرگ و مادر بزرگش روسی هستند ، به روح مادرت قسم اگر دست به من بزند ، دستش را می شکنم. "

" پدر و مادر دکتر اشنایدر از شوروری فرار کرده اند ، نمی فهمی؟ زده اند به چاک! " اما گوش بابا به این حرف ها بدهکار نبود. گاهی وقتها فکر می کنم تنها چیزی که به اندازه ی همسر فقیدش دوست داشت افغانستان بود ، کشور فقیدش! از درماندگی نزدیک بود داد بکشم. به جای آن آه کشیدم و رو کردم به دکتر اشنایدر. "متاسفم دکتر . مثل این که کارمان به جایی نمی رسد."

متخصص بعدی ریه ، دکتر امانی ، ایرانی بود و بابا با او موافقت کرد. دکتر امانی با متانت حرف می زد ، سبیل تاب داده و موهای یال مانند جوگندمی داشت. گفت که نتیجه ی CAT اسکن را دیده و باید برونکوسکوپی کند و تکه ای از شش را برای بافت شناسی بفرستد ، برای هفته ی بعدی وقت داد. همچنان که در بیرون رفتن به بابا کمک می کردم ، از دکتر تشکر کردم و با خودم گفتم حالا هم یک هفته باید با بافت شناسی سر کنم که واژه ای شوم تر از "مشکوک" بود. آرزو کردم کاش ثریا با من بود.

معلوم شد که سرطان هم مانند شیطان اسامی گوناگون دارد. نام بیماری باباOat Cell Carcinoma بود. پیشرفته. غیرقابل جراحی. بابا از دکتر امانی وضعیتش را پرسید. دکتر امانی لب گزید و کلمه ی " وخیم" را به کار برد و اضافه کرد: " البته شیمی درمانی هست اما فقط مسکن است. "

بابا پرسید: " این حرف یعنی چه؟ "

دکتر امانی آه کشید. " یعنی نتیجه فرقی نمی کند و فقط طولانی تر می شود. "

بابا گفت: " جواب روشنی است دکتر امانی ، از این بابت متشکرم. اما من شیمی درمانی نمی کنم. " همان قیافه ی مصممی را داشت که آن روز موقع پس دادن کوپن های خوراکی به خانم دابینز به خود گرفته بود.

" ولی ، بابا "

" در حضور دیگران با من جر و بحث نکن ، امیر. هیچ وقت. مگر فکر می کنی کی هستی؟ "

بارانی که ژنرال طاهری در بازار کهنه فروشان از آن حرف زده بود چند هفته دیر کرد، اما وقتی از مطب دکتر امانی بیرون رفتیم ، اتومبیل هایی که رد می شدند ، به پیاده رو آب گل آلود می پاشیدند. بابا سیگاری روشن کرد. در طول راه تا اتومبیل و تمام راه تا خانه سیگار کشید.

کلید را که به درِ راهرو ساختمان انداخت ، گفتم: " کاش فرصتی به شیمی درمانی می دادی، بابا. "

بابا کلید را در جیب گذاشت. مرا از باران بیرون کشید و زیر سایبان راهراه ساختمان برد. با دستی که سیگار گرفته بود ، مرا به سینه چسباند. " بس کن! تصمیم را گرفته ام."

" پس من چی بابا؟ من چه کنم؟ " چشمانم نمناک شد.

علایم نفرت در چهره ی خیس از بارانش دیده شد. همان نگاهی بود که وقتی بچه بودم و زمین خوردم و پایم خراشیده شد و گریه کردم ، به من انداخت. از گریه ام کفرش در آمده بود ، حالا هم همین طور. " بیست و دو سالت شده امیر ، یک مرد بالغ! تو ... " دهانش را باز کرد ، بست و حرفش را سبک سنگین کرد. بالای سرِ ما باران روی سایبان کرباسی ضرب می گرفت. " می گویی چه به سرت می آید؟ این همه سال تلاش کردم یادت بدهم ، هرگز چنین سوالی نکنی. "

در را باز کرد ، به طرفم برگشت. " و یک چیز دیگر. هیچ کس نباید از این موضوع بویی ببرد ، فهمیدی؟ هیچ کس. همدردی هیچ کس را نمی خواهم. " بعد در راهروی تاریک ناپدید شد. باقی روز را جلو تلویزیون نشست و آتش به آتش سیگار کشید. نمی دانستم کی یا چی را به مبارزه می طلبد ، مرا؟ یا امانی را؟ یا شاید خدایی را که هرگز به او اعتقاد نداشت.

مدتی سرطان نتوانست جلوی بابا را بگیرد که به بازار کهنه فروشان نرود . روزهای شنبه به سفر حراج لوازم دست دوم می رفتیم. بابا رانندگی می کرد و من راهنمایی ؛ و روز های یکشنبه بساطمان را پهن می کردیم ؛ چراغ های برنجی ، دستکش

های بیسبال،ژاکت های اسکی که زیپشان خراب شده. بابا با آشناهای هم وطن خوش و بش می کرد و من سر یکی دو دلار با مشتری چک و چانه می زدم. انگار که این چیز ها اهمیت داشت. انگار که با هر بستن دکه ، روزی که قرار بود یتیم شوم ، نزدیک نمی شد."

گاهی ژنرال طاهری و زنش پیش ما می آمدند. ژنرال که همیشه دیپلمات بود ، با لبخند و دست دادن دو دستی با من خوش و بش می کرد. ولی احتیاط تازه ای در رفتار خانم طاهری دیده می شد. احتیاطی که فقط لبخند های خفیف نهانی و نگاه های عذرخواهانه ی دزدانه ، وقتی حواس ژنرال جای دیگر بود ، آن را در هم می شکست.

یادم می آید که در آن دوره خیلی چیزها برای اولین بار اتفاق افتاد. اولین بار ناله ی بابا را از حمام شنیدم. اولین باری که روی بالش او خون دیدم.بابا در سه سالی که پمپ بنزین را اداره می کرد بیمار نشده بود ، این هم اولین بار دیگر.

در هالووین آن سال بابا وسط بعد از ظهر چنان خسته شد که پشت فرمان منتظر شد و من بیرون رفتم و خرت و پرت ها را معامله کردم. در روز شکرگزاری پیش از ظهر از پای افتاد. ولی سورتمه ها و چمن های جلوی خانه و برف ها مصنوعی روی کاج ها پیدا شد ، بابا در خانه ماند و من فولکس واگن را برداشتم و تنها در جزیره این سو و آن سو رفتم .

گاهی در بازار کهنه فروشان آشناهای افغانی چیزهایی درباره ی لاغر شدن بابا می گفتند. اوایل تعریف و تمجید می کردند. حتی می خواستند از راز رژیم غذایی او سر درآورند. اما وقتی لاغر شدن از حد گذشت، دیگر از پرسش ها و تعارفها خبری نبود. بابا همان طور تعریف می رفت و می رفت. گونه هایش تکیده شد. شقیقه هایش برجسته شد. چشمهایش در حدقه بیش از پیش فرو رفت.

بعد یکشنبه روز سردی ، چند روز پس از اول سال نو ، بابا آباژوری به مرد کوتاه و چارشانه ی فیلیپینی فروخت ومن توی فولکس واگن دنبال پتویی می گشتم که روی پاهایش بیندازم.

ناگهان مرد فیلیپینی داد زد: " آهای رفیق ، این بابا کمک می خواهد!" برگشتم و دیدم روی زمین افتاده. دست ها و پاهایش می لرزید.

داد زدم: " کمک ، یکی کمک کند! " به طرف بابا دویدم ، دهانش کف کرده بود ، تف کف آلودی ریشش را خیس کرده بود. چشمهای در حدقه چرخیده اش فقط سفیدی را نشان می داد.

مردم ریختند سرِ ما. شنیدم یکی می گفت سکته. یکی دیگر داد میزد : " زنگ بزنید ۹۱۱ !" صدای دویدن ها را شنیدم که مردم دور ما جمع شدند ، آسمان تاریک شد. تف بابا سرخ شد ، زبانش را گاز گرفته بود. کنارش زانو زدم و دست هایش را به دست گرفتم و گفتم: " من اینجام ، بابا، من اینجام. حالت خوب می شود ،من اینجام . " انگار می توانستم تشنجش را تسکین بدهم. به شان بگویم که دست از بابایم بردارند. حس کردم زانوهایم خیس شد. مثانه ی بابا سست شده بود. هیس، بابا جان، من اینجام. پسرت درست همین جاست.

دکتر، مردی ریش سفید و کله تاس مرا از اتاق بیرون برد ، گفت: " می خواهم CAT اسکن پدرت را با هم ببینیم. " عکس ها را در تالار روی صفحه ی نورانی گذاشت و با تهِ مداد پاک کن دار تصویر سرطان بابا را نشان داد مثل پلیسی که جای گلوله ی قاتل را نشان خانواده ی مقتول می دهد. مغز بابا در آن عکس مثل گردوی گنده ای شیار های فروان داشت که جا به جا چیزهایی خاکستری قد توپ تنیس رویش دیده می شد.

گفت: " همان طور که می بینید ، سرطان اندام را مسخ کرده. باید به اش کورتون برسانیم تا تورم اش کم شود و دارو های ضد تشنج. به علاوه اشعه ی تسکین دهنده هم تجویز می کنم. می دانید چه می گویم؟ "

گفتم بله. در مورد سرطان یکپا متخصص شده بودم.

گفت: " خیلی خوب." به پیجو نگاه کرد. " باید بروم ، اما اگر سوالی داشتید ، بگویید مرا از بلندگو صدا بزنند. "

"متشکرم. "

شب را روی صندلی کنار بابا گذراندم.

صبح روز بعد اتاق انتظار پایین هال پر از افغانی ها بود. قصاب نی آرک ، مهندسی که با بابا در یتیم خانه ی کابل کار می کرد ، به اضافه ی عده ای دگر آنجا را پر کرده بودند و پچ پچ کنان حال بابا را می پرسیدند.

حوالی ساعت ده ژنرال طاهری و زنش آمدند. ثریا هم همراهشان بود. به هم چشم دوختیم و یکجا نگاهمان را دزدیدیم.

ژنرال طاهری دست بابا را گرفت و گفت: " چطوری ، دوست من ؟ "

بابا به سرمی که به بازویش وصل بود اشاره ای کرد. لبخند کمرنگی زد. ژنرال هم به لبخندش پاسخ داد.

بابا با صدای ضعیفی گفت: " لازم نبود زحمت بکشید. همه تان را می گویم."

خانم طاهری گفت : "زحمتی نیست."

ژنرال طاهری گفت: " اصلا زحمت نیست. از همه مهم تر ، چیزی احتیاج نداری؟ هیچی؟ اگر چیزی خواستی ، مثل برادر به من بگو. "

یاد حرفی افتادم که یکبار بابا درباره ی پشتونها به من گفته بود. شاید خیلی یکدنده باشیم و خوب می دانم بیش از حد مغروریم. اما هروقت لازم شد، باور کن دوستی بهتر از پشتون پیدا نمی کنی که کنارت باشد.

بابا سرش را روی بالش تکان داد. "آمدن شما چشمم را روشن کرد. " ژنرال لبخند زد و دست بابا را فشرد. " چطوری امیر جان؟ چیزی نمی خواهی؟ "

جور عجیبی نگاهم می کرد و در چشمانش محبت موج می زد... " نه متشکرم ، ژنرال صاحب.من ..." بغض گلویم را فشرد و اشک در چشمانم حلقه زد. خود را از اتاق به بیرون پرتاب کردم.

در راهرو کنار صفحه ی نورانی که دیشب چهره ی قاتل بابا را دیده بودم ، گریه کردم.

درِ اتاق بابا باز شد و ثریا از آن بیرون آمد. بلوز نخی خاکستری و شلوار جین پوشیده بود. موهایش دور سرش ریخته بود. دلم می خواست در آغوشش آرام شوم.

" متاسفم، امیر. همه می دانستیم مشکلی در کار است ، اما نمی دانستیم این جور است. "

چشمانم را با آستین پاک کردم. " خودش نمی خواست هیچ کس بداند. "

" چیزی نمی خواهی؟ "

" نه. " کوشیدم لبخند بزنم. دستش را روی دستم گذاشت. اولین تماس ما. دستش را گرفتم. آن را روی صورتم گذاشتم. روی چشمانم. بعد رها کردم. " بهتر است بروی تو . وگرنه پدرت دمار از روزگارم در می آورد. "

لبخند زد و سری جنباند. " می روم " برگشت که برود.

" ثریا؟ "

" بله."

" خوشحالم که آمدی. یعنی که ... یک دنیا برایم ارزش دارد. "

دو روز بعد بابا را مرخص کردند. یک متخصص آوردند که به او می گفتند متخصص پرتو درمانی تا با بابا صحبت کند و او را به پرتو درمانی وادارد. بابا قبول نکرد. سعی کردند وادارم کنند که با او حرف بزنم . اما من از طرز نگاه بابا فهمیدم. از آنها تشکر کردم ، برگه ها را امضا کردم و بابا را با فورد ترینو بردم خانه.

آن شب بابا زیر پتوی پشمی رفت و مدام سرفه کرد. من برایش چای داغ و بادام برشته آوردم. دست به پشتش گذاشتم و راحت جابه جایش کردم. کتف هایش زیر انگشتانم مثل بال پرنده ها بود. پتو را باز روی سینه اش کشیدم. دنده هایش از پوست نازک زردنبویش بیرون زده بود.

" کاری هست که برایت بکنم بابا؟ "

" نه بچم ، متشکرم. "

کنارش نشستم ." پس می توانم کاری ازت بخواهم؟اگر خیلی خسته نباشی."

" چی؟ "

" می خواهم برایم بروی خواستگاری. می خواهم دست دختر ژنرال طاهری را بگذاری توی دستم. "

لب های خشکیده ی بابا به لبخندی باز شد. لک سبزی روی برگی خشکیده. "مطمئنی؟ "

"تا به حال این قدر مطمئن نبودم. "

" خوب فکرهایت را کرده ای؟ "

" بعله ، بابا. "

" پس گوشی را بده من. به اضافه ی دفترچه ی یادداشتم. "

پلک زدم " حالا ؟ "

" پس کی؟ "

لبخند زدم " باشد. " تلفن را دستش دادم و دفترچه های سیاهی را که شماره ی دوستان افغانش را تویش نوشته بود، برایش آوردم. دنبال شماره ی خانواده ی طاهری گشت. شماره گرفت و گوشی به گوشش برد. قلبم نزدیک بود از سینه ام بیرون بجهد.

گفت: " سلام علیکم ، جمیله جان. " خود را معرفی کرد. لحظه ای ساکت ماند. " خیلی بهترم ، متشکرم. خیلی لطف کردید که آمدید. لحظه ای گوش داد ، سری جنباند. " یادم می ماند. متشکرم . ژنرال صاحب خانه است؟ " مکث. " متشکرم. " چشمکی به من زد. دلم می خواست بزنم زیر خنده. یا داد بکشم. پشت دستم را به دهان بردم و گاز گرفتم. بابا به نرمی خندید.

" ژنرال صاحب. سلام علیکم ... بله، خیلی بهترم ... بعله ... از لطف شما. ژنرال صاحب من برای این مزاحم شدم که اجازه بفرمایید فردا صبح خدمت شما و خانم طاهری برسم. امر خیر در پیش است... بله ... ساعت یازده عالیست. به امید دیدار. خداحافظ. "

گوشی را گذاشت. به هم نگاه کردیم. زدم زیر خنده. بابا هم همراهی کرد.

بابا موهایش را خیس کرد و به عقب شانه زد. کمکش کردم که پیراهن سفیدی بپوشد ، کرواتش را گره زدم و متوجه شدم یقه و سرشانه ی پیراهنش چقدر برایش گشاد شده. بابا که رفت ، جایش را سخت خالی دیدم و خودم را با چیزهای مختلف مشغول کردم. نه ، نرفته بود. هنوز نه. بعلاوه امروز روز افکار خوش بود. کت قهوه ای او ، همان که روز فارغ التحصیلی من پوشیده بود ، به تنش زار می زد. بابا لاغرتر از آن شده بود که بتواند پرش کند. ناچار شدم آستین هایش را تا بزنم. خم شدم و بند کفشش را بستم.

خانواده ی طاهری در یکی از خانه های ویلایی یک طبقه ی منطقه ای مسکونی در فرمونت به سر می برد. که به سبب تعدا

زیاد سکنه ی افغانی مشهور بود. این خانه پنجره های سه بر ، بام شیبدار و یک هشتیِ سرپوشیده در جلو داشت که گلدان های شمعدانیش دیده می شد. وانت استیشن خاکستری ژنرال در راه ماشین روِ آن پارک

شده بود.

کمک کردم که بابا از فورد پیاده شد و خودم برگشتم پشت فرمان. بابا روی شیشه ی بغل دست راننده خم شد.(از خانه بیرون نرو.یک ساعت دیگر زنگ می زنم.)

(باشه، بابا.خوش بگذرد.)

لبخند زد.

من راه افتادم. در آینه ی جلو دیدم که بابا لنگ لنگان برای انجام دادن آخرین وظیفه ی پدرانه از راه ماشین روِ خانواده ی طاهری پیش می رود.

در اتاق نشین من آپارتمان بالا و پایین رفتم و منتظر تلفن بابا شدم.درازایش پانزده گام بود و پهنایش ده گام.اگر ژنرال جواب منفی می داد چی؟اگر از من بدش می آمد، چی؟مرتب به آشپزخانه می رفتم و ساعت چراغ خوراک پزی را دید می زدم.

تلفن درست پیش از ظهر زنگ زد.بابا بود.

(خب؟)

(ژنرال قبول کرد.)

آه بلندی کشیدم.نشستم.دستهایم می لرزید.(راستی؟)

(بله،اما ثریا جان در طبقه ی بالا تو اتاق خودش است. میخواهد اول با تو صحبت کند.)

(باشد.)

بابا به یکی چییز گفت و گوشی را می گذاشت که صدای تقه ی دو گانه ای شنیده شد.

صدای ثریا:(امیر؟)

(سلام.)

(پدرم موافقت کرد.)

گفتم:(می دانم.) گوشی را دست به دست کردم. لبخند می زدم. (از خوشحالی نمیدانم چه بگویم.)

(من هم خوشحالم، امیر، باورم...نمی شود این اتفاق افتاده باشد.)

خندیدم.(می دانم.)

(گوش بده میخواهم چیزی به ات بگویم. چیزی که باید بدانی، پیش از آنکه...)

(هرچه باشد مهم نیست.)

(لازم است بدانی. دلم نمی خواهد بین ما رازی باشد. ترجیح می دهم آن را از خودم بشنوی.)

(اگر احساس خوبی به ات می دهد ، بگو.اما این موضوع چیزی را عوض نمی کند نمی کند.)

در ان طرف سیم سکوت طولانی برقرار شد.(تو ویرجینیا که بودیم، من با یک مرد افغانی زدم به چاک، در ان زمان هجده سالم بود...شورشی...احمق و ... او تو مواد مخدر بود...تقریبا یک ماه باهم زندگی کردیم. زبانزد همه ی افغانهای ویرجینیا شدیم.

(سر آخر پدر پیدایمان کرد.دم در پیدا شد...و وادارم کرد برگردم.من غش و ضعف کردم.جیغ زدم.داد کشیدم.گفتم ازش متنفرم...

(بهر حال، برگشتم خانه و ...)گریه می کرد.(ببخشید.)شنیدم گوشی را زمین گذاشت.دماغش را گرفت و گوشی را برداشت.(متاسفم.)صدایش خش برداشته بود.(وقتی برگشتم دیدم مادرم سکته کرده.طرف راست صورتش فلج شده بود و ...خیلی احساس گناه کردم.حقش نبود.

(کمی بعد پدر ما را آورد کالیفرنیا.)به دنبالش سکوت شد.

(حالا رابطه ی تو و پدرت چطور است؟)

(همیشه با هم اختلاف داشتیم،هنوز هم داریم.اما ازش سپاسگزارم که آن روز آمد دنبالم .واقعا معتقدم نجاتم داده.)مکث کرد.(خب، از حرفهای من دلخور شدی؟)

گفتم:(کمی.) گفتن این حقیقت را به او مدیون بودم .نمی توانستم به دروغ وانمود کنم که غرور جریحه دار نشده و از اینکه

او با مردی بوده.حال آنکه من با هیچ زنی سر نکرده ام افتخار می کنم.کمی ناراحت شده بودم، اما هفته ها به این موضوع فکر کرده و بعد بابا را برای خواستگاری فرستاده بودم، در نهایی سوالی که همیشه در ذهنم مطرح می شد چنین بود:چطور من از میان اینهمه آدم می توانم یکی را به خاطر گذشته محکوم کنم؟

(به قدری اذیت شدی که نظرت عوض شود؟)

(نه، ثریا .از این فکر خیلی دورم.حرفهایی که زدی، چیزی را عوض نمی کند.همچنان می خواهم زنم بشوی.)

باز زد زیر گریه.

به او حسودیم می شد.رازش فاش شده بود. به زبان آمده بود.دهان باز کردم و نزدیک بود بگویم چطور به حسن خیانت کرده ام، دروغ گفته ام، او را رانده ام و روابط چهل ساله ی بابا و علی را به هم زده ام.امام نگفتم.به گمانم ثریا طاهری از هر نظر بهتر از من بود.شجاعت فقط یکی از صفات برتری اش بود.

سیزده

غروب روز بعد که برای لفظ_مراسم بله برون_به خانه ی خانواده ی طاهری رسیدیم،ناچار شدم فورد را آن طرف خیابان پارک کنم.راهِ ماشینروِ خانه شان پر از اتومبیل بود.کت و شلوار فیروزه ای پوشیده بودم که دیروز پس از آوردن بابا از خواستگاری خریده بودم.تو آینه ی جلو اتومبیل کراواتم را مرتب کردم.

بابا گفت:(خوشتیپ شدی.)

گفتم: (متشکرم، بابا،حالت خوب است؟تا اینجا خوشت آمد؟)

گفت:(تا اینجا؟این شادترین روز زندگی من است.)و با خستگی لبخند زد.

از طرف دیگرِ در صدای گپ و خنده و موسیقی ملایم افغانی را می شنیدم انگار یک غزل کلاسیک بود که استاد سراهنگ می خواند.زنگ در را زدم.صورتی از پرده ی پنجره ی سراسر در آمد و ناپدید شد.صدای زنانه ای را شنیدم که می گفت:(رسیدند!)حرفها بند آمد.یکی صدای موسیقی را قطع کرد.

خانم طاهری در را باز کرد.خندان گفت:(سلام علیکم.)دیدم که به موهایش فرِ شش ماهه زده و پیراهن مشکی برازنده ای

که تا مچ پا می رسید پوشیده است.

به سراسر که قدم گذاشتم ،چشمهایش نم شد. گفت:(هنوز وارد خانه نشده، من به گریه افتادم ،امیر جان.)طبق سفارش دیشب بابا دستش را بوسیدم.

بعد مارا از راهرویی چراغانی به اتاق نشینمن برد. روی دیوارهای تخته کوب عکس های کسانی را دیدم که قرار بود خانواده ی جدیدم بشوند:خانم طاهری جوان

با موهای پف داده و ژنرال ـ آبشار نیاگارا در پس زمینه، خانم طاهری با پیراهن یکسره بی درز، کنار ؤنرال با کتی که یقه برگردانش باریک بود و پاپیون کوچک. با موهای انبوه و مشکی، ثریا داشت سوار قطار می شد، دست تکان می داد و لیخند می زد، آفتاب روی سیمهای نقره ای دندانش برق می زد. عکسی از ژنرال که با لباس رسمی نظامی بود، در حال دست دادن با شاه حسین، فرمانروای اردن عکسی از ظاهر شاه.

در اتاق نشیمن بیست و چند نفر روی صندلی که کنار دیوار چیده بودند نشسته بودند. بابا که وارد شد، همه به پا ایستادند. دور اتاق گشتیم، بابا آهسته جلو می رفت و من پشت سرش بودم؛ با مهمانها دست دادیم و با همه خوش و بش کردیم. ژنرال ـ هنوز با کت و شلوار خامستری ـ و بابا یکدیدگر را در آغوش کشیدند. آهسته به پشت هم زدند. با لحن آهسته و توام با احترام با هم احوالپرسی کردند.

ؤنرال مرا بغل کرد و با دانایی لبخند زد، انگار که می گفت:« خب، این راه درست است ـ طرز برخورد افغانها ـ بچم.» سه بار روبروسی کردیم.

من و بابا در اتاق پر جمعیت کنار یکدیدگر و روبروی ؤنرال و خانومش نشستیم نفس بابا کمی نامنظم شد و با دستمالی عرق را از پیشانی و فرق سرش پاک کرد. دید که متوجه او هستم و به زحمت لبخندی زد:. زمزمه کرد:« من خوبم.»

طبق سنت ثریا در اتاق نبود.

چند لحظه ای به صحبت از این در و آن در گذشت. تا ؤنرال گلو صاف کرد. اتاق ساکت شد و همه با احترام سر پایین انداختند. ؤنرال به طرف بابا سری تکان داد.

بابا هم گلویی صاف کرد. وقتی شروع کرد. نمی توانست جمله ی کاملی بگوید، بی آنکه بایستد و نفس تازه کند. « ؤنرال

صاحب، خانم جمیله جان... در کمال خاکساری امروز... من و پسرم به خانه شما آمده ایم. شما... مردمان محترمی هستید... از خانواده های متشخص و آبرومند و ... نسب غرورآمیز. من جر احترام چیزی ندارم... که نثارتان کنم... و در ارادت خالصانه ام در قبال خانواده ی شما و خاطره ی ... اجدادتان جای شک نیست.» در اینجا مکثی کرد و نفس تازه کرد.

پیشانیش را پاک کرد « امیران تنها پسر من است... تنها بچه ی من ... برایم پسر خوبی بوده امیدوارم ثابت کند که... ارزش محبت شما را دارد. تمنا می کنم به امیرجان و من افتخار دهید...و پسرم را در خانواده تان بپذیرید.»

ژنرال مودبانه سری تکان داد.

گفت:« مایه ی افتخار ماست که مقدم پسر مردی مثل شما را در خانواده مان گرانی بداریم. خوشنتمی شما بر همگان پیشی گرفته. من خاکسارانه در کابل شما را تحسین می کردم و این ارادت تا امروز به جای خود باقی است. به وصلت خانواده ی شما با ما افتخار می کنم.»

« اما برسیم به شما، امیر جان مثل پسرم در این خانه بع شما خوشامد می گویم، به عنوان شوهر دخترم که نور دیدگان من است. غم تو، غم من و شادی تو شادی ماست. امیدوارم من و خاله جمیله را پدر و مادر دوم خودت بدانی و به دیدار ما بیایی. برای سعادت تو و دختر خوشگلمان دعا می کنم. دعای خیر ما نثار هر دوتان.»

همه کف زدند و با اشاره ای سرها به طرف راهرو برگشت. لحظه ای که انتظارش را داشتم.

سرآخر سر و کله ی ثریا پیدا شد. پیراهنی شرابی چشمگیر افغانها ار پوشیده بود که آستینهای بلند و حاشیه دوزی طلا داشت. بابا دستم را محکم بع دست گرفته بود. خانم طاهری باز بغضش ترکید. ثریا آهسته به سوی ما آمد، دنباله ی پیراهنش را چند دخترجوان خویشاوند به دست داشتند.

دست پدرم را بوسید. سرانجام کنار من نشست و سر به زیر انداخت.

حضار با دیگر دست زدند.

طبق سنت می بایست خانواده ی ثریا جشن نامزدی و مراسم شیرینی خوری را برگذار کنند. بعد دوران نامزدی نی آمد که قاعدتاً چند ماه طول می کشید. بعد عروسی بود که خرجش را بابا می پرداخت.

اما همه توافق کردیم که من و ثریا باید از شیرینی خوری بگذریم. همه دلیلش را می دانستند، اما هیچ کس به زبان نمی آورد

که شاید بابا تا آن وقت دوام نیاورد.

هنگام تدارک مقدمات عروسی من و ثریا تنها با هم بیرون نرفتیم ـ چون هنوز عروسی نکرده بودیم و حتی شیرینی خوری برگذار نشده بود، کار درستی نبود. بنابراین فقط برای غذا خوردن با خانواده طاهری همراه بابا پیش آنها می رفتم. سر میز غذا روبروی ثریا می نشستم و تصور می کردم چه حالی دارد سرش را روی سینه ام بگذارم، موهایش را ببوسم، او را ببویم و با او عشق بازی کنم.

بابا ۳۵۰۰۰ دلار، تقریباً همه ی پس اندازش را خرج مراسم عروسی کرد. تالار پذیرایی افغانی بزرگی را در فرِمونت اجاره کرد ـ مالک آن در کابل آشنای بابا بود و تخفیف عمده ای به او داد. بعلاوه پول چالیس (یا چلا همان حلقه های نامزدی که معنایش در متن آمده)، حلقه های نامزدی ما و انگشتری الماسی را که من انتخاب رده بودم داد. برایم لباس دامادی و لباس سبز برای نکاح ـ مراسم سوگند ـ را هم خرید.

از تمام تدارک جنون آسا که در شب عروسی انجام شد ـ خوشبختانه بیشترش را خانم طاهری و دوستانش به عهده گرفتند ـ فقط چندتایش یادم مانده.

نکاح یادم هست، من و ثریا با لباس سبز ـ رنگ اسلام، همچنین رنگ بهار و آغاز سال ـ نشسته بودیم. من کت و شلوار پوشیده بودم و ثریا (تنها زن نشسته پشت میز) یک پیراهن آستین بلند با توری سر. بابا، ژنرال طاهری (این بار با لباس رسمی) و عموها و دایی های متعدد ثریا هم پشت میز بودند. من و ثریا با وقار و احترام سر به زیر انداخته بودیم و زیر چشمی هم را نگاه می کردیم. ملا از شهود چیزهایی پرسید و بنا کرد به خواندن قرآن . ما سوگند خوردیم و مدارک را امضا کردیم. شریف جان، یکی از دایی های ثریا از ویرجینیا، سر پا ایستاد و گلو صاف کرد. ثریا به من گفته بود که او بیش از بیست سال در ایالات متحده به سر برده است. برای اداره ی محاجرت آمریکا کار می کرد و همسرش آمریکایی بود. شاعر هم بود. مردی بود ریز نقش با صورتی پرنده وار و موهایی افشان. او شعر بلندی بع ثریا تقدیم کرد روز یکی از کاغذهای یادداشت هتلی نوشته بود. وقتی واندن شعر تمام شد، همه با صدای بلند گفتند:«به به ، شریف جان!»

یادم می آید که من با لباس دامادی و ثریا سراپا سفید مثل پری دست در دست روی صحنه رفتیم. بابا کنار من لنگان لنگان می آمد و ژنرال و زنش کنار دخترشان. همچنان که میان تالار راه باز می کردیم و از خیل کف زنان می گذشتیم و در برابر

فلاش دوربینها پلک می زدیم، یک بُر عمو و خاله و دایی و عمع و بچه هاشان دنیال ما می آمدند. وقتی قدم به قدم پیش می رقتیم، یکی از پسردایی های ثریا، پسر شریف جان، قرآنی بالای سر ما گرفت. ترانه ی عروسی آهسته برو از بلندگو پخش شد؛ همان ترانه ای کع سرباز روسی در پشت بازرسی پَر، وقت آمندن من و بابا از کابل می خواند:

صبح را تو کلیدی کن و در چاه انداز

آهسته برو، ماهِ من، آهسته برو

نگذار که خورشید در آید ز چَهِ مشرق باز

آهسته برو، ماهِ من، آهسته برو

یادم می آید روی دیوانی که مثل تخت سلطنت روی صحنه گذاشته بودن دست در دست ثریا نشستم و سیصد و چند چشم به ما دوخته شده بود. مراسم آینه مصحف را انجام دادیم، آینه ای جلوی ما گذاشتند و روی سرمان توری انداختند تا در آینه تنها به یکدیگر نگاه کنیم. در آن دمِ خلوت زیر نوری به چهره ی خندان ثریا در آینه نگاه کردم و برای اولین بار نجوا کردم که دوستش دارم. رنگ گونه هایش به سرخی حنا شد.

دیسهای رنگی کباب چوپان , شله گوشتی و برنج زعفرانی در ذهنم نقش بسته. بابا را مجسم می کنم که روی دیوان میان ما نشسته. مردهای خیس عرق را یادم می آید که در دایره ای به رقص سنتی اَتن سرگرم بودند. هرچه ضرب تب آلود طبلا تندتر می شد جست وخیز و چرخیدن آنها هم بیشتر می شد , تا بیشترشان از خستگی کنار رفتند و دو – سه نفر ماندند. یادم می آید آرزو کردم رحیم خان هم باشد.

باز یادم می آید از خودم می پرسیدم آیا حسن هم ازدواج کرده. و اگر کرده, صورت چه کسی را زیر نور دیده؟ دست حنا بسته ی کی را در دست گرفته؟

حدودساعت ۲ بعد از نیمه شب مهمانان از تالار ضیافت به آپارتمان بابا رفتند. باز چایی دور گشت و موسیقی نواخت , تا همسایه ها به پلیس زنگ زدند. کمی بعد , یک ساعت مانده به طلوع خورشید , مهمانها رفتند و من و ثریا برای اولین بار کنار هم آرمیدیم. تمام عمرم با مردها گذشته بود. آن شب لطافت زنانه را کشف کردم.

ثریا پیشنهاد کرد که با من و بابا زندگی کند.

گفتم: (خیال می کردم می خواهی از خودمان خانه ای داشته باشیم.)

جواب داد: (با این مریضی کاکا جان؟) چشمانش به من می گفت که راه دیگری برای شروع این ازدواج وجود ندارد. بوسیدمش.(متشکرم.)

ثریا خود را وقف مراقبت از پدرم کرد. نان برشته و چایش را صبح ها می داد. و کمکش می کرد از رختخواب در آید یا به رختخواب برود. قرصهایش را به او می داد. لباسهایش را می شست و هر روز عصر خبرهای خارجی روزنامه را برایش می خواند. غذاهای دلخواهش, شوربا ی سیب زمینی , را برایش درست می کرد, هر چند دو-سه قاشق بیشتر از آن نمی خورد , و هر روز او را برای گشت کوتاهی در محوطه می برد. وقتی زمین گیر شد. هر ساعت او را پهلو به پهلو می کرد که دچار زخم بستر نشود.

یک روز با قرصهای مرفین بابا از داروخانه آمدم. همین که در را بستم از گوشه ی چشم ثریا را دیدم که به سرعت چیزی را زیر پتوی بابا ایم کرد. گفتم: (آهای دیدم! دوتایی دارید چکار می کنید؟)

ثریا لبخند زنان گفت: (هیچی.)

(دروغگو.) پتوی بابا را بلند کردم. گفتم: (این چیه؟) هر چند همین که دفترچه ی جلد چرمی را دیدم شناختم.. انگشتهایم را روی نخ های طلایی ته دوزش کشیدم. یاد آتش بازی آن شبی افتادم که رحیم خان دفترچه را به من هدیه داد. شب سیزدهمین سالگرد تولدم , ترقه ها فش فش کنان بالا می رفتند و به صورت دسته گلهای سرخ , سبز , و آبی می ترکیدند.

ثریا گفت: (باورم نمی شود که به این خوبی نوشته باشی.)

بابا به زحمت سر از بالش برداشت. (من گفتم برش دارد. امیدوارم دلخور نشوی.)

دفترچه را دست ثریا دادم و از اتاق بیرون رفتم. بابا از دیدن گریه ام خوشش نمی آمد.

یک ماه بعد از عروسی , زن و شوهر طاهری , شریف , همسرش سوزی و عمه ها و خاله های متعدد ثریا برای شام به آپارتمان ما آمدند. ثریا سبزی چلو_ برنج سفید با اسفناج و گوشت بره _ درست کرد. بعد از شام همه چای سبز نوشیدیم و در دسته های چهار نفره ورق بازی کردیم. من و ثریا با شریف و سوزی روی میز قهوه خوری کنار تختی که بابا زیر پتوی

پشمی رویش خوابیده بود بازی کردیم. بابا مرا تماشا می کرد که با شریف شوخی می کنم , من و ثریا را تماشا کرد که دست در دست هم گذاشته ایم ,مرا تماشا کرد که طره ای از موی آویخته ی ثریا را از صورتش پس زدم. می توانستم لبخند ناپیدایش را ببینم که به وسعت آسمام کایل است در شبهایی که سپیدارها می لرزیدند و جیرجیرکها باغ را روی سر خود گذاشته بودند.

کمی پیش از نیمه شب بابا خواست کمکش کنیم که به رختخوابش برود. من و ثریا دستهای او را روی شانه هامان انداختیم و بلندش کردیم. وقتی او را روی تختش گذاشتیم ,گفت ثریا چراغ کنار تختش را خاموش کند. بعد خواست به طرفش خم شویم و هر دوی ما را بوسید.

ثریا گفت: (من قرص مرفین را با یک لیوان آب برایت میارم , کاکا جان.)

گفت: (امشب نه. امشب درد ندارم.)

ثریا گفت: (باشد.) و پتو را رویش کشید. در اتاق را رویش بستیم.

بابا دیگر بیدار نشد.

پارکینگ مسجد هیوارد پر شده بود. روی چمن پر لک و پیس پشت ساختمان ها اتومبیل ها در ردیف های موقتی پارک کرده بودند. مردم ناچار بودند برای گذاشتن اتومبیل هاشان سه–چهار خیابان بالاتر از مسجد بروند تا جا پیدا کنند

قسمت مردانه ی مسجد تالار مربع بزرگی بود مفروش با قالیچه های افغانی و تشک هایی که موازی هم گذاشته بودند. مردها دم در کفش را در می آوردند و رج به رج چارزانو روی تشکها می نشستند. یک قاری جلوی میکروفون قرآن می خواند. کنار در نشستم , رسم بود که بستگان فقید آنجا بنشینند. ژنرال طاهری بعد از من نشسته بود.

از درِ بازار می دیدم که اتومبیل ها رج به رج می آیند و خورشید روی سپرشان برق می زند. مسافران را پیاده می کردند, مردها کت و شلوار تیره پوشیده بودند و زن ها پیراهن مشکی و سرها پوشیده از حجاب سنتی.

وقتی قرائت قرآن در تالار طنین انداخت , یاد داستان قدیمی کُشتی بابا با خرس سیاه در بلوچستان افتادم. بابا در تمام زندگی با خرس در افتاده بود. بزرگ کردن پسری دست تنها. ترک وطن محبوبش. فقر. بی حرمتی. سر انجام نوبت به خرسی رسید که دیگر حریفش نمی شد. اما حتی در اینجا هم با شرط و شروط خود بازی را باخت.

بعد از هر دور دعا خواندن سوگواران به صف بیرون می آمدند و با من دست می دادند. من از راه وظیفه دستشان را تکان می دادم. بیشترشان را اصلاً نمی شناختم. مودبانه لبخند می زدم. از بابت تعارف ها تشکر می کردم و به آنچه درباره ی بابا می گفتند گوش می دادم.

(....کمکم کرد خانه ای در تیمَنی بسازم.....)

(....بیامرزدش....)

(....کسی نبود به اش رو کنم و او به من قرض داد....)

(....برایم کاری پیدا کرد....چندان مرا نمی شناخت....)

(....برایم مثل برادر بود...)

با شنیدن حرفهاشان تازه فهمیدم خودم کیم و چیم و تاثیری که بابا بر زندگی آنها گذاشته چه موقعیتی برایم فراهم آورده. در تمام عمرم(پسر بابا) بودم. حالا او رفته بود. دیگر نمی توانست راه و چاه را نشانم دهد ؛ باید خودم به تنهایی پیداشان کنم.

این فکر باعث وحشتم شد.

قبلاً در قسمت کوچکی از گورستان که به مسلمان ها اختصاص داشت دیده بودم که چطور بابا را در گور می گذارند. قاری و یکی دیگر با هم بحث می کردند که کدام آیات را بالای سر مرده بخوانند. اگر ژنرال طاهری میانجی گری نمی کرد , کار به جای باریک می کشید. قاری قسمت هایی را انتخاب و قرائت کرد و نگاه های تند و تیزی به آن یکی انداخت. تماشایشان کردم که اولین بیل خاک را روی جنازه ریختند. بعد از آنجا فاصله گرفتم. آهسته به جانب دیگر گورستان رفتم. در سایه ی افرای سرخی نشستم.

حالا آخرین سوگواران ادای احترام کردند و مسجد خالی شد. غیر از قاری که میکروفون را پایین می آورد و قرآن را لای روکشی سبز می گذاشت. من و ژنرال بیرون رفتیم و قدم به آفتاب دم غروب گذاشتیم. از پله ها پایین رفتیم و از جلو مردهایی که دسته دسته سیگار می کشیدند گذشتیم. تکه هایی ز حرف هاشان را

شنیدم ، یکی از بازی فوتبال آخر هفته گذشته در یونیون سیتی می گفت و دیگری از رستوران افغانی تازه ای در سانتا کلارا.

زندگی ادامه داشت و بابا را پشت سر گذاشته بود.

ژنرال طاهری گفت: چطوری بچم؟

دندانها را به هم ساییدم. به زحمت جلو اشکهایی را که تمام روز در شرف ریختن بود نگهداشتم. گفتم: می روم ثریا را پیدا کنم.

باشد.

به طرف قسمت زنانه مسجد رفتم. ثریا با مادرش و دو خانم دیگر که به زحمت از عروسیمان می شناختم روی پله ها ایستاده بود. به ثریا اشاره کردم. او چیزی به مادرش گفت و به طرف من آمد.

می شود قدم بزنیم.

حتما دستم را گرفت.

در سکوت از یک راه پیچان سنگریزه گذشتیم که در دو سویش شمشاد کاشته بودند. روی نیمکتی نشستیم و زوجی مسن را تماشا کردیم که کنار سنگ گوری بودند. ردیف آن طرف تر زانو زده بودند و رویش دسته گل داوودی می گذاشتند.

ثریا؟

بله؟

دلم برایش تنگ می شود.

دستش را روی زانویم گذاشت. حلقه انگشتری بابا در انگشتش برق می زد. پشت سرش سوگواران بابا را می دیدم که سوار اتومبیل به سوی بولوار میشن می روند. به زودی ما هم می رفتیم و بابا برای اولین بار تنها می ماند.

ثریا مرا به سوی خود کشید و سرانجام اشکهایم سرازیر شد.

چون من و ثریا دوران نامزدی را طی نکرده بودیم، بیشتر چیزهایی که از خانواده طاهری فهمیدم پس از ازدواج بود. مثلا فهمیدم که ژنرال ماهی یک بار دچار سردردهای میگرنی وخیمی می شد که تقریبا یک هفته طول می کشید. وقتی سردرد سراغش می آمد، ژنرال می رفت اتاقش ، لباسها را در می آورد، چراغ را خاموش می کرد، در را از پشت می بست و تا درد خفیف نمی شد از اتاق بیرون نمی آمد. هیچ کس حق نداشت وارد اتاق شود، یا در بزند. سرآخر باز با لباس خاکستری خود

پیدا می شد، تنش بوی عرق و ملاقه می داد و چشمانش پف کرده و خون گرفته بود. از ثریا شنیدم که از وقتی یادش می آید او و خانم طاهری در اتاقهای جداگانه می خوابند. فهمیدم که گاهی ایرادگیر می شود، مثلا وقتی لقمه ای از قورمه ای را که همسرش جلوش می گذارد می خورد، آهی می کشد و پسش می زند. خانم طاهری می گوید: چیز دیگری برایت درست می کنم. اما او اخم می کند، حرفش را ناشنیده می گیرد و نان و پیاز می خورد. این کار ثریا را خشمگین می کند و مادرش را به گریه می اندازد. ثریا گفت که ژنرال قرصهای ضد افسردگی می خورد. فهمیدم که خانواده اش را با کمک هزینه اداره رفاه نگهداری می کند و هرگز در ایالت متحد کاری به دست نیاورده و ترجیح داده چکهای صادره از سوی دولت را نقد کند و خود را با شغلی که در خور مقام و موقعیتش نیست تحقیر نکند. بازار کهنه فروشان را یک جور سرگرمی می دانست و راهی که از طریق آن می توانست با هموطنان افغانی در تماس باشد. ژنرال عقیده داشت که افغانستان دیر یا زود آزاد می شود، رژیم سلطنتی بر می گردد و بار دیگر به خدمت او محتاج می شوند. بنابراین هر روز کت و شلوار خاکستریش را می پوشید، ساعت جیبیش را کوک می کرد و چشم به راه می ماند.

پی بردم که خانم طاهری که حالا خاله جمیله صدایش می کردم زمانی در کابل به خاطر صدای دلفریبش مشهور بوده. هر چند حرفه ای آواز نمی خواند، اما استعدادش را داشت فهمیدم که می توانست ترانه های بومی یا غزل و حتی راگا را بخواند که معمولا خاص مردها بود. با اینکه ژنرال از شنیدن موسیقی خوشش می آمد در واقع مجموعه چشمگیری از نوارهای غزل کلاسیک داشت که خواننده های افغانی و هندی خوانده بودند. اما معتقد بود بهتر است اجرای آنها را به عهده کسانی گذاشت که کمتر آبرومندند. یکی از شرطهای ژنرال در زمان ازدواج این بود که خانم طاهری درملاء عام آواز نخواند. ثریا گفت که مادرش می خواست در مراسم ازدواج ما که تنها یک ترانه بخواند، اما یک نگاه تند ژنرال کافی بود که موضوع مسکوت بماند. خاله جمیله هفته ای یک بار لوتو بازی می کرد و هر شب شوی جانی کارسن را تماشا می کرد. روزها را هم در باغ به مراقبت از رزها، پیچکها و ارکیده ها می گذراند.

پس از ازدواج من و ثریا، گلها و جانی کارسن در درجه دوم قرار گرفتند. من امید و شادی زندگی خاله جمیله شدم. برخلاف رفتار محتاطانه و دیپلماتیک ژنرال وقتی مثل سابق به او می گفتم ژنرال صاحب حرفم را اصلاح نکرد خاله جمیله پنهان نمی کرد که چقدر دوستم دارد. یکی از علتهایش این بود که من به شرح و بسط سیاهه بیماریهایش گوش می دادم، چیزی که

سالها ژنرال گوشش بدهکار آن نبود. ثریا گفت که از زمان سکته مادرش هر تپش قلبی برایش سکته بود و هر درد مفصلی روماتیسم و هر لرزش چشمی امکان سکته. اولین باری که خاله جمیله غده ای را در گردنش نشانم داد یادم می آید. گفتم: فردا مدرسه نمی روم و شما را می برم دکتر. ژنرال با شنیدن این حرف گفت: در این صورت باید کتابهایت را مفت و مسلم ببندی، بچم. لیست بیماری خاله مثنوی هفتاد من است.

اما فقط برای این نبود که در گلایه از بیماریهایش گوش شنوایی گیر آورده. با تمام وجود معتقدم که اگر تفنگی بر می داشتم و دست به حمله مسلحانه ای می زدم، هنوز هم از موهبت عشقش برخوردار بودم. چون من باعث رها شدن از بزرگترین دغدغه زندگیش بودم. من او را از بزرگترین ترسی که هر مادر افغان دارد رهایی دادم: اینکه مبادا خواستگار آبرومندی خواستار وصلت با دخترشان نباشد. اینکه مبادا پیردختری روی دستش بماند، بی شوهر و بی زاد و رود. هر زنی شوهری می خواهد. حتی اگر شوهر نگذارد زن دیگر آواز بخواند.

از دهان خود ثریا شنیدم که در ویرجینیا دقیقا چه اتفاقی افتاد.

به یک عروسی دعوت شده بودیم. پسر شریف، دایی ثریا، همان که برای اداره مهاجرت کار می کرد، با دختری افغان از نبو ارک ازدواج می کرد. عروسی در همان تالاری برگذار می شد که مراسم من و ثریا شش ماه پیش آنجا انجام گرفته بود. در جمع مهمانان ایستاده بودیم و عروس را تماشا می کردیم که النگوها را از خانواده داماد می پذیرد. در این بین شنیدم زن میانسالی پشت به ما با یکی حرف می زند.

یکیشان گفت: چه عروس خوشگلی. درست نگاهش کن. خیلی معقول عین ماه.

دیگری گفت: آره. چقدر دست نخورده ، باکره است. دوست پسر نداشته.

می دانم. به ات بگویم پسره چه کار عاقلانه ای کرد که با دختر عمه اش عروسی نکرد.

در راه برگشت به خانه بغض ثریا ترکید. فورد را کنار زدم زیر چراغی در بولوار فرمونت نگهداشتم.

موهایش را از صورتش پس زدم و گفتم: عیب ندارد، کی اهمیت می دهد؟

داد زد: بی انصاف است.

فراموشش کن.

پسرهاشان می روند کلوپ شبانه برای خوشگذرانی و هزار کثافتکاری می کنند، چند تا بچه حرومزاده پس می اندازند و هیچ کس اوف نمی گوید. آه، دارند مرد می شوند و تفریح می کنند، من یک اشتباه کردم و همه حرف ننگ و ناموس می زنند، اما من باید تا آخر عمر داغ ننگ بخورم.

با انگشت شستم اشک را از گونه اش، درست بالای خال، پاک کردم.

ثریا که اشکهایش را پاک می کرد، گفت: ماجرا را برایت تعریف نکردم. آن شب پدرم هفت تیر به دست آمد. به او... او... گفت که دو گلوله تو هفت تیر هست. اگر نگذارد من بروم. یکی برای اوست و یکی برای خودش. من جیغ می کشیدم، هزار تا بد و بیراه نثار پدرم کردم. گفتم نمی تواند تا ابد در به رویم ببندد و آرزوی مرگش را کردم. از لای مژگانش اشکهای تازه جوشید. راست راستی همین را به اش گفتم . گفتم از خدا می خواهم بمیرد.

وقتی مرا به خانه برد. مادرم بغلم کرد؛ او هم گریه می کرد. حرفهایی می زد، اما هیچ سردرنمی آوردم، چون بدجوری جویده جویده حرف می زد. بابا مرا به طبقه بالا و اتاق خواب برد و در برابر آینه میز توالت نشاند. یک قیچی به دستم داد و با آرامش گفت موهایم را از ته بزنم. وقت این کار تماشایم کرد.

چند ماه از خانه قدم بیرون نگذاشتم. وقتی رفتم، زمزمه هایی از کارهایی که به خیالشان کرده ام و جاهایی که رفته ام شنیدم. این قضیه مال چهار سال پیش و چند هزار کیلومتر آنورتر است و هنوز هم دارم چوبش را می خورم.

گفتم: گهشان بگیرند!

صدایی کرد که نیم گریه و نیم خنده بود. شب خواستگاری که این موضوع را تلفنی به ات گفتم، یقین داشتم که نظرت عوض می شود.

برای این کار فرصت نبود ثریا.

لبخند زد و دستم را گرفت: بختم گفته که پیدات کردم. تو با همه افغانیهایی که دیده ام زمین تا آسمان فرق داری.

بیا دیگر از این موضوع حرف نزنیم، باشد؟

باشد.

گونه اش را بوسیدم و راه افتادم. موقع رانندگی از خودم پرسیدم چرا با دیگران فرق دارم. شاید چون در بین مردها بزرگ

شده بودم. زنی دور و برم نبود و هرگز در معرض معیار دوگانه که جامعه افغانی با آن روبروست نبوده ام. شاید علتش این بود که بابا پدر افغانی غیر معمولی بود، آدم آزاداندیشی که با معیارهای شخصی زندگی می کرد، آدم خودرأیی که از آن رسوم اجتماعی استقبال می کرد که مناسب میدید و به باقی رسوم بی اعتنا بود.

اما به نظرم دلیل اصلی بی اعتنایی به گذشته ثریا این بود که خودم گذشته تاریکی داشتم. از همه زیر و بالای پشیمانی و حسرت خبر داشتم.

کمی پس از مرگ بابا من و ثریا به یک آپارتمان تک خوابه در فرمونت نقل مکان کردیم. اینجا چند خیابان با ژنرال و خاله جمیله فاصله داشت. پدر و مادر ثریا به عنوان چشم روشنی یک کاناپه چرمی قهوه یی و یک دست بشقاب برای ما خریدند . ژنرال یک هدیه اضافی به من داد، یک ماشین تحریر نو آی بی ام . توی جعبه یادداشتی به زبان فارسی گذاشته بود:

امیر جان،

امیدوارم داستانهای زیادی از این شستیها استخراج کنی.

ژنرال اقبال طاهری

فولکس واگن بابا را فروختم و تا امروز به بازار کهنه فروشان پا نگذاشته ام. هر روز جمعه سر مزارش می رفتم و گاهی یک دسته گل نرگس تازه روی سنگ گورش می دیدم و می فهمیدم ثریا هم آنجا بوده.

من و ثریا در امور عادی و شگفتیهای کوچک زندگی زناشویی با هم کنار آمدیم. جای مسواک و جورابهامان یکی بود و روزنامه صبح را دست به دست می کردیم او طرف راست تختخواب می خوابید و من طرف چپ. او بالش پر دوست داشت و من بالش سفت. او برشتوک خود را سرپایی می خورد و دنبالش شیر می نوشید.

آن سال تابستان با مدرک لیسانس انگلیسی در ایالت سن خوزه کاری گیر آوردم. یک شغل نگهبانی در شیفت عصر انبار مبلی در سانی ویل به من دادند. شغل من بدجوری ملال آور بود، اما اوقات فراغتش چشمگیر بود: ساعت شش بعد از ظهر که همه می رفتند و روی کاناپه های پوشیده از پلاستیک که تا سقف راهروها تلنبار شده بود سایه می افتاد، کتابهایم را بر می داشتم و می خواندم. در آن دفتر که بوی چوب و رنگ میداد، اولین رمانم را شروع کردم.

ثریا سال بعد در ایالت سن خوزه به من پیوست و با وجود آزردگی پدرش در آموزش و پرورش کار گرفت.

ژنرال شبی سرشام گفت: نمی دانم چرا استعدادت را این جوری تلف می کنی؟ امیرجان، میدانستی که در دبیرستان غیر نمره A چیزی نگرفته؟ بعد رو کرد به او : دختر باهوشی مثل تو می تواند وکیل یا دانشمند علوم سیاسی شود. انشاءالله وقتی افغانستان آزاد شد، می توانی در نوشتن قانون اساسی تازه کمک کنی. به افغانهای جوان پر استعدادی مثل تو احتیاج خواهند داشت. با توجه به اسم خانوادگی تو، شاید حتی مقام وزارت به ات پیشنهاد کنند.

می دیدم که عضلات صورت ثریا از خویشتن داری منقبض می شود دیگر بچه نیستم، پدر. زن شوهر دارم. به علاوه، آنها معلم هم می خواهند.

هر کس میتواند درس بدهد.

ثریا گفت: باز پلو مانده، مادر؟

بعد از اینکه ژنرال عذرخواهی کرد تا به دیدار دوستی در هیوارد برود، خاله جمیله سعی کرد به ثریا دلداری بدهد. منظور بدی ندارد. فقط دلش می خواهد موفق باشی.

ثریا آهسته گفت: موفق، هان؟ خوب است که مثل او نیستم که اینجا دست روی دست بگذارم تا دیگران با شوروی بجنگند و منتظر باشم که آبها از آسیاب بیفتد تا بعد بروم و شغلی توی کابینه بخواهم. آموزش شاید درآمدی نداشته باشد، اما کار دلخواه من است! من این کار را دوست دارم و راستی، خیلی هم بهتر از آن است که از اداره رفاه پول بگیرم.

خاله جمیله لبش را گاز گرفت. اگر بشنود این حرفها را می زنی، دیگر هرگز با تو صحبت نمی کند.

ثریا دستمالش را توی بشقاب انداخت و با لحن تندی گفت: نگران نباش. به غرور شخص شخیص ایشان لطمه نمی زنم.

در تابستان ۱۹۸۸ شش ماه پیش از آنکه شوروی از افغانستان عقب نشینی کند، رمان اولم را تمام کردم. این رمان داستان پدر و پسری در کابل بود و بیشترش را با ماشین تحریری که ژنرال هدیه داده بود تایپ کردم. برای ده دوازده کارگزاری درخواست نوشتم و تعجب کردم که یکی از روزهای ماه اوت وقتی صندوق پستی را بار کردم از یک کارگزاری نیویورکی نامه ای دیدم که متن کامل را خواسته بودند. روز بعد آن را پست کردم. ثریا نسخه ای را که به دقت بسته بندی شده بود بوسید و خاله جمیله اصرار کرد که آن را از زیر قرآن رد کنیم. گفت می خواهد برای من نذر کند که اگر کتابم را پذیرفتند گوسفندی بکشم و میان فقرا تقسیم کنم.

صورتش را بوسیدم و گفتم: لطفا نذر نه، خاله جان. زکات بهتر است. پولش را بده به کسی که احتیاج دارد، باشد؟ از گوسفند کشتن خوشم نمی آید.

شش هفته بعد مردی به نام مارتین گرینوالت از نیویورک زنگ زد و پیشنهاد کرد مرا به ناشری معرفی کند. خبر را فقط به ثریا دادم. کارگزاری قبول کرده ، اما به این معناست که کتابم منتشر شود. اگر مارتین رمان را به ناشری بقبولاند، جشن می گیریم.

یک ماه بعد مارتین تلفن کرد و خبر داد که رمانم منتشر می شود. وقتی به ثریا گفتم، از خوشحالی جیغ زد.

آن شب با پدر و مادر ثریا جشن گرفتیم. خاله جمیله کوفته و فرنی درست کرد. ژنرال که چشمانش نم داشت، گفت که به من افتخار می کند. پس از اینکه ژنرال طاهری و زنش رفتند، من و ثریا با یک بطری گرانقیمت مرلوت که سر راه خانه خریده بودیم جشن گرفتیم. ژنرال نمی پسندید زنها مشروب بخورند و ثریا در حضور او چیزی نمی نوشید.

ثریا جامش را به سلامتی من برداشت و گفت: خیلی به ات افتخار می کنم. کاکا هم اگر بود همین طور بود.

میدانم. یاد بابا افتادم و آرزو کردم کاش می بود و می دید.

پاسی از شب گذشته ، پس از اینکه ثریا خوابید شراب همیشه به خوابش می برد توی بالکن ایستادم و در هوای خنک تابستانی نفس کشیدم. یاد رحیم خان و یادداشت دلگرم کننده ای افتادم که پس از خواند اولین داستانم نوشته بود. یاد حسن افتادم. یک بار گفته بود یک روز انشاءالله نویسنده بزرگی می شوی و مردم تمام دنیا داستانهایت را می خوانند زندگیم سرشار از خیر و سعادت بود. از خودم می پرسیدم آیا استحقاقش را دارم.

رمان در تابستان سال بعد، ۱۹۸۹، منتشر شد و ناشر مرا برای معرفی کتاب به سفر پنج شهر فرستاد. در جامعه افغان آدم مشهوری شدم. این همان سالی بود که شوروی به طور کامل افغانستان را ترک گفت: قاعدتا باید نوبت به شکوه و جلال افغانیها می رسید. اما به جای آن جنگ درگرفت و این بار بین خود افغانها، مجاهدین علیه دولت دست نشانده شوروی به رهبری نجیب الله ؛ و بار دیگر سیل پناهندگان افغانی روانه پاکستان شدند. آن سال جنگ سرد به پایان رسید و دیوار برلین فرو ریخت. واقعه میدان تین آن من در همین سال رخ داد. در میانه این هیاهو افغانستان از یاد رفت. ژنرال طاهری که پس از عقب نشینی شوروی امید در دلش سربرداشته بود، باز به کوک کردن ساعت جیبی خود ادامه داد.

در همین سال من و ثریا به فکر بچه دار شدن افتادیم.

فکر پدر شدن مرا دستخوش عواطف بسیاری کرد. آن را در عین حال ترسناک، نیروبخش، اضطراب آور و سرمت کننده دیدم. نمی دانستم چه جور پدری خواهم شد. هم دلم ی خواست مثل بابا بشوم و هم نمی خواستم شبیه او بشوم.

اما یک سال گذشت و هیچ خبری نشد. ثریا با هر دوره عادت ماهانه وامانده تر و بی حوصله تر و دمغ تر می شد. در این وقت اشاره های ظریف قبلی خاله جمیله آشکارتر شد، مثلا می گفت: خو دگه. که این طورا! پس که تو گوش نوه هام تکیبر بگویم؟ ژنرال با آن خلق و خوی پشتوها هرگز چیزی نمی پرسید این کار به معنای اشاره به رابطه جنسی بین دخترش با مردی بود، هر چند که مرد مورد نظر بیش از چهار سال با دخترش ازدواج کرده باشد. اما وقتی خاله جمیله درباره بچه دار شدن سربه سر ما میگذاشت، چشمهایش برق می زد.

شبی به ثریا گفتم: گاهی وقتها مدتی طول میکشد.

با صدای خشکی که به او نمی آمد گفت: یک سال مدت کمی نیست، امیر! مشکلی تو کارمان هست.

پس برویم پیش دکتر.

دکتر روزن، مردی با شکم گرد و صورت تپل و دندانهای ریز مرتب، با لهجه خفیف اروپای شرقی، چیزی که بفهمی نفهمی نشان اسلاوی بر خود داشت حرف می زد. شیفته قطار بود مطبش پر از کتابهایی درباره تاریخچه راه آهن، نمونه های لکوموتیو و نقاشیهای قطارهایی بود که در میان تپه های سرسبز و روی پلها در رفت و آمد بودند. روی تابلویی بالای میزش نوشته بود: زندگی قطار است، سوارش شوید.

برای ما برنام ریزی کرد. اول لازم بود مرا معاینه کند. در حالی که با انگشتها روی میز چوب ماهون می زد، گفت:مردها راحت ترند. لوله کشی مردها مثل مغزشان است: ساده و با تعجب انگیزی خیلی کم. اما خانمها از طرف دیگر... خب، خداوند موقع ساختن شما خیلی فکر کرد. از خودم پرسیدم که آیا این موضوع لوله کشی را به خورد همه زوجها میدهد.

ثریا گفت: خوش به حال ما.

دکتر روزن خندید. خنده اش کم و بیش ساختگی بود. برگه آزمایشگاه و لیوانی پلاستیکی به دستم داد و برای ثریا چند آزمایش خون معمولی نوشت. با او دست دادیم راه را که نشانمان میداد، گفت: به قطار خوشامدید.

رنگهای گوناگون از جلو چشمم رژه می رفتند.

چند ماهی با آزمایشهای مختلف ثریا تیره و تار شد: انواع حرارت سنجی

بدن.آزمایش خون برای هر هورمون قابل تصور،آزمایش ادرار،چیزی به نام سونوگرافی«آزمایش رحمی»باز آزمایش خون و باز آزمایش ادرار.همچنین رحم ثریا را با دستگاهی معاینه کردند _ دکتر روزن با لولۀ تلسکوپی این دستگاه درون رحم ثریا را دید که به آن می گویند هیستروسکوپی.اما چیزی دیده نشئ.گفت:«لوله تمیز است.»و دستکشهای لاستیکی اش را درآورد.دلم می خواست این حرف را نزند_آخر ما که حمام نیستیم!وقتی همۀ آزمایشها تمام شد،توضیح داد که نمی تواند علت بچه دار شدن ما را بداند.به نظرش روشن بود که این هم چیزی غیرعادی نیست.اسمش را می گذاشتند:«ناباروری بدون علت.»

بعد نوبت به معالجه رسید.دارویی به نام کلومیفین را آزمایش کردیم و همچنین"اچ ام جی"را ،شته ای آمپول هورمونی که به ثریا تزریق کردند،وقتی این درمان موفق نشد،دکتر روزن باروری آزمایشگاهی را تجویز کرد.نامۀ مؤدباه ای از بیمۀ درمانی دریافت داشتیم که طی آن برای ما خوشبختی آرزو داشتند و نوشتند با کنما تأسف از پرداخت هزینه ها معذورند.

پش پرداخت رمانم را بابت هزینۀ آن صرف کردیم.معلوم شد"آی وی اِف"طولانی،دقیق و عذاب آور و در نهایت ناموفق است.بعد از ماهها نشستن در اتاق های انتظار و خواندن مجلاتی مثل خانه داری درست و ریدز دایجست،پس از بارها پوشیدن روپوش کاغذی و رفت و آمد به اتاقهای سرد و استریل عکسبرداری روشن به نور چراغهای مهتابی،تحقیر مکرر گفتگو دربارۀ جزئیات زندگی جنسی ما با غریبه ها،تزریق و میل زدن و آزمایش نطفه،دست از پا درازتر به طرف دکتر روزن و قطارهایش برگشتیم.

او روبروی ما نشست،با انگشتها روی میز ضرب گرفت و برای اولین بار اصطلاح «فرزند خواندگی»را به کار برد.ثریا در تمام طول راه خانه گریه کرد.

خبر این موضوع را آخر هفته ای که پیش دکتر روزن رفته بودیم،به پدر و مادرش داد.در حیاط خلوت خانوادۀ طاهری روی صندلیهای سفری نشسته بودیم و ماهی قزل آلا کباب می کردیم و دوغ می خوردیم.دم غروب یکی از روزهای ماه مه ۱۹۹۱ بود.خاله جمیله به گلهای رز و پیچک یاس تازه اش آب می داد و بئی آنها با بوی ماهی بریان قاطی می شد.تاکنون دوبار

دست دراز کرده و موهای ثریا را نوازش کرده و گفته بود:«خدا بهتر می داند،بچم.شاید تقدیرت این طور بوده.»

ثریا به دستهای خود زل زده بود.می دانستم خسته است،از همهچیز.زمزمه کرد:«دکتر گفته می توانیم یکی را به فرزندی قبول کنیم.»

ژنرال طاهری با شنیدن این حرف گردن برافراشت.درپوش باربکیو را گذاشت.«واقعاً؟»

ثریا گفت:«گفته این هم یک راه حل است.:

در خانه از این موضوع حرف زده بودیم.ثریا سخت دودل بود.سر راه خانهٔ پدر و مادرش گفته بود:«می دانم احمقانه و شاید بیهوده باشد،اما چاره ای ندارم.بارها خواب دیده ام بچه را بغل کرده ام و می دانم که نه ماه از خون و تنم تغذیه کرده و روزی توی چشمانش نگاه می کنم و خودم یا تو را تویش می بینم و بچه بزرگ می شود و لبخند من یا تو را دارد.بدون آن ... نادرست است؟»

گفته بودم:«نه.»

«من خودخواهم؟»

«نه،ثریا.»

«چون اگر واقعاً تو دلت می خواهد...»

«نه،اگر ما دلمان می خواهد،نباید اصلاً درباره اش شک داشته باشیم و هر دومان باید موافقت کنیم.در غیر این صورت در حق بچه هم انصاف نیست.»

باقی راه سر را روی شیشه گذاشته و چیزی نگفته بود.

حالا ژنرال کنارش نشسته بود .«بچم ، این چیه....فرزند خواندگی ،مطمئن نیستم به درد افغانها بخورد.» ثریا با خستگی نگاهم کرد و آه کشید.

ژنرال طاهری ادامه داد:« چون بچه که بزرگ شد، دلش می خواهد بداند پدر و مادر واقعی او چه کسانی هستند. نمی شود ملامتشان کرد. گاهی وقتها خانه ای راکه طی سالها با خون دل فراهم کرده اید و آنهمه زحمتی را که برایش کشیده اید می گذارد وبرای پیدا کردن کسانی می رود که به او زندگی داده اند. خون چیز نیرومندی است، بچم، هیچوقت فراموش نکن .»

ثریا گفت :« دیگر نمیخواهم چیزی در این مورد بشنوم .»

ژنرال گفت :« می خواهم یک چیز دیگر هم بگویم .» می شد گفت دور برداشته است؛ آماده بود که برایمان یکی از آن سخنرانیهای کوچکش را ایراد کند. « مثلا امیر جان اینجا را در نظر بگیر . همه پدرش را می شناسیم، پدربزرگش را در کابل و جدش را می شناسیم؛ اگر بخواهی میتوانم اینجا بنشینم و جد و آبائش را نام ببرم . به همین دلیل وقتی پدرش - خدا رحمتش کند - آمد خواستگاری، تردید نکردم . باور کن، اگر پدرش هم موافقت کرد بیاید خواستگاری، اگر نمی دانست تخم و ترکهء کی هستی نمی آمد. خون چیز نیرومندی است، بچم . وقتی یکی را به فرزندی قبول کنی، نمی دانی خون چه کسی را وارد خانه ات کرده ای .

« خب، اگر آمریکایی بودی ، اهمیت نداشت . مردم در اینجا با عشق ازدواج می کنند، نام خانوادگی و نسب هرگز مطرح نمی شود. به همین ترتیب فرزند خانوادگی هم رواج دارد . تا وقتی بچه سالم باشد، همه خوشحالند . اما ما افغانی هستیم، بچم .»

ثریا گفت:« ماهی حاظر شده؟ » چشمهای ژنرال طاهری روی ثریا درنگ کرد . تپ تپ به زانویش زد .« خوشحال باش که تندرستی و شوهر خوبی داری .»

خاله جمیله گفت :« نظر تو چیه ، امیر جان؟»

عینکم را روی طاقچه گذاشتم، همانجا که یک رج گلدانهای شمعدانی او بودند و آبشان چکه می کرد. « به نظرم با ژنرال صاحب موافقم .»

ژنرال که مطمئن شد، سری جنباند و به طرف توری کباب رفت .

هرکدام برای مخالفت با فرزند خواندگی دلیلی داشتیم.ثریا دلیل خودش را داشت و ژنرال هم همین طور . اما من خیال می کردم که شاید چیزی، کسی ، جایی تصمیم گرفته مرا به سبب کاری که کرده ام از پدر شدن محروم کند. شاید این مجازات من بود و مجازاتی بود عادلانه . خاله جمیله گفته بود شاید تقدیر نبوده. یا شاید هم تقدیر چنین بوده .

چند ماه بعد پیش پرداخت دومین رمانم را بابت قسمت نقدی خانهء دو خوابهء ویکتوریایی قشنگی در تپه های برنال سن فرانسیسکو پرداختم. خانه بام شیروانی و کف چوبی سخت و حیاط خلوت کوچکی داشت که به یک بالکن آفتابگیر و دودکش می انجامید. ژنرال کمک کرد که بالکن را تعمیر و دیوارها را رنگ کنم . خاله جمیله ماتم گرفت که تقریبا به

فاصلهء یک ساعت از او دور می شویم ، بخصوص چون تصور می کرد که به عشق و پشتیبانی ثریا نیاز دارد - این نکته را نادیده گرفت که همدردی خیرخواهانه اما طاقت فرسای او دقیقا چیزی بود که ثریا را فراری می داد .

گاهی ثریا کنارم می خوابید، من توی رختخواب دراز می کشیدم و به صدای رشته های آویخته جلو در گوش می دادم که با نسیم باز و بسته می شد و صدای جیرجیرکها را می شنیدم که در حیاط جیر جیر می کنند. می توانستم کما بیش خلاء رحم ثریا را حس کنم، انگار موجود زنده ای است که نفس می کشد. این خلاء را در زناشویی مان، در خنده هامان و در عشقبازیمان جرعه جرعه نوشیده بودیم. در آن آخر شب ، در تاریکی اتاقمان، حس می کردم از درون ثریا بر می خیزد و بین ما قرار می گیرد. بین ما می خوابد. مثل کودکی نوزاد .

ژوئن ۲۰۰۱

گوشی را سر جایش گذاشتم و مدت زیادی به آن زل زدم. تا افلاتون پارس نکرده و مرا از جا نپرانده، نفهمیدم بودم خانه چقدر ساکت است. ثریا صدای تلویزیون را قطع کرده بود.

از روی کاناپه گفت:« رنگت پریده، امیر.» این همان کاناپه ای بود که پدر و مادرش وقتی به آپارتمان اول رفته بودیم به ما چشم روشنی داده بودند. ثریا آنجا لمیده و پا را زیر بالشهای فرسوده برده بود و افلاتون سر روی سینه اش گذاشته بود. گهگاه به برنامه ی مخصوص PBS درباره ی وضع اسفناک گرگهای مینه سوتا نگاه می کرد و گاه مقالات کلاس تابستانی مدرسه تصحیح می کرد ـ حالا شش سال بود که در همان مدرسه درس می داد. ثریا نشست و افلاتون از کاناپه پایین پرید. ژنرال این اسم را که تلفظ فارسی Plato است. روی سگ کولر اسپانیایی ما گذاشت، چون می گفت اگر مدتی طولانی خوب به چشمان سیاه شفاف سگ خیره شوید، می شود قسم خورد که فکر های حکیمانه می کند.

حالادیگر ثریا بفهمی نفهمی غیغب داشت. در ده سال گذشته بر انحنای کپلهایش افزوده شده و لا به لا موهای پر کلاغیش رگه های خاکستری دویده بود. اما هنوز هم صورت شاهزاده خانم مجلس رقص باشکوه را داشت، با همان ابروهایی که به بال گشوده پرنده ها می مانست و همان ابروهایی که به و بال گشوده ی پرنده ها می مانست و همان بینی با انحنای ظریف مثل حروف باستانی عربی.

ثریا که دسته ی کاغذ را روی میز گذاشت. باز تکرار کرد:« رنگت پریده.» « باید بروم پاکستان.»

حالا سر پا ایستاده بود «پاکستان؟»

« رحیم خان خیلی مریض است.» با ادای این کلمات مشتی در درونم گره شد.

« شریک تجارت کا کا؟» رحیم خان را ندیده بود، اما برایش تعریف کرده بودم. سری جنباندم.

« آه، نتأسفم، امیر.»

« خیلی با من صمیمی بود. در زمان کودکی اولین آدم بزرگی بود که دوست خود می دانستم.» تصویر او و بابا در ذهنم جان گرفت که در اتاق کار بابا چای می نوشیدن/ف بعد کنار پنجره سیگار می کشیدن، نسیمی از باغ بوی خوش نسترن را می آورد و دو ستون دود را پیچ و تاب می داد.

ثریا گفت:« یادم هست که برایم گفتی» مکثی کرد:« حالا کجا می روی؟»

« نمی دانم. می خواهد مرا ببیند.»

«آیا....»

« بله، امن و امان است. مشکلی پیش نمی آید، ثریا» این سؤالی بود که همش می خواست بپرسد. پانزده سال زندگی زناشویی سبب شده بود افکار یکدیگر را بخوانیم.« می روم قدمی بزنم.»

« مایلی من هم بیایم؟»

« نه. ترجیح می دهم تنها بروم.»

سوار اتوموبیل شدم و به پارک گلدنگیت رفتم. لب دریاچه اسپِر کلز در حاشیه ی شمالی پارک قدم زدم. یک بعد از ظهر قشنگ یکشنبه بود؛ پاره های خورشید روی آب تلألو داشت و ده ها زورق بازیچه روی آب بود و با نسیم ملایم سن فرانسیسکو پیش می رفت. روی نیمکتی نشستم و مردی را تماشا کردم که توپ فوتبال را به طرف پسرش می انداخت و به او می گفت با آرنج آن را نزند، بلکه با شانه اش بزند. سر برداشتم و یک جفت بادبادک قرمز را دیدم که دم دراز آبی داشتند. در انتهای غربی پارک بالای درخت ها و بر فراز آسیاب های بادی در هوا شناور بودند.

به فکر حرفی افتادم که رحیم خان پیش از گذاشتن گوشی گفته بود. آن را سرسری گفته بود، انگار که یکهو به ذهنش رسیده باشد. چشمانم را بستم و اورا در آن طرف خط دراز و خشدار دیدم، در حالی که لبش کمی از هم باز شده و سرش به

یک سو خمیده. باز چیزی در چشمان ژرف سیاهش بود که به رازی ناگفته بین ما اشاره می کرد. فقط حالا می دانستم که می داند. این همه سال حدس و گمانم درست بود. از قضیه عاصف، بادبادک، پول، ساعت مچی با آن عقربه های آذرخش وار خبر داشت. همیشه می دانست.

رحیم خان پیش از آنکه گوشی را بگذارد گفته بود: بیا. هنوز راهی برای جبران مافات هست. این را سرسری گفت، انگار که یکهو به ذهنش رسیده باشد.

راهی برای جبران مافات.

وقتی به خانه بر گشتم، ثریا داشت تلفنی با مادرش صحبت می کرد.« طولانی نیست، مادر جان. یکی – دو هفته ... بله، تو و پدر می توانید بیایید پیش من...»

دو روز پیش از این ژنرال افتاده و لگن خاسره اش شکسته بود. باز دوباره دچار یکی از همان میگرن ها شده بود و با چشمان تار از اتاق بیرون آمده و روی لبه ی یک قالیچه ی سست لغزیده بود. فریادش خاله جمیله را دوان دوان از آشپزخانه بیرون کشانده بود. همیشه با آب و تاب تعریف می کرد:« درست مثل صدای جارویی بود که از وسط بشکند.» هرچند دکتر می گفت بعید است چنین صدایی شنیده باشد. حرف زدن از لگن خاسره ی شکسته ی ژنرال- و تمام پیامد های آن ، سینه پهلو، مسمومیت خونی، اقامت طولانی در درمانگاه- به تک گویی طولانی درباره یتندرستی خاله جمیله می انجامید. بعد حرف از بیماری های تازه ی ژنرال می زد. هر گوش شنوایی که گیر می آورد، می گفت کلیه های ژنرال درست کار نمی کند. با غرور می گفت:« ولی آنها که هرگز کلیه افغانی ندیده اند، نه؟» چیزی که بیشتر از همه یادم مانده درباره ی اقامت ژنرال در بیمارستان بود و اینکه خاله جمیله چطور منتظر می ماند تا به خواب برود و بعد برایش ترانه هایی را می خواند که رادیو ترانزیستوری پر خش خش بابا در کابل شنیده بودم.

آسیب پذیری ژنرال – و زمان- اوضاع را بین او وثریا هم نرم تر کرده بود. با هم می رفتند قدم زنی، روزهای شنبه با هم ناهار می خوردند و گاهی در بعضی از کلاس های ثریا حاضر می شد. با همان کت و شلوار براق خاکستری ته کلاس می نشست، عصای چوبی روی زانویش بود و لبخند می زد. گاهی حتی یادداشت هم بر می داشت.

آن شب من و ثریا توی رخت خواب بودیم، پشتش به سینه ام چسبیده بود و سرم لای مو هایش بود. یاد وقت هایی افتادم

که چهره به چهره می خوابیدیم، بوسه های پر حرارت رد و بدل می کردیم و نجوا می کردیم تا چشمانمان بسته می شد ، درباره ی دست و پای کوچولو و چنبری، اولین لبخند ها، اولین کلمات، اولین گام برداشتن ها حرف می زدیم. باز هم این کار را می کردیم، اما دیگر زمزمه هامان درباره ی مدرسه ی او، کتاب تازه ی من یا خندیدن به لباس مسخره ی یکی دو مهمانی محدود می شد. عشق بازی ما هنوز خوب و گاه عالی بود، اما بعضی شب ها تنها احساسی که داشتم آسایش خیالی بود که دست کم برای مدت کوتاه تمام شد و من از بیهودگی کاری که می کنیم رهایی یافته و فراموشش کردم. ثریا به من چیزی نگفت، اما می دانم او هم گاهی همین احساس را داشت. در این شب ها هر کدام در طرف خودمان می غلتیدیم و می گذاشتیم نجات دهنده ی ما با خودش ببردمان. نجات دهنده ی ثریا خواب بود و نجات دهنده ی من همیشه کتاب.

شبی که رحیم خان تلفن کرد، در تاریکی دراز کشیدم و خط های موازی نقره ای را که مهتاب از لای کرکره به دیوار انداخته بود تماشا کردم. نیمه های شب، شاید نزدیک سحر به خواب رفتم و خواب حسن را دیدم که توی برف می دود، لبه ی چین سبزش پشت سرش کشیده می شود و برف زیر چکه های لاستیکی سیاهش قرچ قرچ می کند. سر روی شانه برگردانده بود و می گفت: جانم هزار بار فدایت!

یک هفته بعد کنار پنجره ی یکی از هواپیما های خطوط بین المللی پاکستانی نشسته بودم و دو کارگر یونیفرم پوش هواپیمایی را تماشا می کردم که گوه ی چرخ را بر می دارند. هواپیما تا آخر باند روی زمین راه می رفت و طولی نکشید که بلند شد و ابر ها را در نوردید. سر روی پنجره گذاشتم و بیهوده چشم به راه خواب شدم.

پانزده

سه ساعت پس از اینکه هواپیما در پیشاور به زمین نشست، روی صندلی پاره پوره ی یک تاکسی نشسته بودم. راننده که پشت سرهم سیگار می کشید مرد ریز نقش عرق کرده ای بود که خود را غلام معرفی کرد راحت و بی پروا رانندگی می کرد و با فاصله ی میلیمتری از ماشینهای دیگر از تصائف می گریخت و همه ی این کارها را درحالی انجام میداد که دهانش یکریز می جنبید:

«...بلایی که سر کشورت آمد وحشتناک است، یار. به ات بگویم مردم افغانستان و پاکستان با هم مثل برادرند. مسلمان کمک

کند تا ...»

رو به او کردم و مودبانه سر تکان دادم. از همان چندماهی که من و بابا در ۱۹۸۱ در پیشاور بودیم،آنجا را خوب به یاد داشتم. حالا از جاده ی جمرود به سمت غرب می رفتیم، از پادگانو خانه های اعیانی آن با دیوارهای بلندمیگذشتیم. غوغا و هیاهوی شهر مرا یاد شهر شلوغ کابل می انداخت. بخصوص یاد کوچه مرغا یا بازار مرغ فروشی که من و حسن آنجا سیب زمینی پخته ی چاشنیزده و آب آلبالو می خوردیم. خیابانها لبریز بود از موتور سوارها و پیاده هایی که در هم می لولیدند وریکشاهایی که گله به گلهدود بیرون می دادند و همه شان به شبکه ای تودرتو از کوچه پسکوچه ها منتهی می شدند. از رج به رج غرفههای تنگ و ترش و درهم چپیده فروشنده هایی ریشدار که پتوهای نازک روی دوش انداخته بودند، آباژورهایی از پوست، فرش، شالهای گلدوزی شده و ظروف مسی می فروختند شهر از هیاهو در حال انفجار بود: فریادهای فروشنده ها با صدای بلند موسیقی هندی، پت و متریکشاها، و زنگوله ی ارابه هایی که اسب آنها را می کشید در گوشم زنگمی زد. بوهای تند، چه خوشایند وو چه ناخوشایند، ازصندلی بغل دست راننده به مشامم می رسید: بوی خوش پکوره ی پرفلفل و نیهاری(ظاهراً از ناهار گرفته شده و بهمر نوع خوراک حاضری گفته می شود) کهبابا دوستش داشت. با بوی زننده ی دود گازوئیل ماشینه، بوی بد مواد پوشیده و زباله و فضولات در می آمیخت.

کمی از ساختمانهای آجر قرمز دانشگاهپیشاور رد شدیم و به منطقه ای رسیدیم که راننده ی پرحرف به آن می گفت « شهر افغانها.» مغازه های شیرینی، فروش فروشی، دکه های کبابی، بچه هایی با دستهای آلوده که سیگار می فذوختند و غذا خوریهای کوچک را دیدم ـ نقشه ی افغانستان روی پنجره هاشان نصبشده بودـ که همه با بنگاههای کارچاق کنی غیر قانونی در آمیخته بودند. «خیلی از هموطنان در این منطقه هستند، کسب و کار شانبدک نیس، می شویم.»

یاد آخرین باری افتادیم که رحیم خان را در ۱۹۸۱ دیدهبودم. شبی که من و بابا می خواستیم از کابل فرار کنیم برای وداع پیش ما آمده بود. یادم می آمد که او بابا در سراسر یکدیگر را بغل کردند و آرام گریستند. وقتی من و بابا به ایالات متحده رسیدیم، او با رحیم خان در تماس بود.سالی چهار ـ پنج بارتلفنی با هم صحبت می کردند و گاهی بابا گوشی را به من می داد. آخرین باری که با رحیم حرف زدم، کمی پس از مرگ بابا بود. خبر به کابل رسیده و او زنگ زده بود.فقط چند دقیقه حرف زده بودیم و بعد ارتباط قطع شده بود.

راننده در کنج شلوغی سر تقاطع دو خیابان مارپیچ جلو ساختمان باریکی نگهداشت. کرایه را دادم، تنها جانه دانم را برداشتم و به طرفدری که کندهکاری ظریفی داشت و راه افتادم. ساختمان بالکنهای چوبی وکرکره های باز داشتـ در بیشترشان رخت آویخته بودندتا در آفتاب خشک شود. ا ز پله هایی که جیرجیر می کرد به طبقه ی دوم رسیدم و ر راهرو تاریک به طرف آخرین ذر دست راست رفتم. نشانی را که روی تکه کاغذی در کف دستم بود، تطبیق دادم و در زدم.

بعد سبحی از پوست و استخوان که وانود می کرد رحیم خان است در را باز کرد.

یکی از علم های نوشتن خلاق در ایلات سن خوزه همیشهدرباره ی کلیشه ها می گفت:« مثل طاعون از آنها بپرهیزید.» بعد به شوخی خودش می خندید. همه ی کلاس ه با او می خندیدند، اما من همیشه فکر می کردم به غلط محکوم شده اند. چون غالباً خودشانمرد اند. در خور بودن مَثَل کلیشه ای در سایه ی آن است که سرشت این مَثَل کلیشهای است.مثلاً «فیل در اتاق» رادر نظر بکیرید. هیچ چیز نمی تواند درست تر از این لحظات اولیه ی تجدید دیار مرا با رحیم خان توضیح دهد.

روس تشک نازکی که کنار دیوار و پای پنجره ی مشرف به خیابان پرجنجال پهن شده بودنشستم. نور خورشید اریب در درون می تابید و روی قالیچه ی افغانی کف روی زمینلک سه گوشی می انداخت. دو صندلی تاشو کنار یکی از دیوارها و سماور مسی کوچکی روبروی آنها کنج اتاق بود. برای خودمان از آن چای ریختم.

پرسیدم:« چطور پیدایم کردی؟»

« تو آمریکا پیدا کردن آدم مشکل نیست. یک نقشه ی ایالات متحد خریدم و برای گرفتن اطلاعات به شهرهای شمالیکالیفرنیا زنگ زدم... چقدر عجیب است که تورا مرد بالغی می بینم. »

لبخند زدم و سه حبه قند توی چایم انداختم. یادم مانده بود که او چای خودش را تلخ و بدون قند می نوشد. « بابا فرصت نکرد به شما بگوید، اما پانزده سالی می شود کهازدواج کرده ام.» حقیقت این بود که در آن وقت سرطان به قدری در مغز بابا رشد کردهبود که اوفراموشکار و غافل شده بود.

« ازدواج کردی؟ با کی؟»

« اسمش ثریا طاهری است.» یاد ثریا افتادم که در خانه نگرانم بود. خوشحال بودم که تنها نیست.

« طاهری...دختر کیه ؟»

به او گفتم. چشمانش برق زد.« آه ، بله. حالا یادم آمد. ژنرال طاهری همان نیست که با خواهر شریف جان ازدواج کرده ؟ اسمش چی بود...؟»

« جمیله جان »

لبخندزنان گفت:« بعله ! سالها پیش شری جان را تو کابل می شناختم، قبل از آنکه برود آمریکا »

« سالهاست برای اداره ی مهاجرت کار می کند، پرونده ی خیلی افغانها دست اوست »

آه کشید:« های...ی...ی...تو و ثریا جان بچه هم دارید؟»

«نه»

«آه»چایش را هورت کشید و دیگر چیزی نپرسید.رحیم خان همیشه یکی از غریزی ترین آدمهایی بود که دیده ام. خیلی چیزها از زندگی بابا بایش تعریف کردم و شغل ، بازار کهنه فروشان و اینکه چطور در نهایت خوشحال از دنیا رفت، همه را گفتم. از دوران مدرسه ی خودم، کتابهایم- چهار رمان که تا کنون منتشر کرده بودم- برایش گفتم. به این حرف لبخند زد و گفت هرگز شکی به این موضوع نداشته است. گفتم در دفتر یادداشتی که به من داده داستانهای کوتاهم را نوشته ام، اما او دفترچه را فراموش کرده بود.

صحبت به ناگزیر به طالبان کشیده شد.

« به همان وخامت است که شنیده ام؟»

گفت:« نه بدتر. خیلی بدتر. نمی گذارند انسان بمانی » به زخمی که بالای چشم راستش بود و اریب وسط ابروی پرپشتش دویده بود اشاره کرد.: در ۱۹۹۸ در استادیوم قاضی یک بازی فوتبال را تماشا می کردم . گویا تیم کابل بود در برابر مزار شریف. راستش را بخواهی بازیکنان مجاز نبودند شورت بپوشند. گمانم به خاطر عریانی ناشایست! « خنده ی خسته ای سر داد »بهر حال کابل یک گل دیگر زد و مردهایی که دور و برم نشسته بودند ، هورا کشیدند.ناگهان مرد ریشوی جوانی که در راهرو نگهبانی می داد و از ظاهرش پیدا بود حداکثر هیجده ساله است، به طرف من آمد و با ته قنداق کلاشینکفش به پیشانیم کوبید. گفت ؟یکبار دیگر این کار را بکن، آن وقت زبانت را می برم، پیر خر« رحیم خان زخم را با انگشت پر گرهش مالید » سنم ان قدر بود که پدر بزرگش باشم و آنجا نشسته بودم و خون از صورتم می ریخت و از آن مادر سگ

عذرخواهی می کردم"

هی برای رحیم خان چای ریختم و او هی حرف زد. بعضی از آنها را می دانستم و بعضی را نمی دانستم. به من گفت که طبق قول و قرارشان با بابا از ۱۹۸۱در خانه ی ما به سر می برد – این نکته را می دانستم. کمی پیش از آنکه من و بابا از کابل فرار کنیم، خانه را به طور صوری به رحیم خان فروخته بود.بنا به تصور بابا در آن زمان مشکلات افغانستان و قطع شیوه ی زندگی ما موقتی بود – مسلما بزودی روزهای ضیافت در خانه ی اکبر خان و گردش دسته جمعی در پغمان برمی گشت. بنابراین خانه را به رحیم هان واگذاشت که تا رسیدن آن روز از آن مراقبت کند.

رحیم خان تعریف کرد که وقتی اتحاد بین ۱۹۹۲تا۱۹۹۶بر کابل مسلط شد، چطور دار ودسته های مختلف مدعی قسمت های گوناگون کابل شدند."اگر برای خرید و فروش از شهر نو به کارته – پروان می رفتی ، خطر تیر خوردن از یک تیرانداز یا اصابت موشک را به جان می خریدی- البته اگر از همه ی پستهای بازرسی رد می شدی. بنابراین مردم از جای خود نمی جنبیدند و فقط دعا می کردند که موشک بعدی خانه شان را ویران نکند" به من گفت که چطور مردم دیوارهای خانه هاشان را سوراخ می کردند تا از خیابانهای خطرناک نگذرند و از این سوراخها از خیابانی به خیابان دیگر می رفتند. در بعضی قسمتها مردم از تونلهای زیر زمینی می گذشتند.

گفتم:« چرا از کابل نرفتی؟»

نخودی خندید. « کابل خانه ام بود. حالا هم هست. خیابانی را که از خانه تان به طرف خانه ی ما می آمد، همان پادگان نظامی کنار مدرسه ی استقلال، یادت هست؟»

«بله» راه میان بر به مدرسه بود.یاد روزی افتادم که من و حسن از وسط آن گذشتیم و سربازها درباره ی مادر حسن سربسرش گذاشتند. یعدا حسن در سینما گریه کرده بود و من دست دور شانه اش گذاشته بودم.

« وقتی طالبان آمدند و متحدین ر از کابل بیرون کردند، من راست راستی در خیابان رقصیدم. باور کن که در این قضیه تنها نبودم.مردم در چمن و دهمزنگ جشن گرفتند، به نیروهای طالبان در خیابانها تهنیت گفتند و از تانکهاشان بالا رفتند و جلو دوربینها ژست گرفتند.مردم ازجنگ مداوم خسته بودند، از از موشکها، از تیراندازیها و انفجار ها خسته بودند، از دیدن اینکه

گلبودین و دار ودسته اش به هر جنبنده ای تیراندازی می کنند خسته بودند. متحدین بیش از شوروی به کابل خسارت زدند.یتیم خانه ی پدرت را ویران کردند، نمی دانستی؟»

گفتم:« چرا؟ چرا باید یتیم خانه را خراب کنند؟»یادم آمد روزی که یتیم خانه را افتتاح می کردند پشت بابا نشسته بودم. باد کلاه پوست قره گلش را به زمین انداخته و همه خدیده بودند، بعد که نطقش را ایراد کرد همه ایستادند و کف زدند.حالا این هم تلی از نخاله ی ساختمانی دیگر.حیف آنهمه پول که خرج کرده بود، انهمه شب که روی نقشه ی ساختمان عرق ریخته بود، آنهمه رفت و آمد به محل ساختمان برای اطمینان از اینکه هر آجر ، هر تیر و هر بلوکی درست کار گذاشته شود...

رحیم خان گفت:« خسارت جنبی.نمی توانی بدانی، امیر جان، که غربال کردن خاک آن یتیم خانه یعنی چه.دست و پا و سر و تن بچه ها بود که ا زیر آوار در آمد... »

« پس وقتی طالبان آمدند..»

« آنها قهرمان بودند »

« بالاخره صلح »

« بله.امید چیز عجیبی است.بالاخره صلح. ولی به چه قیمتی ؟»سرفه ی شدیدی به رحیم خان دست داد و تن لاغرش به پس و یش تاب خورد. وقتی توی دستمالش تف کرد، دستمال فورا سرخ شد.فکر کردم این بهترین فرصت است که به نقطه ی دردناک اشاره کنم، یعنی همان فیلی که توی اتاق تنگ و ترش با ما عرق می ریخت.

پرسیدم« حالتان چطور است؟ منظورم حال واقعی است »

با صدایی غلطان گفت:"مشرف به موتم« دور دیگری از سرفه شروع شد.توی دستمال خون بیشتری جمع شد.نفسی کشید."طولی نمی کشد »

« چه مدت؟»

شانه بالا انداخت.باز سرفه کردو گفت:« گمان نمی کنم تا آخر تابستان دوام بیاورم »

« اجازه بده تو را با خودم ببرم. می توانم دکتر خوبی برایت پیدا کنم. مرتب به روشهای تازه ی درمان می رسند.داروهای تازه و روشهای درمان تازه ارائه می شود.می شود نامت را در یکی از...»می دانستم که بی پر و پایه حرف می زنم.اما بهتر از آن

بود که بزنم زیر گریه؛ بعید نبود این کار را بکنم.

خنده ی سرخوشی سرداد و دندانهای پیشین افتاده اش نمایان شد. دلخسته ترین خنده ای بود که تا آن زمان دیده بودم.« می بینم امریکا خوشبینی ای را به تو القا کرده که عظمتش در آن است.این خیلی خوب است.ما مردم افغان آدمهای خیالاتی هستیم ، نه؟ ما بیشتر وقتها تو غمخوری و دلسوزی دست و پا می زنیم.در برابر زیان ورنج خود را می بازیم، آن را به عنوان واقعیت زندگی می پذیریم، حتی آن را ضروری می دانیم.می گوییم زندگی می گذره.اما من حالا تسلیم سرنوشت نشده ام، بلکه نمی خواهم واقع بینی را از دست بدهم.پرشکهای حاذق متعددی اینجا معاینه ام کرده اند و همه جوابشان یکی بوده.به آنها اعتماد دارم و حرفشان را باور می کنم.چیزی به نام اراده ی خداوند هم هست.»

« همه چیز بستگی دارد به اینکه چه می کنی و چه نمی کنی »

رحیم خان خندید.« حالا عین پدرت حرف می زنی.خیلی دلم برایش تنگ شده.اما این اراده ی خداوند است، امیر جان.واقعا هست".مکث کرد."وانگهی، دلیل دیگری هم هست که خواسته ام بیایی.درست است که دلم می خواست قبل از رفتن تو را ببینم، اما چیز دیگری هم هست»

« هرچه باشد »

« خودت که میدانی همه ی آن سالها پس از رفتن شما من تو خانه تان زندگی کرده ام »

« بله »

« چند سالی تنها نبودم.حسن هم با من به سر می برد »

گفتم:« حسن؟»آخرین باری که اسمش را به زبان آوردم کی بود؟آن تیرهای گزنده ی قدیمی گناه بار دیگر در تنم فرو رفت، انگار بردن نام او طلسمی را شکسته و از بند آزادشان کرده باشد تا شکنجه ام را از سر بگیرند.ناگهان هوای اتاق کوچک رحیم خان بیش از حد غلیظ ، داغ و آکنده از بوی خیابان شد.

« قلبلا می خواستم برایت بنویسم یا تلفنی بگویم، اما مطمئن نبودم بخواهی بدانی. اشتباه کردم؟»

حقیقت نه بود و دروغ بله . به چیز بینابینی رضایت دادم.« نمی دانم »

با سرفه قدری دیگر خون توی دستمال ریخت. وقتی خم شد که تف کند، زخم های کبره بسته ای را روی جمجمه اش دیدم.«

تو را به اینجا کشاندم که چیزی از تو بخواهم. می خواهم کاری به خاطر من بکنی.اما پیش از آن می خواهم از حسن حرف بزنم. می فهمی؟»

نجوا کنان گفتم:« بله »

« می خواهم درباره ی او برایت بگویم. می خواهم همه چیز را بگویم. گوش می دهی؟»

سری پایین آوردم.

رحیم خان قدری دیگر چای نوشید سر روی دیوار گذاشت و به حرفهایش ادامه داد.

شانزده

هزار و یک دلیل در دستداشتم که در ۱۹۸۶ به جستجوی حسن به هراز جات بروم. بزرگترین دلیلـ خدا نرا ببخشدـ این بود که تنها بودمو تا آن وقتبیشتر دوستان و بستگانم یا کشتهشده و یا از کشور به پاکستان یا ایران گریخته بودند.دیگر کمتر کسی را در کابل می شناختم، که تمام عمرم در آن زندگی کرده بودم. همه در رفته بودند من هر روز در بخش کاراته ـ پروان قدم می زدمـ در زمان قدیم هندوانه فروشها آنجا را قرق کرده بودند، یادت می آید؟ ـ و هیچ کس را آنجا نمی شناختم. کسی با آدم خوش و بش نمی کرد، کسی نبود که با او بنشینی و چای بخوری، کسی نبود که با او نقل و حدیث بگویی، فقط سربازهای روسی توخیابان گشت می زدند. در نتیجه دیگر یواش یواش به شهر نمی رفتم. روزهادر خانه ی پدرت می ماندم، توی اتاق کار می نشستم، کتابها ی مادرت را می خواندم، به اخبار گوش می دادم و تبلیغات کمونیستس را در تلویزیون تماشامی کردم.بعد نماز می خواندم، چیزی می پختم، می خوردم، بیشتر مطالعه می کردم، باز نماز میخواندمو به رختخواب میرفتم. صبحپامی شدم و در هر فرصتی نماز می خواندم. با درد کمری که داشتم، نگهداشتن خانه روز به روز سختتر می شد. زانوها و کمرم مدام درد می کرد ـ صبحها که از خواب بیدار می شدم دست کم یک ساعت طول می کشید که خشکی مفاصلم برطرف شود، بخصوص زمستانها. نمی خواستم خانه ی پدرت رفته رفته مخروبه شود،همه مان روزگار خوشی را تو آن خانه گذرانده بودیم، امیرجان و خاطرات خوشی از آن داریم. حق نبود این طور بشود

– پدرت طرحش را به دست خودش ریخته بود؛ برایش خیلی مهم بود. بعلاوه ، وقتی تو و پدرت می رفتید پاکستان، قول داده بودم از آن مراقبت کنم . حالا من مانده بودم و خانه و... تمام تلاشم خودم را کردم . سعی کردم چند روز یک بار به درختها آب بدهم،چمن را کوتاه کنم، از گلها مراقبت کنم، خرابیهای کوچک را رفع و رجوع کنم، اما حتی آن موقع هم دیگراز نیروی جوانی خبری نبود .

با اینهمه می توانستم از پس کارها برآیم. دست کم تا مدتی می توانستم. اما وقتی خبر مرگ بابات را شنیدم ... برای اولین بار بدجوری در آن خانه احساس تنهایی کردم. خلئی تحمل ناپذیر.

بنابراین روزی توی بیوک بنزین ریختم و راهی هزاره جات شدم. یادم بود بعد از اینکه علی از خانهء پدرت رفت، پدرت به من گفت او و حسن به ده کوچکی نزدیک بامیان رفته اند. یادم می آمد که علی پسر عمویی داشت. نمی دانستم آیا حسن هنوز هم آنجاست، یا کسی از او سراغی دارد. لابد حسن در سال ۱۹۸۶ مرد بالغی بود حدود بیست و دو - سه ساله. یعنی اگر زنده مانده بود - شورویها که خدا بابت آنچه بر سر وطن ما آوردند به درک واصلشان کند، لازم نیست این را به تو بگویم.

اما به لطف خدا او را آنجا پیدا کردم. خیلی کم به دردسر افتادم - تنها کاری که کردم این بود که در بامیان از چند نفر سراغش را بگیرم و آنها نرا یکراست فرستادند به دهش. حتی اسم دهش یادم نمی آید یا نمی دانم اصلا اسمی داشت یا نه. اما یادم می آید که روز تابستانی آتشینی بود و من در جادهء خاکی پر دست اندازی رانندگی می کردم، در دو سوی جاده جز بوته های آفتابسوخته و درختهای کج و کوله و پرگره و علفهای خشکیده و رنگپریده مثل کاه چیزی نبود. از کنار لاشهء خر مرده ای در حال پوسیدگی گذشتم. بعد درست در وشط زمین بایری به کنجی پیچیدم و یک دسته خانه گلی دیدم ، آن سوی خانه ها جز آسمان پهناور و کوهستانی مثل دندانهای فرو ریخته چیزی نبود .

مردم در بامیان به من گفته بودند که او را راحت پیدا می کنم - او در خانهء تک افتاده ای در ده به سر می برد که دورش چینهء کوتاه ناهموار پرسوراخ سنبه خانهء کوچک را - که چیزی بیش از کلبه ای مفصل نبود - محاصره کرده بود . بچه های پا برهنه تو کوچه بازی می کردند، با چوبی به یک توپ پاره پورهء تنیس می زدند و وقتی اتوموبیل را آنجا بردم و خاموش کردم ، به من زل زدند . به در چوبی کوفتم و به حیاطی قدم گذاشتم که جز باغچهء سوختهء توت فرنگی و درخت لیموی بی

باروبر چیزی در آن نبود. در کنجی در سایهء درخت اقاقیایی تنوری بود و مردی را دیدم که کنارش چمباتمه زده بود. خمیر را روی ناوند چوبی بزرگی پهن می کرد و آن را به دیوارهء تنور می چسباند. مرا که دید، خمیر را انداخت. به زحمت دستم را پس کشیدم و نگذاشتم ببوسد.

گفتم :«بگذار نگاهی به ات بکنم.» قدمی به عقب گذاشت. حالا قدش خیلی بلند بود - روی پنجهء پا ایستادم و با اینحال قدم به چانه اش رسید. آفتاب بامیان صورتش را چغر کرده بود و سایه های متعددی تیره تر از آنکه یادم می آمد بر آن انداخته بود و دو دندان پیشینش ریخته بود. روی چانه اش ریش تنکی روییده بود. غیر از این همان چشمهای سبز تنگ، همان زخم روی لب بالاف همان صورت گرد و همان لبخند محبت آمیز را داشت. اگر تو بودی، نمی شناختیش، امیر جان، مطمئنم.

رفتیم تو. زن هزاره ای با پوست روشن در گوشه اتاق سرگرم دوختن شالی بود. پیدا بود حامله است.حسن مغرورانه گفت :« این زن من است، رحیم خان. اسمش فرزانه جان است.» زن خجالتی بود و چنان با احترام و زمزمه وار حرف می زد که صدایش به زحمت شنیده می شد و سر بر نداشت تا نگاه چشمان میشی قشنگش به نگاهم گره بخورد. اما طوری به حسن نگاه می کرد که انگار او روی ارگ به تخت سلطنت نشسته است.

پس از اینکه کنار اتاق دیوار خشتی نشستیم،گفتم:«بچه کی دنیا می آید؟» در اتاق جز قالیچه ای فرسوده، چند بشقاب،یک جفت تشک و یک فانوس چیزی نبود.

حسن گفت:«این زمستان انشاءالله. دعا می کنم پسر باشد که اسم بابا را رویش بگذارم.»

«حالا که حرف علی شد، کجاست؟»

حسن سر به زیر انداخت. گفت علی و پسرعمویش- که صاحب این خانه بود- دو سال پیش درست نزدیک بامیان با انفجار یک مین کشته شده اند. مین. آیا راه بهتری از این برای مرگ افغانها هست، امیر جان؟ به دلیل احمقانه ای اطمینان کامل داشتم که پای راست علی بوده- همان پاییکه فلج ناقصش کرده بود- که سرانجام به او خیانت کرده بود و روی مین رفته. از شنیدن مرگ علی خیلی غمگین شدم. همانطور که می دانی من و پدرت با هم بزرگ شدیم و تا آنجا که یادم می آید علی همیشه با او بوده. سالی که علی فلج شد و نزدیک بود بمیرد و ما هنوز بچه بودیم یادم مانده. پدرت صبح تا غروب تو خانه می پلکید و گریه می کرد.

فرزانه با لوبیا و شلغم وسیب زمینی برای ما شوربا درست کرد. دستها را شستیم و نان تازه از تنور در آمده را توی شوربا زدیم و خوردیم- خوشمزه ترین غذایی بود که طی ماهها خورده بودم . در همین وقت بود که از حسن خواستم با من به کابل بیاید. درباره خانه و اینکه دیگر دست تنها نمی توانم از آن مراقبت کنم، برایش تعریف کردم.به او گفتم که مزد کافی می دهم که بتواند راحتی خانمش را تامین کند. آن دو نگاهی به هم کردند و هیچ نگفتند. بعد که دستها را شستیم وفرزانه انگور آورد، حسن گفت که ده حالا خانه شان شده و او و فرزانه برای خودشان آنجا زندگی تازه ای ساخته اند.

«بامیان هم نزدیک است. ما اینجا دوست و آشنا داریم. مرا عفو کنید، رحیم خان. دعا می کنم که بفهمید.»

گفتم :« البته عذر خواهی مورد ندارد.می فهمم.»

موقع چای خوردن پس از شوربا بود که حسن از حال و روزگار تو پرسید.گفتم که تو در آمریکایی ،اما چندان اطلاعی از وضعت ندارم. حسن سوالات زیادی دربارهء تو داشت، اینکه زن گرفته ای؟ بچه داری؟ قدت چقدر است؟ آیا هنوز بادبادک هوا می کنی و سینما می روی؟ خوشحال هستی؟ گفت با یک معلم فارسی در بامیان آشنا شده و از او خواندن و نوشتن یاد گرفته. اگر نامه ای بنویسد، آن را به دستت می رسانم؟ آنچه را از آخرین گفتگوی تلفنی با پدرت می دانستم به او گفتم، اما برای بیشتر سوالاتش جواب نداشتم. بعد از حال پدرت پرسید. وقتی قضیه را برایش گفتم،حسن صورتش را لای دستها گرفت و بنای گریه را گذاشت.آن شب تا صبح مثل بچه ها گریه کرد.

اصرار کردند که شب را پیششان بمانم. فرزانه برایم رختخواب پهن کردو یک لیوان آب بالای سرم گذاشت که اگر تشنه ام شد بخورم. در تمام شب زمزمه های او را در گوش حسن می شنیدم و صدای هق هق حسن هگچنان شنیده می شد.

صبح که شد،حسن گفت او و فرزانه تصمیم گرفته اند همراه من به کابل بیایند.گفتم: «نباید می آمدم اینجا.حق با تو بود، حسن جان. شما اینجا زندگی دارید. از گستاخی من بود که آمدم و خواستم همه چیز را دور بیندازید. این منم که باید تقاضای عفو کنم.»

حسن گفت:« چندان چیزی نداریم که دوربیندازیم، رحیم خان.» چشمانش هنوز باد کرده و سرخ بود. « ما با شما می آییم. به اتان کمک می کنیم که از خانه مراقبت کنید.»

«کاملا مطمئنید؟»

سرش را جنباند و به زیر انداخت. « آقا صاحب مثل پدرم بود .... خدا رحمتش کند.»

دارایی خود را روی چادر شب کهنه ای جمع کردند و گوشه هایش را گره زدند.بقچه را توی بیوک گذاشتیم.حسن در آستانهء در ایستاد و قرآن را در دست گرفت وهمه قرآن را بوسیدیم و از زیرش رد شدیم.بعد راهی کابل شدیم. یادم می آید وقتی دور می شدیم، حسن برگشت و آخرین نگاه را به خانه زندگیش انداخت. وقتی به کابل رسیدیم،فهمیدم حسن قصد ندارد در درون خانه مسکن کند.

گفتم : « ولی اینهمه اتاق خالی است، حسن جان. هیچ کس نیست که در آنها زندگی کند. »

اما او قبول نکرد. گفت که اینجا پای احترام در بین است. او و فرزانه اثاث خود را به کلبه پشت خانه بردند. همانجایی که حسن در آن به دنیا آمده بود. تمنا کردم که به یکی از اتاقهای مهمانها در طبقه بالا بروند، اما گوش حسن بدهکار نبود. به من گفت:« آنوقت آقا امیر چه فکر می کند؟ بعد از جنگ که به کابل برگردد و ببیند من جایش را در خانه گرفته ام ، چه می گوید؟»بعد در عزای پدرت چهل روز سیاه پوشید. نمی خواستم هردویشان برایم کار کنند، اما دوتایی همه کارهای آشپزی و نظافت را به عهده گرفتند. حسن به گلهای باغ رسیدگی کرد، ریشه ها را در آب خیساند،برگهای زرد را کند و بوته های گل رز کاشت. دیوارها را رنگ زد. توی خانه اتاقهایی را که سالها کسی در آنجا نمی خوابید جارو کرد و حمامی را که کسی از آن استفاده نمی کرد تمیز کرد. دیوار پشت ردیف ذرتهایی را که پدرت کاشته بود یادت می آید، امیر جان؟ تو و حسن اسمش را چی گذاشته بودید؟ « دیوار ذرت بی دندان؟» نیمه شب یکی از شبهای اول پاییز آن سال موشکی تمام آن دیوار را خراب کرده بود.حسن همه را آجر به آجر با دست خودش باسازی کرد تا کامل شد نمی دانم اگر او نبود، چه می کردم.

آخر پاییز آن سال فرزانه دختر بچهء مرده ای زایید. حسن صورت بیجان نوزاد را بوسید و ما او را در حیاط پشت، نزدیک بوته های نسترن به خاک سپردیم. پشتهء کوچک را با برگهای سپیدار پوشاندیم. من برایش دعا خواندم. فرزانه صبح تا غروب در کلبه ماند و زار زد- زاری مادر دل آدم را می شکند، امیر جان. خدا را شکر که هیچوقت نشنیدی.

بیرون دیوارهای خانه جنگی جریان داشت. ولی ما سه تایی در خانهء پدرت پناهگاه کوچکی برای خودمان ساخته بودیم. دیگر خاطراتم تا اواخر دههء۱۹۸۰ کمرنگ شده، جز اینکه حسن را وا می داشتم کتابهای مادرت را برایم بخواند. در سرسرا کنار بخاری می نشستیم و حسن برایم از مثنوی و خیام می خواند و فرزانه در این بین در آشپزخانه غذا می پخت. و

هر روز صبح حسن روی پشتهء کنار بوته های نسترن شاخه گلی می گذاشت.

در ۱۹۹۰ فرزانه باز حامله شد. وسط تابستان همان سال بود که یک روز صبح زنی با برقع فیروزه ای در خانه را زد. وقتی طرف در رفتم پیچ و تاب می خورد، انگار از ضعف روی پا بند نبود. پرسیدم چه می خواهد، ولی جواب نمی داد.

گفتم:« کی هستی؟» اما او فقط روی راه ماشین رو غش کرد و افتاد. داد زدم و حسن را صدا کردم و او کمک کرد تا زن را به اتاق نشیمن خانه ببریم. او را روی کاناپه گذاشتیم و برقع را از صورتش برداشتیم. زیر آن زنی بی دندان با موهای جو گندمی دیدیم و زخمهایی که بر بازو داشت. حالش طوری بود که نشان می داد چندین روز چیزی نخورده است. اما تا اینجا صورتش بدتر از همه بود. اثر چند ضربهء کارد رویش بود و ... امیر جان، جای زخم ضربدری شلاق. یکی از بریدگیها روی استخوان گونه تا رستنگاه مو می رسید و چشم چپش را در مسیر خود در امان نگذاشته بود . حالت غریبی بود. پیشانیش را با دستمال خیسی تمیز کردم و چشم باز کرد. زمزمه کرد« حسن کجاست؟»

حسن گفت : « اینجا هستم. »دستش را گرفت و فشرد.

چشم آسیب ندیده اش به سوی او چرخید. « راه درازی را آمده ام که ببینم همان جور که خواب دیده ام خوش قد و بالایی. هستی. بیشتر از آن.» دست او را روی صورت پر زخمش گذاشت.« به من لبخند بزن خواهش می کنم.»

حسن لبخند زد و پیرزن گریه کرد. « وقتی از من به دنیا آمدی، لبخند می زدی. کسی به ات نگفت؟ من حتی بغلت نمی کردم. خدا مرا ببخشد، حتی بغلت نمی کردم.»

از وقتی صنوبر درست بعد از زاییدن حسن با گروهی خواننده و رقاص در ۱۹۶۴ فرار کرد، هیچ کدام ما او را ندیده بودیم. تو که هیچ وقت ندیدیش، امیر؛ اما در جوانی لعبتی بود. طرز لبخند زدنش با آن چال گونه ها و خرامیدنش مردها را شیدا می کرد. هر کس در خیابان از کنارش می گذشت، چه مرد و چه زن، نمی توانست برنگردد و نگاهش نکند. و حالا....

حسن دستهایش را انداخت و دوان دوان از خانه بیرون رفت. پشت سرش رفتم، اما تندتر از آن می رفت که بتوانم به او برسم. او را دیدم که به طرف تپه ای می دود که شما در آن بازی می کردید و هنگام دویدن پاهایش گرد و خاک می کند. به حال خود گذاشتمش. صبح تا شب کنار صنوبر نشستم، تا رنگ فیروزه ای آسمان ارغوانی شد. شب که شد و ماه میان ابرها غوطه می خورد. حسن هنوز از بیرون برنگشته بود. صنوبر گریه کرد که برگشتنش اشتباه بود، شاید حتی اشتباهی بزرگتر از

رفتنش. اما من وادارش کردم بماند. می دانستم که حسن بر می گردد.

صبح روز بعد برگشت، چنان خسته و وامانده بود که نشان می داد تا صبح نخوابیده است. دستهای صنوبر را به دست گرفت و گفت اگر دلش می خواهد گریه کند، اما دیگر لازم نیست، چون حالا به خانه خودش رسیده، خانه و خانواده خودش. زخمهای صورتش را نوازش کرد و به موهای خاکستریش دست کشید.

حسن و فرزانه از او پرستاری کردند تا حالش خوب شد. به او خوراک دادند و لباسهایش را شستند. من یکی از اتاقهای مهمان را در طبقه بالا به او دادم. گاهی از پنجره به حیاط نگاه می کردم و حسن و مادرش را می دیدم که کنار هم زانو رده اند، گوجه فرنگی می چینند یا شاخه های رزی را هرس می کنند و با هم حرف می زنند. گمانم آنهمه سالهای از دست رفته را کندوکاو می کردند. تا آنجا که می دانم ، هرگز نپرسید او کجا بوده یا چرا رفته و او هم هرگز نگفت. به نظرم لازم نیست بعضی چیزها به زبان بیایند.

صنوبر در تولد پسر حسن در زمستان ۱۹۹۰ نقش قابله را ایفا کرد. هنوز بارش برف شروع نشده بود ، اما بادهای زمستانی در حیاط می وزید، گلها را خم می کرد و برگ درختان را به خش خش می انداخت. یادم می آید که صنوبر نوه اش را لای پتویی پشمی پیچیده بود و بغل کرده و از کلبه بیرون آمده بود .لبخند بر لب زیر آسمان سربی ایستاده بود، اشک از گونه هایش روانه بود و باد سرد گزنده موهایش را می آشفت و چنان بچه را محکم بغل کرده بود که انگار نمی خواست از او جدا شود. این دفعه دیگر نه. بچه را به دست حسن داد و حسن او را به من داد و من در گوش کوچک نوزاد آیه الکرسی خواندم. نامش را سهراب گذاشتند. همان طور که میدانی ، امیر جان، قهرمان محبوب حسن در شاهنامه سهراب بود. بچهء کوچک تو دل برویی بود، به شیرینی عسل و خلق و خویش به پدرش رفته بود.باید صنوبر را با آن بچه می دیدی،امیر جان، همه هست و نیستش بچه شد. لباسهایش را برایش می دوخت، و از تکه های چوب و کهنه پارچه و علف خشک برایش اسباب بازی درست می کرد، وقتی بچه تب کرد، شب تا صبح بیدار ماند و سه روز روزه گرفت. در دیگچه ای دسته دار برایش اسفند دود کرد تا از چشم زخم حفظش کند. وقتی سهراب دو ساله شد، مادر بزرگش را ساسه صدا می زد. دوتایی شان از هم جدایی ناپذیر بودند. صنوبر آنقدر زنده ماند که چهار سالگی نوه اش را ببیند. بعد یک روز صبح دیگر از خواب بیدار نشد. راحت و آرام به نظر می رسید، انگار دیگر به مرگ اهمیت نمی داد. او را در گورستان بالای تپه به خاک سپردیم، همان که کنار

درخت انار است و من برای آمرزش بالای سرش دعا خواندم. این فقدان برای حسن سخت و ناگوار بود - همیشه داشتن و از دست دادن آزار دهنده تر از نداشتن از اول است. اما برای سهراب کوچولو دشوارتر بود. دور خانه در جستجوی ساسه می گشت، اما می دانی که بچه ها چطورند، زود همه چیز یادشان می رود.

در این وقت- گویا ۱۹۹۵ بوده- شوروی شکست خورده و رفته بود و کابل به مسعود، ربانی و مجاهدین تعلق داشت. جنگ و جدال بین جناحهای مختلف شدید بود و کسی امید نداشت روز را به شب برساند. گوشهامان به سوت سقوط توپ و غرش مسلسلها عادت کرده بود و چشمهامان با دیدن صحنه هایی که اجساد را از تل خرابه ها در می آوردند آشنا بود. کابل در آن روزها ، امیر جان ، به جهنمی که شنیده ایم خیلی نزدیک بود با اینحال لطف خدا شامل حال ما بود. به محلهء وزیر اکبر خان زیاد حمله نشد، بنابر این وضع ما به بدی محلات دیگر نبود.

در روزهایی که جنگ موشک کمی سبک تر بود و تیر اندازیها کمتر میشد، حسن سهراب را برای دیدن شیر- مرجان- به باغ وحش،یا به سینما می برد. حسن هدف گیری با قلابسنگ را یادش داد و بعدها که سهراب به هشت سالگی رسید کشته مردهء این کار بود: توی مهتابی می ایستاد و میوهء کاجی را که روی سطلی در وسط حیاط گذاشته بودند می زد. حسن خواندن و نوشتن را هم یادش داد- قرار نبود پسرش مثل کودکی او بیسواد بماند. من به آن پسرک سخت دل بستم- او را دیده بودم که اولین گامهایش را بر می دارد و اولین کلماتی را که به زبان آورد شنیدم. از کتابفروشی کنار سینما پارک برای سهراب کتاب کودک می خریدم- حالا دیگر آن را هم خراب کرده اند- و سهراب آنها را تند تند می خواند. مرا یاد تو می انداخت که وقتی کوچک بودی چقدر کتاب خواندن را دوست داشتی، امیر جان. گاهی شبها چیزی برایش می خواندم، معما می گفتم و حقه های ورق بازی را یادش می دادم. خیلی دلم برایش تنگ شده.

زمستان که می شد، حسن پسرش را به بادبادک بازی می برد. بادبادک بازی مثل گذشته رونق نداشت. هیچ کس بیرون از خانه در دراز مدت امنیت نداشت- اما هنوز هم تک و توک مسابقه برگزار می شد. حسن سهراب را روی شانه هایش می نشاند و در گوچه ها می دویدند ، بادبادک بازی می کردند و از درختهایی که بادبادک رویش می افتاد بالا می رفتند. یادت می آید، امیر جان، که حسن چه بادبادک باز ماهری بود؟ مهارتش را هنوز هم حفظ کرده بود. در آخر زمستان حسن و سهراب

بادبادکهایی که در زمستان هوا کرده بودند، روی دیوار راهرو اصلی می آویختند. آنها را طوری آویزان می کردند که به دیوار زینت می داد.

برایت تعریف کردم که وقتی طالبان در سال ۱۹۹۶ وارد کابل شدند و به جنگهای روزمره خاتمه دادند، همه مان جشن گرفتیم. یادم می آید آن شب که به خانه آمدم، حسن در آشپزخانه به رادیو گوش می داد. حالت چهره اش جدی و هوشیار بود. از او پرسیدم چه مشکلی پیش آمده و او سر جنباند. گفت : «حالا دیگر خدا به داد هزاره ها برسد، رحیم خان»

گفتم:« جنگ تمام شده، حسن. انشاالله دیگر صلح و سعادت و آرامش برقرار می شود، دیگر نه از موشک خبری هست، نه از کشت و کشتار و نه از تشییع جنازه!» اما او فقط رادیو را خاموش کرد و پرسید پیش از اینکه به بستر برود چیزی نمی خواهم.

چند هفته بعد طالبان بادبادک بازی را قدغن کردند. دو سال بعد، در سال ۱۹۹۸، هزاره ها را در مزار شریف قتل عام کردند.

هفده

رحیم خان آهسته آهسته پا دراز کرد و به طرزی محتاطانه و سنجیده که نشان می داد هر حرکتی برایش دردناک است به دیوار لخت لم داد. بیرون در خری عرعر می کرد و کسی داد می زد و به زبان اردو چیزهایی می گفت. خورشید در حال غروب بود و از لای شکافهای ساختمانهای مخروبه رنگ سرخ می پاشید.

عظمت کاری که آن سال زمستان و تابستان بعد کرده بودم، بار دیگر به ذهنم آمد. نامها در سرم طنین می انداختند:حسن،سهراب، علی،فرزانه و صنوبر. شنیدن نام علی از زبان رحیم خان شبیه آن بود که جعبهموسیقی کهنه ای را یافته باشم که سالها درش را باز نکرده ام؛ آهنگ بی درنگ شروع به نواختن کرد: امروز چه کسی را خوردی، بابالو؟ کی را خوردی بابالوی چپول؟ سعی کردم چهرهء یخزدهء علی را در نظر آورم، چشمهای بی دغدغه اش رابببینم، اما زمانه چه طماع است، گاهی همهء جزئیات را کش می رود.

پرسیدم:« آیا حسن هنوز در آن خانه است؟»

رحیم خان فنجان را به سوی لبهای خشکش برد و جرعه ای نوشید. بعد پاکتی ازجیب سینهء جلیقه اش در آورد و به من داد.« برای تو. »

پاکت لاک و مهر شده را باز کردم. توی پاکت یک عکس فوری و نامه ای تا شده گذاشته بودند. یک دقیقه تمام به عکس خیره شدم. مرد بلند بالایی با دستار سفید و چپن سبز راهره کنار پسر بچه ای جلو در آهنی خوش نقشی ایستاده بود. آفتاب از سمت چپ اریب تابیده بود و بر نیمی از

صورت تپلش سایه انداخته بود . در برابر دوربین چشمک و لبخند زده و جفتی دندان افتادهٔ پیشین را به نمایش گذاشته بود . حتی در این عکس فوری تار از قیافهٔ مردی که چپن پوشیده بود اتکاء به نفس و راحتی می بارید . اینها از طرز ایستادنش ، از اینکه پاهایش را کمی جدا از هم گذاشته و دستهایش را راحت روی سینه چلیپا کرده و سر را کمی به سوی خورشید خمانده بود پیدا بود . البته بیشتر در طرز لبخندش نمایان بود . آدم با نگاه کردن به عکس به این نتیجه می رسید که این مردی است که می پنداشته دنیا با او خوب تا کرده است . حق با رحیم خان بود : اگر در خیابان به او بر می خوردم ، او را به جا نمی آوردم . پسرک همراهش پا برهنه بود ، یک دست را دور پاهای پدر حلقه کرده بود و سر تراشیده اش روی ران پدر قرار داشت . او هم پوزخند و چشمک می زد .

نامه را باز کردم . به فارسی نوشته شده بود . هیچ نقطه ای از قلم نیفتاده بود ، هیچ دندانه ای فراموش نشده بود ، هیچ کلمه ای در دیگری ندویده بود – دستخط در عین پاکیزگی کمابیش بچگانه بود . بنا کردم به خواندن:

به نام خداوند بخشندهٔ مهربان

به امیرآقا، با احترام فائقه .

من وفرزانه جان و سهراب دعا می کنیم این نامه در حالی به دستت برسد که در کمال سلامتی و مشمول الطاف خداوندی باشی . لطفاً گرمترین درودهایم را به رحیم خان صاحب که زحمت رساندن این نامه را کشید برسانید . امیدوارم یکی از نامه هایت روزی به دستم برسد و دربارهٔ وضع زندگیت در آمریکا برایم بنویسی .شاید چشم ما به دیدن یکی از عکسهایت روشن شود . دربارهٔ تو و اینکه چطور با هم بزرگ شدیم و در خیابانها دویدیم و بازی کردیم ، برای فرزانه و سهراب تعریف

ها کرده ام .آنها داستان شیطنتهایی که من و تو کردیم بارها خندیدند .!

امیر آقا ،

افسوس که افغانستانِ نوجوانی ما مدتهاست مرده . مهربانی از این سرزمین رخت بسته و نمی توان از اینهمه کشت و کشتار گریخت . کشتار مدام . در کابل ترس همه چیز است ، در خیابانها ، در استادیوم ، در بازارها ، ترس قسمتی از زندگی ما در این جا شده ، امیر آقا . وحشیهایی دکه بر وطن ما حکومت می کنند ، برای شأن انشان ارزشی قائل نیستند . پریروز با فرزانه جان به بازار رفتم تا قدری سیب زمینی و نان بخرم .او از فروشنده قیمت سیب زمینی را پرسید ، اما گوش فروشنده بدهکار نبود ؛ خیال کردیم کر است . بنابراین بلندتر پرسید و ناگهان یک طالب جوان به طرف ما دوید و با چماق به کپلش زد .چنان سخت کوبیده بود که فرزانه به زمین افتاد . سرش داد کشید و فحش داد و گفت وزارت فساد و تقوا اجازه نمی دهد هیچ زنی بلند حرف بزنمد . تا مدتهای مدید پایش کبود بود . اما چه می توانستم بکنم جز اینکه بایستم و کتک خوردن زنم را تماشا کنم ؟ اگر مقاومت می کردم ، آن سگ حتماً مرا با تیر می زد و با خوشحالی هم این کار را می کرد !آنوقت سر سهرابم چه می آمد؟ خیابانها پر از یتیم های گرسنه است و هر روز خدا رو شکر می کنم که زنده ام ، نه اینکه از مرگ بترسم ، بلکه چون زنم شوهری دارد و پسرم یتیم نیست .

کاش سهراب را می دیدی. پسر خوبی است . من و رحیم خان صاحب خواندن و نوشتن یادش داده ایم تا مثل پدرش در حماقت بزرگ نشود . با قلابسنگ هم خوب هدف می گیرد !گاهی سهراب را برای گشت دور کابل می برم و برایش آبنبات می خرم . در شهر نو هنوز یک لوطی هست و اگر به او بربخوریم ، پول می دهم که انترش را برای سهراب به رقص وادار کند . باید ببینی چه خنده ای می کند ! دوتایی همیشه می رویم گورستان بالای تپه .یادت می آید که مدام زیر درخت انار می نشستیم و تو برایم شاهنامه می خواندی ؟ خشکسالی آن تپه را هم در امان نگذاشته و درخت سالها میوه نداده ، ولی من و سهراب هنوز هم در سایه اش می نشینیم و من برایش شاهنامه می خوانم . لازم نیست برایت بگویم که قسمت دلخواه او همان رستم و سهراب است که اسم او را از همان جا گرفته ام . بزوری خودش خواهد توانست که کتاب را بخواند . من پدر پر افتخار و سعادتمندی هستم .

امیر آقا .

رحیم خان صاحب کاملاً مریض است . صبح تا غروب سرفه می کند و وقتی دهانش را با آستین پاک می کند ، خون رویش می بینم . بدجوری لاغر شده؛ همیشه می گویم کاش کمی شوربا و برنجی را که فرزانه جان برایش پخته بخورد . ولی او یکی دو لقمه بیشتر نمی خورد و حتی من فکر می کنم که بی احترامی به فرزانه جان باشد .خیلی برای این مرد نازنین نگرانم و هر روز برایش دعا می کنم . برای معینه پزشکی چند روز می رود پاکستان و انشاالله با خبرهای خوش برمی گردد . اما قلباً از بابتش می ترسم . من و فرزانه جان به سهراب کوچولو گفته ایم که حال رحیم خان صاحب خوب می شود . چه می توان کرد ؟ فقط ده سالش است و رحیم خان صاحب را می پرستد . خیلی با هم اُخت شده اند . رحیم خان صاحب او را با خودش با بازار می برد و برایش بادکنک و بیسکویت می خرید ، اما حالا دیگر نیروی این کار را هم ندارد . این اواخر خیلی خواب می بینم ، امیر آقا . بعضیاشان کابوسند ، مثل اجسادی که در میدان بازی فوتبال به دار آویخته شده اند و علفهای زیر پایشان خون آلود است . نفسم بند می آید و خیس عرق بیدار می شوم . هر چند بیشتر وقتها خوابهای خوش می بینم و خدا را از بابتش شکر می کنم . خواب می بینم که رحیم خان صاحب خوب شده . خواب می بینم که پسرم بزرگ شده و آدم مفید و مهم و آزادی است . خواب می بینم که گلهای لاله باز در خیابانهای کابل غنچه زده و رباب در خانه های سماوردار به ترنم درآمده و باز آسمان پر از بادبادک است . خواب می بینم که روزی برمی گردی و از سر زمین کودکیمان دیدار می کنی . اگر بیایی ، باز یک دوست وفادار دیرین را چشم براه خودخواهی دید .

خداوند همیشه یارو یاورت

حسن

نامه را دو بار خواندم . آن را تا کردم و یک دقیقه دیگر به عکس خیره شدم . هر دو را در جیب گذاشتم و پرسیدم : « حالش چطور است؟ »

رحیم خان گفت : « آن نامه شش ماه قبل نوشته شده ، چند روز پیش از اینکه بیایم پیشاور . عکس را یک روز قبل از اینکه بیایم گرفتم . یک ماه پس از اینکهه به پیشاور رسیدم ، یکی از همسایگان کابل به من تلفن کرد . او این داستان را برایم تعریف کرد : کمی بعد از اینکه آمدم ، شایعه ای پخش شد که یک خانوادهٔ هزارهتنها در خانهٔ بزرگ وزیر اکبر خان زندگی می کنند ، یا طالبان این طور ادعا کردند . دو افسر طالبان برای تحقیق رفتند و از حسن بازجویی کردند . با اینکه حسن گفت

در خدمت من در آنجا به سر می برد و با اینکه بسیاری از همسایگان ، از جمله کسی که تلفن کرده بود گفته هایش را تأیید کردند ، حسن را به دروغگویی متهم کردند . افسر های طالبان به او گفتند مثل همهٔ هزاره ها دروغگو و غاصب است و دستور دادند تا غروب آفتاب خانواده اش را بردارد و از آنجا برود . حسن اعتراض کرد . اما آن همسایه گفت که افسرهای طالبان به خانه مثل – خدایا، چی گفت ؟ – آره ، مثل دسته ای گرگ که گله گوسفندی را می بینند نگاه می کردند . به او می گفتند در آنجا مسکن می کنند تا به قول خودشان تا مراجعت من آنجا را برایم نگهداری کنند . حسن باز اعتراض کرد . بنابراین او را کشیدند و به خیابان بردند .....

نفسم بند آمد . «نه »

«...و دستور دادند زانو بزند ...»

«نه خدایا ، خدایا ، نه . »

«... و از پس سر تیری در مغزش خالی کردند ...»

«نه »

«...فرزانه جیغ زنان آمد و به آ«ها حمله ور شد ...م

«نه. »

«...او را هم با تیری کشتند . بعدا ادعا کردند دفاع از خود بوده ...»

تنها حرفی که توانستم بزنم ، بارها تکرار زمزمه وار این کلمه بود : «نه. نه . نه . »

مدام یاد آن روز در ۱۹۷۴می افتم که پس از جراحی لبِ کری حسن در اتاق بیمارستان بودیم . من ، باب ، رحیم خان و علی کنار تخت حسن بودیم و او را تماشا می کردیم که لب تازه اش را در آئینه دستی وارسی می کند .. حالا همهٔ آنهایی که در آن اتاق بودند . مرده اند یا رو به مرگند . فقط من مانده ام .

بعد تصویر دیگری ذهنم را اشغال کرد : مردی که جلیقهٔ طرح جناغی پوشیده ، لولهٔ کِلاشینکُفَش را پس سر حسن گذاشته . صدای تیر در خیابان خانهٔ پدرم طنین می اندازد . حسن روی آسفالت ولو می شود ، زندگی سرشار از وفاداری یک جانبه اش مثل باد بادکی که به دست باد سپرده شده و او به دنبال آن است ، از او گریخته .

رحیم خان ادامه داد : «طالبان در خانه مستقر شدند. بهانه شان این بود که غاصب را اخراج کرده اند . قتل فرزانه و حسن را به پای دفاع از خود گذاشته اند . هیچ کس اعتراضی نکرد . به نظرم بیشتر بخاطر ترس از طالبان بود . اما هیچ کس نمی خواست زندگ یخود را به خاطر دو مستخدم هزاره به خطر بیندازد .»

پرسدم : «با سهراب چه کردند ؟ » خسته و تهی بودم. سرفه های سختی عارض رحیم خان شد و مدتی ادامه یافت . سرانجام که سربرداشت، صورتش قرمز و چشمانش خون گرفته بود . «شنیدم در یتیم خانه ای در کارته –سه است ، امیر جان ...»باز به سرفه افتاد . سرفه اش که بند آمد ، از چند لحظه پیش پیرتر می نمود ،انگار که با هر رشته سرفه پیرتر میشد. «امیر جان ، گفتم بیایی اینجا ، چون می خواستم قبل از مردن تو را ببینم . اما همه اش این نیست . »

هیچ نگفتم . فکر می کرد می دانم چه می خواهم .

« می خواهم بروی کابل .. می خواهم سهراب را بیاری اینجا . »

تلاش کردم جمله مناسبی پیدا کنم . مجال نداشتم که با واقعیت مرگ حسن روبرو شوم .

« لطفا گوش بده . یک زوج آمریکایی را اینجا تو پیشاور می شناسم ، زن و شوهری هستند به نام بتی و تامس کالدولِ.مسیحی هستند و یک سازمان خیریۀ کوچک را اداره می کنند که هزینه اش با اعانه های خصوصی تأمین می شود . کارشان این است که به بچه های بی سرپرست افغانی خوراک و سرپناه بدهند . من جایشان را دیده ام . تمیز و امن است و از بچه ها خوب مراقبت می شود و خانم و آقای کالدولِ آدمهای مهربانی هستند .. به من گفته اند که سهرابرا در خانه شان می پذیرند و ...»

«رحیم خان لابد شوخی می کنید.»

«بچه ها آسیب پذیرند . امیرجان . حالا کابل پر از بچه های بزهکار است . نمی خواهم سهراب هم یکی از آنها شود . »

«رحیم خان، نمی خواهم بروم کابل ، نمی توانم . »

«سهراب بچۀ خوش قریحه ای است . می توانیم در این جا زندگی تازه و امید تازه ای به او بدهیم و کسانی که دوستش بدارند . تامس آقا مرد خوبی است و بتی خانم زن مهربانی است . باید رفتارش را با آن یتیم ها ببینی . »

«آخر چرا من ؟ چرا به کسی پول نمی دهید که برود دنبالش ؟ اگر موضوع پول است ، هزینه اش پای من .»

رحیم خان به غرش درآمد : «پای پول در بین نیست ، امیر .. من در حال مرگم و نباید به من توهین کنی ! هرگز پول برایم

مهم نبوده ، خودت که می دانی . حالا چرا تو ؟ به نظرم هر دو دلیلش را می دانیم ،نه ؟ »

نمی خواستم این اشاره را بفهمم ، ولی فهمیدم . همه را تا ته خواندم . «من در آمریکا همسری دارم و خانه ای و کاری و خانواده ای . کابل جای خطرناکی است . خودت که می دانی . با این حال می خواهی همه چیز را به خطر بیندازم تا...»دنباله حرفم را بریدم .

رحیم خان گفت : « می دانی ، یک دفعه که تو دور و بر ما نبودی ، من و پدرت با هم صحبت کردیم . خودت می دانی که آن زمان چقدر نگرانت بود . یادم هست که به من گفت :رحیم . پسری که نتواند روی پای خود بیاستد ، مردی می شود که نمی تواند جلوی چیزی قد علم کند ... ؛حالا از خودم می چرسم آیا همین طور شده ای ؟ »

سر به زیر انداختم .

با لحنی جدی گفت: « چیزی که از تو می خواهم ، این است که به آرزوی یک پیرمرد در حال مرگ تحقق ببخشی .»

با این تعبیر دل به دریا زده و بهترین برگ خود را رو کرده بود. یا من این طور فکر می کردم . حرفهایش حالت بلاتکلیفی بین ما ایجاد کرد، ولی دست کم می دانست چه بگوید . من هنوز دنبال جمله های مناسب می گشتم و در آن اتاق نویسنده من بودم . سرانجام به این نتیجه رضایت دادم :«شاید حق با بابا بوده .»

«متاسفم که این فکر را می کنی ، امیر .»

نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم . «شما نمی کنی ؟ »

«اگر می کردم که تو را این همه راه تا این جا نمی کشاندم . »

با حلقهٔ ازدواجم وَر رفتم . ن شما همیشه مرا دست بالا گرفته ای ، رحیم خان .»

«تو هم همیشه خیلی به خودت سخت گرفته ای .»لحظه ای دل دل کردم. «امایک چیز دیگر هم هست . چیزی که نمی دانی . »

« خواهش می کنم ، رحیم خان ...»

« صنوبر زن اول علی نبود . »

حال سربرداشتم .

« پیشتر هم با زنی هزاره از ناحیهٔ جگوری ازدواج کرده بود . این مال وقتی اشت که سالها به تولد تو مانده بود . آنها سه سال

زن و شوهر بودند . »

«این موضوع چه ربطی به ما دارد ؟ »

« زن بعد از سه سال بدون بچه از او جدا شد و بعد با مردی از ولایت خست ازدواج کرد . برای آن مرد سه دختر زایید . ایم موضوعیست که می خواهم حالیت کنم . »

تازه متوجه شدم به کجا می خواهد برسد . اما دیگر نمی خواستم بشنوم . من زندگی خوبی در کالیفرنیا داشتم ،خانه ویکتوریایی قشنگ .با بام شیروانی ، ازدواجی موفق ، آینده ای نوید بخش در نویسندگی و پدر زن و مادر زن که دوستم داشتند . اصلاً این گندو گه کاری را نمی خواستم .

رحیم خان گفت : « علی بچه دار نمی شد .»

«چرا ، می شد . او و صنوبر صاحب حسن شدند ، نه؟ حسن را داشتند ...»

رحیم خان گفت : « نه ، نداشتند . »

« داشتند .»

ن به نظر حالا می دانی که ... »

مثل مردی بودم که از پرتگاه پر شیبی به زیر می لغزد و به هز بوته و خار بنی چنگ می اندازد و دستش خالی می ماند . اتاق زیر و زبر می شد و کج و کج می شد . از میان لبهای که انگار مال من نبود ، گفتم : « حسن می دانست ؟» رحیم خان چشمانش را بست و سری بالا انداخت .

زیر لب گفتم :« پدرسوخته ها » پا شدم و داد زدم : « بیشرفهای لامصب!لعنت بر پدر همه تان . حرامزاده های کوفتی دروغگو !»

رحیم خان گفت :« لطفاً بنشین.»

فریاد کشیدم :« چط.ر توانستید این موضوع را از من پنهان کنید ؟ یا بدتر ، از او ؟ »

«آخر فکر کن ، امیر جان . موضوع شرم آوری بود . مردم حرف در می آورند . همهٔ پشتوانه یک مرد در آن زمان ، همه چیزش شرف و ناموسش بود ، و اگر مردم پشت سرش حرف می زدند ... نمی شد به کسی گفت ، حتماً متوجهی . » دست

روی شانهام گذاشت ، ولی من دستش را پس زدم . به طرف در رفتم .

«امیر جان ، لطفاً نرو .»

در را باز کردم و سربرگرداندم . « چرا ؟ دیگر چه می توانی به من بگویی ؟ سی و هشت سالم شده و تازه فهمیده ام که همهٔ زندگیم دروغ مسخرهٔ بزرگی بیش نبوده! دیگر چه می توانی بگویی که وضع بهتر شود ؟ هیچی . هیچ گند و گهی ! »

با این حرف شتابان از آپارتمان بیرون رفتم .

هجده

خورشید کمابیش غروب کرده و لکهای سرخ و ارغوانی در آسمان به جا گذاشته بود . از خیابان ها ی تنگی گذشتم که از ساختمان محل اقامت رحیم اقامت رحیم خان دور می شد . خیابان باریک پر هیاهویی بود انباشته از رهگذر ، دو چرخه ها و ریکشاها . در گوشه و کنار آن تخته های آگهی کوکاکولا و سیگار دیه می شد ؛ همچنین پوستر فیلمهای هندی که بازیگران پر شور را نشان میداد که با مردهای خوش قیافهٔ پوست قهوه یی در مزارع گلهای همیشه بهار می رقصیدند .

به یک قهوه خانه کوچک پر دود قدم گذاشتم و استکانی پای خواستم . به پشتی صندلی تاشو لَم دادم و صورتم را میان دستها گرفتم . آن احساس مردی را داشتم که در خانه اش بیدار می شود و می بیند و همهٔ مبلها را جابجا کرده اند ، چنانکه حالا هر گوشه و کناری برایش ناآشناست . سرگشته و حیران ناگزیر است دور و برش را خوب وارسی کند تا جای خود را باز بیابد .

چطور توانسته بودم این قدر کور باشم ؟ در تمام مدت این همه نشانه ها برای دیدنم بود؛ حال همه چیز بار دیگر در نظرم جان می گرفت :باب که مزد دکتر کومار را پرداخته بود تا لبِ شکری حسن را جراحی کند . بابا هرگز روز تولد حسن را فراموش نمی کرد . روزی که لاله می کاشتیم و از بابا پرسیدم به فکر مستخدمهای دیگری نیست ، یادم آمد . داد زده بود : حسن هیچ جا نمی رود . همین جا با ما می ماند ، جایی که متعلق به آن است . این خانهٔ اوست و ما خانواده اش هستیم وقتی علی گفته بود او و حسن از پیش ما می روند ، باب گریه کرده بود . گریه .

شاگرد قهوه چی یک استکان چای جلوی من گذاشت .در وسط پایه ضربدری میز حلقه ای پر از گلوله های فلزی بود ، هر یک به اندازه گردو . یکی از گلوله ها از جا در آمده بود . خم شدم که جا بیندازمش . با خودم گفتم کاش می توانستم زندگیم را به همین سادگی میزان کنم .از تلخ ترین چای که سالها نخورده بودم جرعه ای نوشیدم و به فکر ژنرال ،

خاله جمیله و رُمانی که ناتمام گذاشته بودم افتادم . رفت و آمد اتوموبیلها را در خیابان و مردمی را که مغازه ها و دکه ها بیرون می آمدند و تو می رفتند تماشا کردم . کو شیدم به قوالی که از رادیوی ترانزیستوری میز بغلی پخش می شد گوش دهم . یا به هر چیز دیگر توجه کنم . اما باب در شب فارغ التحصیلی در نظرم بود که در فوردی که تازه به من هدیه داده بود نشسته بود . بوی آبجو می داد و می گفت کاش حسن هم امروز با ما بود .

چطور توانسته بود این همه سال به من دروغ بگوید ؟ به حسن چه ؟ بچه که بودم مرا روی زانو نشانده بود ، یکراست توی چشمانم نگاه کرده و گفته بود : فقط یک گناه هست . و آن دزدی است ... وقتی دروغ بگویی ، حق دانستن حقیقت را از دیگری دزدیده ای . مگر همین جمله ها را به من نگفته بود ؟ و حالا ، پانزده سال بعد از این که به خاکش سپردم ، فهمیده بودم که بابا خودش دزد است . دزدی از بدترین نوع . چون چیزی که دزدیده بود مقدس بود : از من حق دانستن این را که برادری دارم ، از حسن هویت او را و از علی شرفش را . ننگ او . ناموس او .

این سوال دست از سرم برنمی داشت : چطور بابا می توانست توی چشمهای علی نگاه کند ؟ چطور علی سالها در خانه ای به سر برده بود که می دانست اربابش او را بی آبرو کرده . آنهم به بدترینم وجهی که می توان آبروی یک مرد افغانی را برد ؟ بعلاوه ، چطور می خواستم این تصویر جدید بابا را با آن یک که سالها در خاطرم حک شده بود . آنتصویر او با آن کت و شلوار قهوه ایی کهنه که لنگ لنگان در راه ماشین رو طاهری می رفت تا دست ثریا را در دستم بگذارد آشتی دهم ؟

در اینجا باید یکی دیگر ا زکلیشه های معلم ادبیات خلاقم را باد تمسخر گرفت : پسر لنگهٔ پدر . ولی این موضوع حقیقت داشت ، نه ؟ چنانکه معلوم شد ، من

و بابا بیش از آن به هم شباهت داشتیم که می دانستم هر دو به کسانی که حاضر بودند جانشان را فدای ما کنند خیانت کرده بودیم. با این فکر چیزی برایم روشن شد؛ اینکه رحیم خان نه تنها برای دادن کفاره گناه من بلکه برای کفاره گناه بابا هم بود که مرا اینجا خواسته بود.

رحیم خان گفته بود که همیشه به خدوم خیلی سخت گرفته ام. اما حیران شدم. راستی، من که علی را وادار نکردم روی مین پا بگذارد و طالبان را به خانه نیاوردم که حسن را با تیر بزنند. اما من باعث شدم علی و حسن از خانه مان بروند. آیا تصور اینکه اگر چنین کاری نمی کردم، اوضاع طور دیگری می شد، راه دور و درازی است؟ شاید بابا آنها را با خودش به آمریکا

می آورد. شاید حسن حالا خانه ای ، شغلی ، خانواده ای از آن خود می داشت. شاید در کشوری به سر میبرد که هیچ کس اهمیت نمی دهد هزاره کیست یا بیشتر مردم حتی هزاره به گوششان نخورده است. شاید نه. اما شاید هم بله.

به رحیم خان گفته بودم؛ نمی توانم بروم کابل. در امیریکا زن دارم، خانه دارم، شغل دارم، خانواده دارم. اما چطور می توانم بارم و بنه ام را بردارم و بروم، حال آنکه اعمالم بهای از دست دادن هیمنها برای حسن تمام شد؟

آرزو کردم کاش رحیم خان مرا نخواسته بود. گفتم کاش مرا در نیستان خودم رها می کرد. اما او مرا پیش خود خواسته بود و آنچه برایم فاش کرد، همه چیز را در نظرم عوض کرد. وادارم کرد ببینم که همه زندگیم مدتها پیش از زمستان ۱۹۷۵ ، تا وقتی که آن زن هزاره ترانه خوان هنوز از من پرستاری می کرد، دایره ای بود از دروغ ، خیانت و راز

گفته بود: هنوز راهی برای جبران مافات هست.

یک راه برای پایان دادن به این دور و دایره.

با یک پسر بچه. یک یتیم. پسر حسن. جایی در کابل.

سوار ریکشا که به آپارتمان رحیم خان بر می گشتم. یادم آمد که بابا می گفت مشکل من این است که همیشه دیگری به جای من جنگیده اشت. حالا سی و هشت سالم بود. موهایم روی پیشانی پس نشسته و کمی جوگندمی شده بود و تازگیها دور چشمانم قدری چین و چروک برداشته بود. حالا مسن تر بودم، اما شاید هنوز سنم آنقدر قد نمی داد که خودم مبارزه کنم. چنانکه معلوم شد بابا درباره خیلی چیزها دروغ گفته بود. اما این حرفش راست بود.

باز به صورت گرد عکس فوری و طرزی که آفتاب رویش افتاده بود نگاه کردم. صورت برادرم. حسن زمانی دوستم داشت، طوری دوستم داشت که نه هیچ کس به پای او می رسید و نه خواهد رسید. حالا از دست رفته بود، اما پاره کوچکی از تنش هنوز زنده بود. در کابل بود.

چشم براه.

رحیم خان را در حال نماز خواندن در کنج اتاق دیدم. در برابر آسمان خونرنگ مشرق نیمسایه تیره ای بود. منتظر شدم تا نمازش را سلام دهد.

بعد گفتم که می روم کابل سفارش کردم که صبح به زن و شوهر کالدول تلفن کند.

گفت: برایت دعا می کنم، امیر جان.

فصل نوزده

باز ماشین زدگی. وقتی به تابلو تیرخورده ای که رویش نوشته بودند بر گردنه خیبر خوش آمدید رسیدیم بزاق دهانم ترشح کرد. در معده ام چیزی جوشید و پیچ و تاب خورد. فرید، راننده اتومبیل ، نگاه سردی به من انداخت. در چشمانش احساس همدلی نبود.

می شود شیشه را بکشم پایین؟

سیگاری روشن کرد و بین دو انگشت باقی مانده از دست چپش جا داد، همان دستی که روی فرمان بود. همچنان که چشمان سیاهش به جاده بود به جلو خم شد، دستگیره شیشه باز کن را که زیر پایش بود برداشت و به دستم داد. آن را توی سوراخ کوچک در گذاشتم و چرخاندم و شیشه سمت خودم را پایین کشیدم.

فرید نگاهی تحقیر آمیز دیگری به من انداخت که با دشمنخویی کمابیش آشکاری توأم بود و به سیگار کشیدنش ادامه داد. از وقتی از دژ جمرود حرکت کرده بودیم. بیش از ده دوازده کلمه حرف نزده بود.

زیر لب گفتم: تشکر سر از شیشه بیرون بردم و گذاشتم هوای سرد بعد از ظهر به صورتم بوزد. سفر با اتومبیل در منطقه عشیره ای گردنه خیبر، بین صخره های سنگ رس و سنگ آهک، درست همان طور بود که به خاطر داشتم من و بابا در ۱۹۷۴ در جهت معکوس ، این ناحیه در هم شکسته را طی کرده بودیم. کوهستانی بی بار و بر و پر صلابت در کنار دره های عمیق نشسته بودد و به قله های دندانه دار منتهی می شد. قلعه های کهن. با دیواره های خشتی مخروبه بر فراز پرتگاهها جا خوش کرده اند. سعی کردم به قله ها برفپوش هندوکش در سمت شمال چشم بدوزم، اما هر بار که معده ام کمی آرام می گرفت، کامیون به پیچی می پیچید و موج تازه ای از استفراغ را در من بر می انگیخت.

لیمو را امتحان کن.

چی؟

لیمو. برای تهوع خوب است. همیشه موقع رانندگی یکی دارم.

گفتم:نه متشکرم. حتی فکر افزایش اسید به معده ام بیشتر حالم را بهم می زد. فرید با نیشخند گفت: می دانم که مثل دوای

امریکایی تفننی نیست، یک درمان قدیمی است که مادرم یادم داد.

از اینکه نتوانستم دلش را نرم کنم، پشیمان شدم. در این صورت بد نیست قدری به من بدهی.

پاکتی کاغذی از صندلی عقب برداشت و نصف لیمو را از ان در آورد. به آن گاز زدم و چند لحظه ای متظر شدم. حق با تو بود. حالم بهتر شد. دروغ گفتم. به عنوان افغان میدانستم رقت انگیز بودن بهتر از پررو بودن است .به زحمت لبخند کمرنگی زدم.

گفت: کلک وطنی قدیم، دوای تفننی لازم نیست. صدایش طنین مطمئنی داشت. خاکستر سیگارش را ریخت و در آینه جلو نگاهیی از خود راضی به خود انداخت. مردی تاجیک بود، لندوک و سیه چرده، با صورتی آفتابسوخته، شانه های باریک و گردنی دراز که سیبک برجسته ای وسطش بود و وقتی سر می چرخاند از میان ریشش پیدا می شد. مثل من لباس پوشیده بود، هر چند به نظرم طرز پوشیدنش با من اساسا فرق داشت: پتوی پشمی درشت بافی را روی پیرهن تنبان خاکستری و جلیقه پیچیده بود. روی سرش پکول قهوه یی گذاشته بود، البته کجکی ، مثل قهرمان تاجیک، احمد شاه مسعود، که تاجیکها به او لقب شیر پنجشیر داده بودند.

رحیم خان در پیشاور مرا به فرید معرفی کرده بود و گفته بود فرید بیست و نه ساله است، هر چند صورت محتاط و چین و چروک خورده مردی بیست سال مسن تر را داشت. در مزار شریف به دنیا آمده بود و در آنجا زندگی کرده بود، تا در ده سالگی او پدر و خانواده اش به جلال آباد نقل مکان کردند. در چهارده سالگی همره پدرش علیه شوروی به جهاد پیوست. دو سال در دره پنجشیر جنگیدند، تا پدرش با رگبار گلوله از هلیکوپتر کشته شد. فرید دو زن و پنج بچه داشت. رحیم خان با نگاه غمگینی گفت: هفت تا بچه داشت. اما چند سال پیش یک مین زمینی در جلال آباد ترکید و دو دخترش را کشت. در همان انفجار انگشتهای پا و سه انگشت دست چپ خود او هم از دست رفت. از آن پس او زنها و بچه هایش را به پیشاور آورد.

فرید زیر لب غرید: پست بازرسی. کمی روی صندلی خود وا رفتم، دستها را روی سینه تا کردم و لحظه ای حال تهوع یادم رفت. اما نگرانی مورد نداشت. دو شبه نظامی پاکستانی به لندکروز ما نزدیک شدند، نگاهی سرسری تویش انداختند و اشاره کردند برویم.

فرید در سیاهه تدارکات من و رحیم خان اولین قلم بود؛ این سیاهه اقلام دیگری هم داشت، تبدیل دلار به اسکناسهای کالدر و افغانی. لباس من و پکول طعنه آمیز اینجاست که وقتی در افغانستان بودم هرگز چنین چیزی به سر نگذاشته بودم عکس فوری حسن و سهراب و سرانجام شاید مهمترین قلم : یک ریش مصنوعی و سیاه که تا سینه می رسید، دوستانه بگوییم ، طبق شریعت یا دست کم تفسیر طالبان از شریعت رحیم خان یکی را در پیشاور می شناخت که متخصص این کار بود و گاهی برای خبرنگاران غربی که از جنگ گزارش می دادند ریش می گذاشت.

رحیم خان می خواست جند روز دیگر پیشش بمانم تا نقشه کامل تری بکشیم. اما می دانستم که باید هرچه زودتر بروم. می ترسیدم فکر عوض شود. می ترسیدم زیاد جوانب قضیه را بسنجم، تأمل کنم، کش و قوس کنم. دلیل تراشی کنم و سر آخر منصرف شوم. می ترسیدم کشش زندگی در آمریکا وادارم کند برگردم، باز در آن رود بزرگ و عظیم غوطه ور شوم که می گذارد فراموش کنم، می گذارد چیزهایی را که در روزهای اخیر دانسته ام در اعماق آن غرق کنم. می ترسیدم که آبهای رود مرا با خود ببرد و از آنچه می خواستم انجام دهم دور کند. از حسن از گذشته ای که دوباره ندایم می داد. و از این آخرین فرصت رهایی. بنابراین پیش از اینکه به چنین حادثه ای مجال بروز بدهم رفتم. اما به ثریا گفتم چاره ای ندارم جز اینکه به افغانستان بروم. اگر داشتم، او با پرواز بعدی به پاکستان می آمد.

از مرز گذشته بودیم و نشانه های فقر همه جا دیده می شد. در دو سوی جاده رشته ای ده کوچک دیدم که جابه جا پراکنده بود، انگار که اسباب بازیهایی را در سنگلاخ دور انداخته باشند؛ کلبه ها و خانه های کاهگلی مخروبه که چیزی بیش از چهار ستون چوبی و پارچه های ژنده ای به جای سقف نبود. بچه های ژنده پوشی را دیدم که کنال کلبه ها دنبال توپی می دویدند.چند کیلومتر آن طرف تر یک دسته مرد را دیدم که مثل دسته ای کلاغ دور لاشه یک تانک سوخته شوروی چمباتمه زده اند و لبه پتوهایی را که دورشان پیچیده اند هم می آورند. پشت سرشان زنی با کوزه گلی گنده ای را بردوش می کشید و از کوره راهی ناهموار به سوی رشته ای کلبه کاهگلی می رفت.

گفتم: عجیب است.

چی؟

تو کشور خودم انگار یک جهانگردم.

نگاهم به چوپانی بود که پنج شش تا بز لاغر را کنار جاده می برد. فرید پوزخند زد. ته سیگارش را دورانداخت. اینجا را هنوز هم کشور خودت می دانی؟

بیش از آنکه قصد داشته باشم، مدافعه جویانه گفتم: به نظرم قسمتی از وجودم همیشه همین احساس را دارد.

برای آنکه توی چاله ای به اندازه یک توپ بسکتبال نیفتد. فرمان را پیچاند و گفت: بعد از بیست سال زندگی در آمریکا؟

سرپایین آوردم. آخر تو افغانستان بزرگ شده ام.

فرید باز نیشخند زد.

چرا می خندی؟

زمزمه کرد: مهم نیست.

نه می خواهم بدانم. چرا این کار را می کنی؟

در آینه جلو دیدم که چیزی در چشمانش برق زد. ریشخندکنان گفت: می خواهی بدانی؟ بگذار تصور کنم، آقا صاحب. احتمالا تو یک خانه دو یا سه طبقه زندگی می کنی که حیاط پشتی قشنگی دارد و باغبانت آن را پر از گل و درخت میوه کرده. دور همه شان هم نرده کشیده اند. پدرت یک ماشین امریکایی دارد. چند مستخدم دارید. شاید هزاره باشند. پدر و مادرت به کارگرهایی مزد می دهند که خانه تان را برای مهمانیهایی که می دهند زینت کنند، تا دوستهاشان بیایند و بنوشند و از سفرهاشان به اروپا و امریکا لاف بزنند. و سر یک چشم پسر اولم شرط می بندم. اولین باری است که پکول به سر می گذاری. پوزخندی زد و رشته ای دندان پیش از موعد پوسیده را به نمایش گذاشته. نزدیک شدم؟

چرا این حرفها را می زنی؟

چون می خواستی بدانی. تف کرد. به پیرمرد ژنده پوشی که به زحمت از کوره راهی پایین می آمد و پشته بزرگی خار بوته را توی پارچه کرباس پیچیده و بر پشت گذاشته بود اشاره کرد: این افغانستان واقعی است، آقا صاحب این افغانستانی است که من می شناسم. اما شما؟ شما همیشه اینجا جهانگرد بودی ، این صحنه ها را نمی شناسی.

رحیم خان به من هشدار داده بود که از جانب افغانیهایی که در کشور مانده و جنگیده اند انتظار استقبال گرم نداشته باشم.

گفتم: از بابت پدرت و دخترهات و انگشتهای خودت متأسفم.

گفت: این حرف برایم بی معناست. سری جنباند: خب ، برای چی برگشتی اینجا؟ فروش زمین پدرت؟ می خواهی پولش را به جیب بزنی و بروی آمریکا پیش مادرت؟

مادرم سر زا رفت.

آهی کشید و سیگار دیگر روشن کرد. چیزی نگفت.

بکش کنار.

چی؟

گفتم : بکش کنار این لامسب را حالم دارد بهم می خورد. وقتی اتومبیل داشت روی سنگریزه کنار جاده نگه می داشت، از آن پایین پریدم.

دم غروب از منطقه قله های آفتابزده و صخره های بی بار و بر به چشم اندازی سرسبز تر و روستایی تر رسیدیم. گردنه اصلی از لندی کتل و از میان منطقه شینواری به لندی خانا فرود آمد. در تورخم به افغانستان رسیدیم و در دو سوی جاده درختهای کاج دیده می شد، البته کمتر از آنکه یادم بود و خیلیهاشان بی بارو بر بودند، به جلال آباد نزدیک می شدیم، در آنجا فرید برادری داشت که قرار بود شب ما را جا دهد.

به جلال آباد که رسیدیم خورشید هنوز غروب نکرده بود؛ اینجا مرکز ایالت ننگرهار بود، شهری که زمانی به خاطر میوه ها و آب و هوای گرمش مشهور بود. فرید از جلو ساختمانها و خانه های سنگی محلات مرکزی شهر گذشت. برخلاف خاطراتم چندان از درختهای نخل خبری نبود و بعضی خانه ها بدل به دیوارهای بی سقف و تلی از گل رس درهم ریخته بود.

فرید به جاده خاکی باریکی پیچید و لندکروز را کنار جوی فاضلاب خشکیده ای نگهداشت. از اتومبیل پیاده شدم. کش و قوسی کردم و نفس عمیقی کشیدم. در روزگار قدیم باد از دشتهای آبیاری شده، آنجا که کشاورزان نیشکر کشت می کردند، به جلال آباد می وزید و هوای شهر را از رایحه شیرینی می آکند.

چشمهایم را بستم و منتظر بوی شیرین شدم. خبری نشد.

فرید بی صبرانه گفت: بیا برویم. از جاده خاکی بالا رفتیم و از کنار یک رج دیوار کاهگلی فرو ریخته و چند سپیدار بی برگ گذشتیم. فرید مرا به خانه یک طبقه مخروبه ای برد و به در تخته ای خانه کوفت.

زن جوانی که چشمهای سبز روشن داشت و شال سفیدی دور صورت پیچیده بود از در سرک کشید. اول مرا دید، کمی پس کشید، بعد فرید را دید و چشمهایش برق زد. سلام علیکم ، کاکا فرید.

فرید جواب داد: سلام، مریم جان. و چیزی را تحویلش داد که تمام روز از من دریغ کرده بود: یک لبخند گرم. بعد بوسه ای به فرق سرش زد. زن جوان از سر راه عقب رفت و وقتی من دنبال فرید به خانه کوچک می رفتم، دستپاچه براندازم کرد.

سقف خشتی کوتاه و دیوارهای کاهگلی برهنه بود و تنها نور از جفتی فانوس می آمد که در کنجی گذاشته بودند. کفشهامان را در آوردیم و روی حصیری که کف اتاق پهن شده بود پا گذاشتیم. کنار یکی از دیوارها سه پسر بچه چهار زانو روی حصیری که با پتوی ژنده ای پوشانده بودند نشسته بودند. مردی با ریش بلند و شانه های پهن پاشد که به ما خوش آمد بگوید.او و فرید یکدیگر را در آغوش کشیدند و روبوسی کردند. فرید او را به من برادر بزرگش، وحید معرفی کرد. بعد با انگشت شستش به من اشاره کرد و به وحید گفت: از امریکا آمده. و ما را تنها گذاشت و برای احوالپرسی پیش بچه ها رفت.

وحید کنار من پشت به دیوار و روبروی بچه ها نشست که داشتند به سر و کول فرید می پریدند. با وجود اعتراضم وحید به یکی از بچه ها دستور داد پتوی دیگر بیاورد تا من راحت تر روی زمین بنشینم و به مریم گفت برایمان چای بیاورد. از چگونگی مسافرت از پیشاور و عبور از گردنه خیبر جویا شد.

گفت: امیدوارم به تور دزدها نخورده باشید. گردنه خیبر همان قدر به خاطر منطقه اش معروف بود که به راهزنان گردنه گیرش که مسافران را غارت می کردند. پیش از آنکه جواب بدهم. چشمکی زد و با صدای بلند گفت: البته هیچ دزدی وقتش را برای ماشین لکنته برادرم تلف نمی کند.

فرید با پسری که کوچک تر از همه بود کشتی گرفته ، او را به زمین انداخته بود و با دست سالمش پهلوی او را غلغلک می داد. بعد نفس نفس زنان گفت:

حداقل من این ماشین را دارم. این روزها خرت چطور است؟

خرم بهتر از ماشین تو سواری می دهد.

فرید جواب طعنه اش را داد: خر خره هی شناسه. همه خندیدند و من هم با آنها. از اتاق بغلی صدایی زنانه شنیدم. از جایی که نشسته بودم. نیمی از اتاق را میدیدم. مریم و زن مسن تری که حجاب قهوه یی داشت- احتمالا مادرش- با صدای آهسته

حرف می زدند و از کتری توی قوری آب جوش می ریختند.

وحید پرسید: خب ، در آمریکا چه می کنی، امیرآقا؟

گفتم: نویسنده ام.به نظرم شنیدم که فرید به این حرف می خندد.

وحید گفت:نویسنده؟ پیدا بود خوشش آمده، راجع به افغانستان می نویسی؟

گفتم: خب ، نوشته ام. اما نه دایم. آخرین رمانم ، فصل خاکسترها، درباره استاد دانشگاهی بود که وقتی زنش را با یکی از دانشجویانش توی رختخواب غافلگیر می کند، به گروهی از کولیها می پیوندد. کتاب بدی نبود. بعضی از منتقدان آن را کتاب خوبی دانسته بودند و حتی کلمه مجذوب کننده را در موردش به کار برده بودند. اما ناگهان از آن دستپاچه شدم. امیدوار بودم وحید نپرسد درباره چیست.

وحید گفت: شاید باز درباره افغانستان بنویسی، به باقی دنیا بگو طالبان چه بر سر کشور ما می آورند.

خب من...من دقیقا همچو نویسنده ای نیستم.

وحید گفت: آه سری جنباندو کمی سرخ شد. البته خودت بهتر می دانی ، حد من نیست پیشنهاد کنم که...

درست در همین وقت مریم و زن دیگر با یک جفت استکان و یک قوری توی دیسی کوچک به اتاق آمدند. با احترام بلند شدم، دست روی سینه فشردم و سر را به تعظیم پایین آوردم. گفتم: سلام علیکم.

زن که حجاب چانه اش را پوشانده بود.سری خم کرد وبا صدایی که به زحمت شنیده می شد جواب داد: سلام. اصلا چشم ما به هم نیفتاد. وقتی

یستاده بودم، چای ریخت.

بعد فنجان چای را که از آن بخار بلند می شد جلو من گذاشت و از اتاق رفت. وقتی ناپدید شد، از پاهای برهنه اش ابداً صدایی بلند نشد. نشستم و چای غلیظ را جرعه جرعه نوشیدم . سر آخر وحید سکوت ناهنجاری را که به وجود آمده بود شکست.

«خب، چی باعث شد بیایی افغانستان؟»

فرید که نگاه تحقیر آمیزش را به من دوخته بود، خطاب به برادرش گفت:«چی باعث می شود اینها بیایند افغانستان، برادر

عزیز؟»

وحید تشر زد:«بسه !»

فرید گفت « همیشه همان دلیل است. این زمین را بفروش، آن خانه را بفروش ، پول را به جیب بزن و مثل موش در برو. برو امریکا و پول را با خانواده ات در سفر تفریحی مکزیکو خرج کن.»

وحید غرید:«فرید !» بچه هایش و حتی فرید خود را جمع و جور کردند.«ادب یادت رفته؟اینجا خانه ی من است! امیر آقا امشب مهمان من است و من اجازه نمی دهم این طور آبروی مرا ببری !»

فرید دهان وا کرد ، می خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد و چیزی نگفت.

به دیوار تکیه داد، زیر لب غر زد و پای ناقصش را روی پای سالم انداخت. اما نگاه متهم کننده اش را از من برنداشت.

وحید گفت:«ما را ببخش، امیر آقا. از زمان بچگی زبان برادرم نیم متر جلوتر از کله اش بود.»

سعی کردم زیر نگاه تلخ فرید لبخند بزنم. «در واقع تقصیر من بود. من نرنجیدم. باید برایش می گفتم چرا آمده ام افغانستان.نبامده ام مال و ملکی را بفروشم. می خواهم بروم کابل و پسری را پیدا کنم.»

وحید تکرار کرد:«پسر؟»

«بله.» عکس فوری را از جیب پیراهنم درآوردم. دیدن عکس حسن مثل این بود که پوسته ی زخم کهنه ای را بکنند. ناچار شدم چشم از آن بردارم. عکس را به دست وحید دادم. او به عکس خیره شد. از من به عکس و دوباره به من نگاه کرد:«این پسر؟»

سری جنباندم.

«این پسر هزاره؟»

«بله.»

«مگر چکاره ی توست؟»

«پدرش خیلی برایم عزیز بود. همان که توی عکس هست.حالا مرده.»

وحید پلک زد.«دوستت بود؟»

غریزه ام حکم می کرد که پاسخ مثبت بدهم، انگار هنوز از ته دل نمی خواستم راز بابا را فاش کنم. اما دیگر اینهمه دروغ بس بود.«برادر ناتنی من بود.» آب دهانم را قورت دادم و اضافه کردم:«برادر ناتنی نامشروعم.» استکان چای را سرجایش گذاشتم. با دسته ی استکان ور رفتم.

«نمی خواستم کنجکاوی کنم.»

«کنجکاوی نیست.»

«می خواهی با او چه کنی؟»

«برش می گردانم پیشاور.آنجا کسانی هستند که از او مواظبت کنند.»

وحید عکس را به من برگرداند و دست زمختش را روی شانه ام گذاشت.« مرد باشرفی هستی، امیر آقا. یک افغانی واقعی.»

در خودم مچاله شدم.

وحید گفت:«افتخار می کنم که امشب مهمان منی.» از او تشکر کردم و دزدانه نگاهی به فرید انداختم، حالا سرش را پایین انداخته بود و با لبه های فرسوده ی حصیر ور می رفت.

کمی بعد مریم و مادرش دو کاسه شوربای سبزی که بخارش بلند بود با دو قرص نان آوردند. وحید گفت:«متأسفم که گوشت تو دست و بالمان نیست. حالا فقط طالبان می توانند گوشت بخورند.»

گفتم:«این که عالیست.» واقعاً هم همین طور بود. به او و بچه ها تعارف کردم، اما وحید گفت که خانواده اش پیش از رسیدن ما شام خورده اند. من و فرید آستینها را بالا زدیم، نان را توی شوربا فرو بردیم و با دست غذا خوردیم.

موقع غذا خوردن متوجه شدم که پسر های وحید، هر سه لاغر با صورتهای خاک آلود و موهای قهوه یی کوتاه زیر شبکلاه، نگاه های دزدانه ای به ساعت مچی دیجیتال من می اندازند.کوچک تر از همه چیزی در گوش برادرش گفت. برادر سری جنباند و چشم از ساعتم برنداشت. پسر بزرگ – به نظرم سنش حدود دوازده سال بود – به پس و پیش تاب خورد و همچنان به مچم خیره شد. پس از شام و بعد از اینکه دستهایم را با آبی که مریم از کوزه ای گلی می ریخت شستم، از وحید اجازه گرفتم که هدیه ای به پسرهایش بدهم. او مخالفت کرد، اما وقتی اصرار کردم با اکراه پذیرفت. ساعت مچی را باز

کردم و آن را به پسر کوچک دادم. او با خجالت زیر لب تشکر کرد.

به او گفتم:« وقت را در همه ی شهر های جهان به شما نشان می دهد.» پسرها مؤدبانه سر تکان دادند و ساعت را دست به دست گرداندند و به نوبت وارسیش کردند. اما طولی نکشید که علاقه ی خود را از دست دادند و ساعت رو حصیر ماند.

فرید گفت:«باید به من می گفتی.» دوتایی کنار هم دوی حصیری که زن وحید برایمان پهن کرده بود خوابیده بودیم.

«چی را می گفتم؟»

«که چرا آمده ای افغانستان.» در صدایش اثری از آن خشونتی که لحظه ی برخورد با من داشت نبود.

«تو نپرسیدی.»

غلت زد تا با من رودررو شود. دست را ستون سر کرد. «شاید کمکت کنم این پسر را پیدا کنی.»

«متشکرم ، فرید.»

«تصورم درباره ی تو اشتباه بود.»

آه کشیدم.«نگران نباش.بیشتر از آنکه می دانی،حق با توست.»

دستهایش را با طناب زمختی از پشت بسته اند و مچش زخمی شده.پارچه ی سیاهی به چشمش بسته اند. در خیابان لب جوی آب راکدی زانو زده و سرش روی شانه ها افتاده.زانوهایش بر اثر کشیدن بر زمین سخت مجروح شده و همچنان که بالاتنه اش را به دعا تاب می دهد خون آن شلوارش را خیس می کند. دم غروب است و سایه ی درازش روی قلوه سنگها به پس و پیش تاب می خورد. زیر لب چیزی را زمزمه می کند.نزدیکتر می شوم.نجوا می کند.هزار بار. جانم هزار بار فدایت.همچنان تاب خورد.سرش را بالا می گیرد.جای زخم کمرنگی روی لب بالایش می بینم.

تنها نیستیم.

اول لوله ی تفنگ را می بینم. مرد پشت سرش ایستاده است.بلند بالاست، جلیقه ی طرح جناغی پوشیده و دستار سیاهی به سر دارد. باچشمانی که چیزی جز دو حفره ی بزرگ نیست به مردی که جلویش زانو زده نگاه می کند. قدمی به عقب می گذارد و لوله ی سلاحش را بلند می کند.آن را پشت سر مرد زانو زده می گذارد. یک دم گذرا خورشید دم غروب روی فلز

سلاحش می درخشد.

غرش تفنگ صدای گوشخراشی دارد.

قوس لوله را به سمت بالا دنبال میکنم . صورت مرد را پشت پرده ای از دود که از دهانه ی تفنگ بلند می شود می بینم. من مردی هستم که جلیقه ی طرح جناغی پوشیده.

با فریادی که در گلو خفه شده از خواب پریدم.

بیرون دویدم. در نور سیمگون هلال ماه ایستادم و آسمان ستاره باران را تماشا کردم. جیرجیرکها در سایه روشن شب آواز می خواندند و نسیمی لا به لای درختان می ورزید. زمین زیر پای برهنه ام سرد بود و ناگهان برای اولین بار پس از عبور از مرز حس کردم به سرزمینم برگشته ام. پس از اینهمه سال بار دیگر در وطن بودم، ایستاده بر خاک اجدادیم. این خاکی بود که نیای بزرگم در آن یک سال پیش از مرگش بر اثر بیماری همه گیر وبا که در ۱۹۱۵ در کابل شایع شد با سومین همسرش ازدواج کرده بود. این زن سرانجام در آنچه دو زن اول شکست خورده بودند، یعنی زاییدین پسر، موفق شد. در همین خاک بود که پدربزرگم در رکاب سلطان نادر شاه به شکار رفته و گوزنی تیر زده بودند. مادرم در همین خاک مرده وبد.

به یکی ار دیوار های کاهگلی خانه تکیه دادم. قرابتی که ناگهان با سرزمین قدیمی حس کردم...به حیرتم انداخت. آن قدر از اینجا دور شده بودم که از یاد بروم و از یاد ببرم. در سرزمینی مأوا کرده بودم که برای کسانی که آن سوی دیوار خفته اند می توانست کهکشان دیگری باشد. خیال می کردم این سرزمین را از یاد برده ام. اما درست نبود . در زیر نور پریده رنگ هلال ماه حس می کردم که افغانستان زیر پایم زمزمه می کند. شاید افغانستان هم مرا از یاد نبرده بود.

به سوی غرب نگاه کردم و سپاس گزاردم که جایی پشت آن کوهستان هنوز هم کابل وجود دارد. واقعاً وجود دارد، نه اینکه فقط خاطره ای باشد قدیمی یا عنوان داستانی اظافی باشد در صفحه ی ۱۵ سن فرانسیسکو کرونیکل، جایی آن طرف کوهستان غرب شهری وجود داشت که من و برادر لب شکریم بادبادک هوا کرده بودیم. در همین شهر مرد چشم بسته ی خواب من به مرگی بیهوده مرده بود. زمانی پشت آن کهها راهی را انتخاب کرده بودم و حالا، ربع قرن بعد، آن انتخاب مرا به

این خاک بازگردانده بود.

داشتم توی خانه می رفتم که صدای گفتگویی را از آن شنیدم. یکی صدای وحید بود.

«...چیزی برای بچه ها نمانده.»

وحید با صدای خفه ای گفت:«گرسنه هستیم، ولی وحشی که نیستیم! مهمان ماست می خواستی چه کار کنم؟»

صدای زن گریه آلود بود.«فردا صبح چیزی پیدا کن.چطور شامشان را بدهم که....»

پاورچین دور شدم.تازه فهمیدم چرا بچه ها چندان توجهی به ساعت نکردند.نگاهشان اصلاً متوجه ساعت مچی نبود، بلکه به غذا زل زده بودند.

صبح روز بعد خداحافظی کردیم. پیش از آنکه سوار لندکروز شوم، بابت مهمان نوازی از وحید تشکر کردم. به خانه ی کوچک پشت سرش اشاره کرد و گفت:«اینجا خانه ی خودت است.»سه پسرش در درگاه ایستاده بودند و نگاهمان می کردند. پسر کوچک ساعت را به دست کرده بود – ساعت از مچ لاغرش آویخته بود.

اتوموبیل که راه افتاد، در آینه ی بغل نگاه کردم در گرد و خاکی که اتوموبیل به پا کرده بود، وحید در احاطه ی سه پسرش ایستاده بود.به ذهنم رسید که در دنیایی متفاوت این پسر ها آنقدر گرسنه نخواهند بود که نتوانند دنبال اتوموبیل بدوند.

کمی پیش از حرکت وقتی مطمئن شدم کسی مرا نمی پاید ، کاری کردم که بیست و شش سال پیش کرده بودم: مشتی اسکناس مچاله زیر تشک گذاشتم.

بیست

فرید به من هشدار داده بود. البته. اما معلوم شد بیهوده است.

از جاده ی بمب خورده ای می گذشتیم که پیچ در پیچ از جلال آباد به سوی کابل سرازیر می شد.آخرین باری که از آن جاده سفر کرده بودم، در کامیون برزنت پوشی در خلاف این جهت بود. آن شب نزدیک بود بابا به دست سرباز روسی آوازخوان مست کشته شود – بابا آن شب مرا به مرز جنون رسانده،سخت ترسانده و سرانجام سخت موجب سرافرازیم شده بود. ماشین سواری در جاده ی بین جلال آباد و کابل که از گردنه ی پر دست اندازی در میان سنگلاخ می گذشت و حالا بر اثر ذو

جنگ ویران شده بود. دل و روده ی آدم را بالا می آورد و استخوانها را می لرزاند. بیست سال پیش بعضی از نخستین جنگها را به چشم دیده بودم. بقایای دلگیر آن گوشه و کنار جاده ریخته بود: لاشه های سوخته تانکهای قدیمی روسی، کامیونهای نظامی واژگون شده که در حال زنگ زدن بودند، یک جیپ در هم شکسته که کنار کوهستان چپه کرده بود. جنگ دوم را در تلویزیون دیده بودم. و حالا آن را از دید فرید می دیدم.

فرید که لابه لای گودالهای جاده ی ویران ویراژ میداد، کاملاً به کارش مسلط بود. بعد از آن شب ماندن در خانه ی وحید خیلی پرحرف شده بود. مرا بغل دست خود نشانده بود و موقع حرف زدن نگاهم می کرد. حتی یکی دو بار لبخند زد. همچنان که دست ناقصش فرمان را می پیچاند، به بعضی کلبه های کاهگلی میان راه که از سالها پیش کسانی را در آنجا می شناخت اشاره کرد.گفت که بیشتر آنها یا مرده اند و یا در ادروگاه های پناهندگی در پاکستان به سر می برند. «گاهی مرده ها خوشبخت ترند.»

به بقایای خرابه و سوخته از دهی کوچک اشاره کرد. سگی را دیدم که منار یکی از دیوارها خوابیده بود. فرید گفت:«زمانی در آنجا دوستی داشتم. دوچرخه را خوب تعمیر می کرد. طبلا هم خوب می زد. طالبان او و خانواده اش را کشتند و ده را به آتش کشیدند.»

از کنار ده سوخته گذشتیم و سگ از آنجا نجنبید.

در زمان گذشته سفر از جلال آباد به کابل دو ساعت یا کمی بیشتر طول می کشید. اما برای من و فرید از چهار ساعت هم گذشت. و وقتی رسیدیم... فرید بعد از سد ماهی پر به من هشدار داد:

«کابل آن طور نیست که یادت مانده.»

«بله. شنیدم.»

فرید نگاهی به من انداخت که یعنی شنیدن کی بود مانن دیدن. حق با او بود. چون وقتی سر آخر کابل پیش چشم ما بود، یقین داشتم، یقین کامل، که او جای دیگری را با آن اشتباه گرفته است. فرید لابد چهره ی مبهوت مرا دیده بود؛ او که مرتب به کابل می رفت و بر می گشت با چنین حالتی در چهره ی کسانی که سالها کابل را ندیده بودند آشنایی داشت.

به شانه ام زد و با قیافه ی عبوسی گفت:«خوشامدی.»

خرابه و گدا. هرجا چشم می انداختم، فقط همین را می دیدم. در روزگار قدیم هم یادم می آید گدا کم نبود – بابا همیشه مشتی اسکناس افغانی برایشان در جیب می گذاشت؛هرگز ندیدم گدایی را مأیوس کند. اما حالا گداها در هر کنج خیابانی چمباتمه زده بودند، پوشش کرباسی پاره پوره به تن داشتند و دستهای گل آلودشان را برای سکه ای دراز کرده بودند.حالا گدا ها بیشتر بچه بودند، چهره هایشان لاغر و غمزده بود بعضیهاشان پنج – شش سال بیشتر نداشتند. بیشترشان در کنج خیابانهای شلوغ کنار جوی آب روی زانوی مادر های برقع پوش نشسته بودند و داد میزدند:«بخشش، بخشش ! » و چیز دیگر، چیزی که در وهله ی اول متوجه نشدم: کمتر کسی از آنها کنار مردی نشسته بود – جنگها پدر را در افغانستان به چیز کمیابی بدل کرده بود.

به طرف غرب و محله ی کارته – سه می رفتیم که یادم می آمد در دهه ی هفتاد بزرگراه اصلی جاده میوند در آنجا بود. درست در شمال ما رود خشک کابل قرار داشت. روی تپه هلی جنوب دیوارهای درهم ریخته ی شهر دیده می شد. درست در سمت شرق آن قلعه ی بالا حصار قرار داشت – کلات باستانی که سپهسالار دوستم در ۱۹۹۲ به اشغال درآورده بود. این قلعه روی سلسله کوههایشیردروازه بنا شده و در همان کوهستانی است که نیروی مجاهدین بین ۱۹۹۲ و ۱۹۹۶ کابل را از آنجا موشک باران کردند و خسارات فراوانی به بار آوردند که آثار آن دیده می شد. یادم هست که از همین کوهستان توپ چاشت شلیک می شد. هر روز برای اعلام ظهر از آنجا توپ شلیک می کردند. همچنین در ماه رمضان برای اعلام پایان روز و افطاری صدای توپ بلند می شد. در آن ایام غرش توپ در سراسر شهر شنیده می شد.

زیر لب گفتم:« بچه که بودم، مرتب می آمدم اینجا،جاده میوند.اینجا پر از مغازه و هتل بود و چراغها نئون و رستوران. از پیرمردی به نام صیفو بادبادک می خریدم.نزدیک کلانتری یک دکان کوچک بادبدک فروشی داشت.»

فرید گفت:« کلانتری هنوز هم آنجاست. تو این شهر کمبود پلیس نداریم. اما نه در جاده میوند بادبادک و دکان بادبادک فروشی پیدا کنی و نه در تمام کابل. آن روز ها گذشت.»

جاده میوند بدل به قلعه ی شنی غول آسا شده بود.کمتر ساختمانی بود که تماماً فرو نریخته و بر پا مانده باشد؛ موشکهای

زمین به زمین بامها را شکافته و دیوارها را خراب کرده بود. اغلب محله ها ویرانه شده بود. یک تابلو گلوله خورده را در میان خرابه های نیمه مدفون دیدم. رویش نوشته شده بودکوکاکولا بنـ... بچه ها را دیدم که در میان خرابه های ساختمانی بی پنجره و روی نخاله های آجر و سنگ بازی می کنند. دوچرخه سواران و ارابه هایی که قاطر آنها را می کشید در میان بچه ها، سگهای ولگرد و خرابه ها می لولیدند. بر فراز شهر گرد و خاک بود و بالا ی رودخانه دود به آسمان می رفت.

گفتم:« درختها کو؟»

فرید گفت:«مردم در زمستان آنها را برای سوخت بریدند. سربازان شوروی هم خیلیها را قطع کردند.»

«چرا؟»

«تک تیرانداز ها پشتشان قایم می شدند.»

دلم پر از غم غم شد. بازگشت به کابل مثل دیدار دوستی دیرین و از یاد رفته بود که وقتی شتابان به سویش می روی، می بینی که روزگار بر او سخت میگذرد و بی خانه و کاشانه و تنگدست شده.

گفتم:«پدرم در شهر کهنه در جنوب اینجا یتیم خانه ای ساخته.»

«یادم هست. چند سال پیش ویرانش کردند.»

«می توانی بروی طرفش؟ می خواهم قدمی آنجا بزنم.»

فرید در خیابانی فرعی بعد از ساختمان ویرانه و متروک بی در و پیکری کنار جدول نگهداشت. وقتی از کامیون پیاده شدیم زیر لب گفت:«اینجا قبلاً داروخانه بود.» قدم زنان از جاده میوند بیرون رفتیم ، به چپ پیچیدیم و به سمت غرب رفتیم.

گفتم:«بوی چیه؟» چیزی باعث شده بود چشم هایم آب بیفتد.

فرید جداب داد:«گازوئیل. مولد برق شهر مدام خراب می شود و برق اصلاً قابل اعتماد نیست مردم گازوئیل می سوزانند.»

«گازوئیل! یادت می آید در زمان گذشته این شهر بوی چی می داد؟»

فرید لبخند زد:« کباب.»

«کباب بره.»

فرید گفت:«بره.» و این کلمه را مزمزه کرد.«تنها کسانی که در کابل کباب بره می خورند، طالبانند.» آستینم را کشید.« حرفش

را که زدیم...»

اتومبیلی داشت به ما نزدیک می شد. فرید زیر لب گفت:«گشتِ ریش.»

اولین بار بود که طالبان را میدیم. آنها را ذر تلویزیون، اینترنت، روی جلد مجلات و توی روزنامه ها دیده بودم. اما حالا که در پانزده قدمی شان بودم، به خودم می گفتم مزه ای ناگهانی که در دهانم حس می کنم، طعم ترس بی غش و برهنه نیست. می گفتم گوشت تنم ناگهان روی استخوانهایم کش نمی آید و قلبم تپ تپ نمی کند. بله، داشتند می آمدند با تمام جلال و جبروت.

وانت استیشن گشت تویوتا قرمز. آهسته از کنار ما گذشت. مشتی جوان عبوس در پشت وانت نشسته بودند و کلاشینکف از شانه هاشان آویخته بود.همه شان ریشهای بلند داشتند و دستار سیاه به سر. یکی آنها ، مرد سیه چرده ای در اوایل بیست سالگی با ابروهای پرپشت گره خورده شلاقی در دست داشت که با آن مرتب به لبه ی جای نشستن می کوفت. چشمان هرزه گردش به من افتاد.نگاهمان در هم گره خورد. هرگز در تمام عمرم خود را این طور برهنه ندیده بودم.بعد طالب جوان آب دهان آمیخته به تنباکویش تف کرد و از من چشم برداشت. دیدم دوباره می توان نفس کشید . وانت به جاده میوند پیچید و پشت سرش گرد و خاک به پا کرد.

فرید گفت:«چه ات شده؟»

«چی؟»

«هرگز به اشان زل نزن ! می فهمی؟هرگز!»

«منظوری نداشتم.»

یکی گفت:«کاملاً حق با شماست، آقا .انگار با چماقی به پهلوی سگ هار بزنید.» این صدای تازه مال گدای پیری بود که پابرهنه روی پلکان ساختمان گلوله باران شده نشسته بود. چپن نخ نمای شندره ای پوشیده بود و دستار خاک آلودی به سر داشت. پلک چپش روی حدقه ایخالی افتاده بود. با دستی که ورم مفاصل داشت به سمتی که وانت قرمز رفته بود اشاره کرد.«همه جا گشت می زنند و می پایند. به امید آنکه کسی تحریکشان کند. همیشه دیر یا زود کسی به آنها منت می گذارد. بعد ای سگها به نوایی می رسند و ملال آن روز شکسته می شود و سر آخر همه شان می گویند االله و اکبر! و آن روزهایی که

کسی تخطی نمی کند،خب، همیشه خشونتی الکی هست،نه؟»

فرید گفت:«هر وقت یکی از طالبان را دیدی ،سرت را بینداز پایین.»

گدای یر موافقت کرد.«دوست شما نصیحت خوبی کرد.»سرفه ی آبداری کرد و توی دستمال کثیفی تف کرد و باز به حرف آمد:«ببخشید،چند افغانی به من می دهید؟»

فرید گفت:«بسه.برویم.»و دستم را کشید.

صد هزار افغانی ،معادل سه دلار به گدای پیر دادم. وقتی خم شد که پول را بگیرد،بوی زننده اش – مثل شیر ترشیده و پایی که هفته ها رنگ آب به خودش ندیده – به مشامم رسید و حال تهوع به من دست داد. گدا به عجله پول را توی کمربندش چپاند و تنها چشمش این سو و آن سو را پایید.« یک دنیا تشکر از سخاوت شما ، آقا صاحب.»

پرسیدم:«می دانی یتیم خانه در کجای کارته- سه است؟»

گفت:«پیدا کردنش سخت نیست. درست در سمت غرب بولوار دارالسلام است. بعد از اینکه یتیم خانه ی قدیمی در اینجا موشک خورده، بچه ها را بردند کارته- سه. مثل این است که کسی را از قفس شیر در آوردند و بیندازند توی قفس ببر.»

گفتم:«متشکرم،آقا.» و برگشتم که بروم.

«اولین بارتان بود،نه؟»

«ببخشید؟»

«اولین باری که طالبان را دیدید.»

گفتم نه. گدای پیر سری جنباند و لبخند زد. تک و توک دندانهایش که همه زرد و کج و کوله بود نمایان شد.«اولین باری که به کابل آمدند، یادم مانده. چه روز خوشی بود! پایان کشت و کشتار! به به ! ولی همانطور که شاعر می گوید: که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها! »

لبخندی بر لبانم شکفت:«این غزل را لز برم .مال حافظ است.»

پیرمرد جواب داد:«بله، درست است. من هم باید یادم مانده باشد. توی دانشگاه آن را درس می دادم.»

«واقعاً؟»

پیرمرد سرفه کرد.«از ۱۹۵۸ تا ۱۹۹۶. حافظ ،خیام،رومی،بیدل،جامی و سعدی را درس دادم.حتی یکبار در ۱۹۷۱ در دانشگاه تهران استاد مهمان بودم. در آنجا یک سخنرانی درباره ی عرفان بیدل ایراد کردم. یادم هست که چطور همه سر و پا ایستادند و کف زدند.»سری تکان داد«ها! ولی آن مردهای جوان را تو کامیون دیدی؟به نظرت آنها برای صوفیگری ارزشی قایلند؟»

گفتم:«مادر من هم در دانشگاه درس می داد.»

«اسمش چی بود؟»

«سوفیا اکرمی.»

چشمانش از پشت پرده ی آب مروارید چشمکی زد«گُلِ بستان دو روزی بیش عمرش نیست، اما/ گوَن در قلب کوهستان دوام آرد به سالی ؛ چه جلالی، چه وقاری، چه مصیبتی.»

جلوی پیرمرد زانو زدم و پرسیدم:«مادرم را می شناختی؟»

گدای پیر گفت:«بله،حتماً. بعد از کلاسها می نشستیم و گپ میزدیم.آخرین دفعه یک روز بارانی پیش از امتحانات نهایی بود که با هم یک برش کیک بادامی خوردیم.کیک بادامی با چای داغ و عسل. آن موقع کاملاً پیدا بود که حامله است، با همه ی زیبایی های آن. هیچ وقت یادم نمی رود آن روز چی گفت.»

«چی ؟لطفاً بگو.»بابا همیشه از مامان وصفهای کلی می کرد،مثل اینکه «زن بزرگی بود.» اما چیزی که همیشه تشنه ی شنیدنش بودم جزئیات بود:موهایش چطور در آفتاب برق میزد،چه جور بستنی دوست داشت،دلش می خواست کدام ترانه را زمزمه کند،؟آیا ناخنهایش را می جوید؟ بابا خاطراتش را از او با خود به گور برده بود. شاید حرف زدن از مادرم او را یاد گناهی می انداخت که اندکی پس از مرگ او مرتکب شده بود . یا شاید لطمه ای که دیده بود عظیم تر و رنجش ژرف تر از آن بود که بتواند از او حرف بزند.شاید هم هردوی اینها بود.

«گفت "خیلی می ترسم" گفتم"چرا؟" گفت "چون از ته دل خوشحالم،دکتر رسول. این جور خوشحال ترسناک است." پرسیدم چرا و او جواب داد "وقتی آدم اینجور خوشحال باشد ،سرنوشت آماده است چیزی را از آدم بگیرد" گفتم "ساکت شو.این جور نادانی را بگذار کنار".»

فرید دستم را کشید و به ملایمت گفت:«باید برویم، امیر آقا.» دستم را کشیدم:«دیگر چی؟دیگر چه گفت؟»

قیافه ی پیرمرد ملایم تر شد.«کاش یادم می آمد.اما دیگر چیزی یادم نیست.مادرت سالها پیش درگذشته و خاطرات من مثل این ساختمان درهم شکسته.متأسفم.»

«فقط یک چیز کوچک.هر چه که باشد.»

پیر مرد خندید:« قول می دهم فکر کنم.بیا و پیدایم کن.»

گفتم:«متشکرم.خیلی متشکرم.» و واقعاً بودم.حالا می دانستم مادرم کیک بادام با عسل و چای دوست داشت، و یک با گفته بود«از ته دل» و از سعادت خود مضطرب بود. خیلی چیزها را از این پیرمرد خیابانگرد یادگرفته بودم که به عمرم نشنیده بودم.

پس از برگشتن به لندکروز از آنچه که شاید اغلب غیر افغلنها تصادفی نامحتمل بدانند، یعنی گدایی در خیابان مادرم را می شناخته، حرفی نزدیم و تعبیری نکردیم. چون هر دو می دانستیم که در افغانستان ، بخصوص در کابل، چنین امر نامعقولی چیزی پیش پا افتاده است. بابا همیشه می گفت:«دو افغانی را که هرگز یکدیگر را ندیده اند بردار و ده دقیقه توی اتاقی بگذارشان.آنوقت آنها جو و آبای هم را در می آوردند و آخرش قوم و خویش از آب در می آیند.»

پیر مرد را ترک گفتم و از جلو ساختمان رفتیم. می خواستم روزی بیایم سرغش و ببینم باز چیزی از گذشته ی مادرم یادش می آید یا نه. اما دیگر او را ندیدم.

یتیم خانه ی جدید را در قسمت شمالی کارته – سه در کرانه ی رود خشکیده ی کابل پیدا کردیم. ساختمان یک طبقه ی سربازخانه واری بود با دیوار شکافته و

پنجره هایی که به جای شیبه دویشان تخته کوبیده بودند.فرید سر راه به من گفته بود که کارته- سه یکی از محلاتی است که در جنگ آسیب فراوانی دیده و وقتی از لندکروز پیاده شدیم، شواهد آن پیدا بود. در دو سوی خیابانهای پرگودال ساختمان های مخروبه ی بمب خورده و خانه های متروک قرار داشت. از جلو اسکلت زنگ زده ی اتومبیلی واژگون ، تلویزیونی که شیشه نداشت و در میان سنگ و کلوخ نیمه مدفون بود و دیواری که با اسپری رویش نوشته بودند زنده باد طالبان! ؛ رد

شدیم.

مرد کوتاه قد،لاغر و کله تاسی با ریش جو گندمی آشفته در را به روی ما گشود. ژاکت پشمی ژنده پوشیده بود، عرقچین به سر داشت و عینکی که لبه ی یکی از لنزهایش شکسته بود روی نوک بینی اش قرار داشت. پشت عینک چشمهای ریزی مثل نخود سیاه از من به فرید دوخته شد. گفت:«سلام علیکم.»

گفتم:«سلام علیکم.»و عکس فوری را نشانش دادم. «دنبال این پسر می گردیم.»

نگاهی سرسری به عکس انداخت.«متأسفم. هیچ وقت او را ندیدم.»

فرید گفت: «خوب عکس را ندیدی، دوست عزیز. چرا خوب نگاهش نمی کنی؟»

گفتم:«لطفاً.»

مرد پشت در عکس را گرفت. خوب براندازش کرد. بعد پسم داد.«نه متأسفم، من تک تک بچه های ایم مؤسسه را می شناسم،ولی این یکی اصلا برایم آشنا نیست. حالا اگر اجازه بدهید ، کار دارم.» در را بست و کلون را انداخت.

با انگشت به در کوفتم. « آقا ! آقا، لطفاً در را وا من. اصلاً نمی خواهیم اذیتش کنیم.»

صدای او را از پشت در بسته به گوش رسید.« گفتم که. اینجا نیست. حالا لطفاً بروید.»

فرید به طرف در رفت، پیشانی خود را رویش گذاشت و با صدای آهسته و محتاطی گفت:« دوست عزیز ، ما با طالبان نیستیم. مردی که با من است، می خواهد این پسر را ببرد یک جای امن.»

گفتم:« من از پیشاور آمده ام. یکی از دوستان من زن و شوهری امرکایی را آنجا می شناسد که مؤسسه ی خیریه ای برای بچه های بی سرپرست دایر کرده اند.»

میدانستم آن مرد پشت در ایستاده است.حس می کردم آنجا ایستاده و گوش می دهد و دودل است و بین سوءظن و امید دست و پا می زند. گفتم:«ببین ، من پدر سهراب را می شناختم. نامش حسن بود. اسمش فرزانه بود. به مادر بزرگش می گفت ساسه. خواندن و نوشتن می داند. در پرتاب قلابسنگ هم مهارت دارد. برای این پسر جای امیدواری هست، آقا، راه گریز.لطفاً در را باز کن.»

در پشت در فقط سکوت بود.

«من برادر ناتنی پدرش هستم.»

دمی دیگر گذشت. بعد کلیدی در قفل چرخید. صورت باریک مرد باز از لای در پیدا شد.از من به فرید نگاه کرد و از او به من.«فقط درباره ی یک چیز اشتباه کردی.»

«چی؟»

«در چرتاب قلابسنگ لنگه ندارد.»

لبخند زدم.

«آن ماسماسک را از خودش جدا نمی کند.هرجا که می رود،آن را در کمربند تنبانش میچپاند.»

مردی که ما را راه داد،خود دا رمان،سرپرست یتیم خانه معرفی کرد.گفت:«می برمتان دفتر.»

از راهروهای تیره و تار دنبالش رفتیم؛ بچه های پا برهنه با گرمکن های ژنده در آنجا می پلکیدند. از جلو اتاقهایی که چیزی جز فرشهای رنگ باخته در آنها نبود و پنجره های شکسته ای داشتند که به جایش پلاستیک چسبانده بودند گذشتیم.تختهای فولادی که بیشترشان تشک نداشتند اتاقها را پر کردند.

فرید پرسید:« اینجا چندتا یتیم دارید؟»

زمان سربرگرداند و گفت:« بیش ار آنکه برایشان جا داشته باشیم. حدود دویست و پنجاه نفر. اما همه شان یتیم نیستند.پدر بیشترشان در جنگ کشته شده و مادرهایشان نمی توانند به اشان خوراک بدهند، چون طالبان نمی گذارند زنها کار کنند. بنابراین بچه هایشان را می آورند اینجا.»به دستش تکانی داد و بدون غصه افزود:« اینجا بهتر از خیابان است، اما نه چندان. این ساختمان را اصلا برای زندگی کردن نساخته اند، انبار کالای یکی از تولید کننده های فرش بوده. برای همین شوفاژ ندارد و چاهش هم خشک شده.» صدایش را پایین آورد:«بارها از طالبان خواسته ام پول کندن یک چاه را تأمین کند، اما آنها فقط تسبیح می چرخانند و می گویند پول نداریم. پول ندارم!»جمله ی آخر را با طعنه تکرار کرد.

به یک رج تخت کنار دیوار اشاره کرد.«تختخوابها کم است و برای همه شان هم تشک نداریم. از این بدتر، پتو هم نداریم.» دختر بچه ای را نشانمان داد که با دو پسر بچه طناب بازی می کردند.«آن دختر را می بینید؟ زمستان گذشته هر دو نفر از

بچه ها یک پتو داشتند. برادرش از پتو بیرون افتاد و مرد.» همچنان می رفت .« دفعه آخری که وارسی کردم دیدم بیشتر از یک ماه برنج تو انبار نداریم.وقتی این برنج هم تمام شود، بچه ها باید صبحانه و شام فقط نان و چای بخورند.»متوجه شدم ابداً از ناهار اسمی نبرد.

ایستاد و به طرف من برگشت:«اینجا سرپناه خوبی نیست، تقریباً نه غذایی هست نه لباسی و نه آب تمیزی. چیزی که اینجا فراوان است، بچه هایی هستند که دوران بچگی را از دست داده اند. اما غمناک اینجاست که اینها خوش شانس ترینشان هستند. تعداد بچه ها بالای ظرفیت است و من هر روز مادرهایی را که بچه هایی تازه می آورند جواب می کنم.» قدمی به طرف من برداشت. «گفتید امیدی برای سهراب هست؟ امیدوارم دروغ نگفته باشید آقا. اما ... انگار قدری دیر رسیده اید.»

«منظورتان چیه؟»

زمان چشم به جای دیگری دوخت.«دنبالم بیایید.»

آنجا که نام دفتر مدیر را داشت، عبارت بود از چهار دیوار ترک خورده، حصیری روی کف زمین و دو صندلی تاشو. همین که من و زمان نشستیم، موشی خاکستری را دیدم که سر از سوراخی در دیوار درآورد و دوان دوان از اتاق گذشت. وقتی کفشهای مرا بو کشید خودم را پس زدم، بعد با زمان هم همین کار را کرد و از در باز در رفت.

گفتم:«منظور شما از اینکه شاید دیررسیده باشم چیه؟»

«چای میل دارید؟ میتوانم برایتان دم کنم.»

«نه، متشکرم.ترجیح می دهم صحبت کنیم»

زمان به پشتی صندلی تکیه داد و دستها را روی سینه تا کرد.«چیزی که می خواهم بگویم، چندان خوشایند نیست.حالا اگر نگویم که خیلی خطرناک است.»

«برای کی؟»

«برای شما، من و البته سهراب. تازه اگر همین حالا هم دیر نشده باشد.»

«لازم است بدانم»

سری جنباند.«این حرف شماست. اما من اول می خواهم یک چیز از شما بپرسم:پیدا کردن برادرزاده تان چقدر برایتان ضروری است؟»

یاد دعوا های خیابان افتادم که وقتی بچه بودیم می کردیم. توی این دعواها حسن همیشه از من دفاع می کرد، یک نفر به دونفر و گاهی سه نفر. من پس می کشیدم و تماشا می کردم، وسوسه میشدم بروم جلو، اما همیشه خودداری می کردم.همیشه بهانه ای وجود داشت که کنار بکشم.

به راهرو نگاه کردم و گروهی از بچه ها را دیدم که در دایره ای می رقصند.دخترکی که پای چپش قطع شده بود، روی تشک موش خورده ای نشسته بود و تماشا کنان و لبخند بر لب همراه بچه های دیگر کف می زد. دیدم که فرید هم بچه ها را تماشا میکند و دست ناقصش در پهلو آویخته است. یاد بچه های وحید افتادم و ...چیزی را تشخیص دادم:بدون پیدا کردن سهراب از افغانستان نمی روم.

گفتم:«بگو کجاست.»

نگکه خیره ی زمان روی من درنگ کرد.بعد سری جنباند،مدادی برداشت و بین انگشتان چرخاند.«از من نشنیده بگیرید.»

«قول می دهم.»

با مدادی رو میز تپ تپ زد.«برخلاف قولتان،به نظرم تا آخر عمر پشیمان شوم. اما شاید کار درستی باشد. بهرحال لعن و نفرین نثار من می شود. اما اگر قرار باشد کاری برای سهراب بشود...میگویم، چون به شما اعتماد دارم. شما قیافه ی مردهای درمانده را دارید.»مدت زیادی سکوت کرد. بعد زمزمه کرد:«یک افسر طالبان هست که ماهی یکی دو بار به اینجا سر میزند. با خودش پول نقد می آورد.نه چندان،اما از هیچ بهتر است.»چشمان بیقرارش به من افتاد و از من غلتید:«معمولاً یکی از دختر بچه ها را می برد.اما نه همیشه.»

فرید از پشت سرم گفت:«تو هم اجازه می دهی؟»دم به دم به میز و به زمان نزدیکتر می شد.

زمان به تندی گفت:«چاره ای هم دارم؟»با میز کمی فاصله گرفت.

فرید گفت:«تو اینجا مدیری. وظیفه ات مراقبت از بچه هاست.»

«نمی توانم جلو او را بگیرم»

فرید داد زد:«تو بچه ها را می فروشی!»

گفتم:«فرید بنشین!بگذار حرفش را بزند!»اما خیلی دیر شده بود. چون فرید ناگهان روی میز پرید. همین که فرید روی زمان افتاد و او را به زمین دوخت،صندلی او واژگون شد.آقای مدیر زیر فرید افتاده بود و صداهای خفه ای از خود بروز می داد. پاهایش به یکی از کشو های میز گرفت و برگهای کاغذ را روی زمین پخش و پلا کرد.

خودم را پشت میز رساندم و دیدم چرا جیغ های زمان خفه است:فرید داشت خفه اش می کرد.با هر دو دست به شانه های فرید چنگ زدم و او را عقب کشیدم.خود را از دستم رها کرد. داد زدم:«بس کن!»اما صورت فرید سرخ شده و لبهایش از عصبانیت کش آمده بود. نیشخند زنان گفت:«می کشمش! نمی توانی جلوم را بگیری! می کشمش.»

«ولش کن!»

«می کشکش!»چیزی در صدایش بود که فهمیدم اگر فوراً دست به کاری نزنم، شاهد اولین قتل در زنگی ام خواهم بود.

گفتم:«بچه ها تماشا می کنند فرید. تماشا می کنند.»عضله های شانه اش زیر چنگم سفت شد و لحظه ای گام کرد به فشار گردن زمان می افزاید. بعد سر بلند کرد و بچه ها را دید.بچه ها ساکت کنار در ایستاده و دست یکدیگر را گرفته بودند و بعضیهاشان داشتند گریه می کردند.حس کردم عضلات فرید سست شدند. دستها را برداشت و بلند شد. به زمان که همچنان افتاده بود، نگاهی کرد و تف گنده ای به صورتش انداخت و بلند شد. بعد به طرف در رفت و آن را بست.

زمان به زحمت روی پا ایستاد،لبهای خونینش را با آستین پاک کرد و تف را از گونه اش زدود.سرفه و خس خس کرد و شبکلاه را به سر و عینک را به چشم گذاشت،دید هر دو شیشه ترک برداشته و آن را برداشت. صورتش را لای دستها گرفت. مدت درازی هیچ یک از ما چیزی نگفت.

سر انجام زمان که همچنان صورتش لای دستهایش بود زیر لب گفت:«یک ماه پیش سهراب را برد.»

فرید گفت:«تو هم اسم خودت را گذاشته ای مدیر؟»

زمان دستهایش را انداخت:«بیش از شش ماه حقوق نگرفته ام. یک پول سیاه هم ندارم.چون تمام پس انداز زندگیم را به پای این یتیم ها ریخته ام. همه ی دارو نداری را که داشتم و به ارث برده بودم، فروختم تا این محنتکه را بگردانم. به خیالتان پاکستان و ایران فک و فامیل ندارم؟ من هم می توانستم مثل خیلی ها بزنم به چاک. اما این کار را نکردم.اینجا ماندم.به خاطر

اینها ماندم.»به طرف در اشاره کرد.«اگر یک بچه به او نمی دادم،ده تا را می برد. پس گفتم یکی را ببرد و باقی را به خدا واگذار کردم.غرورم را زیر پا می گذارم و این پول کثافت...این پول آلوده را قبول می کنم.بعد می روم بازار و برای بچه ها خوراکی میخرم.»

فرید سر به زیر انداخت.

پرسیدم:«بچه هایی را که می برد،چه بلایی سرشان می آورد؟»

زمان چشمهایش را با انگشت شست و سبابه مالید.«گاهی برشان می گرداند.»

«کی هست؟»

«فردا بروید استادیوم قاضی.بعد از نیمه ی اول بازی اورا میبینید. همان است که عینک آفتابی سیاه میزند.»عینک شکسته اش را برداشت و در دستش چرخاند.«حالا دیگر بروید،بچه ها ترسیده اند.»

تادم در دنبال ما آمد.

لند کروز که راه افتاد، زمان را در آیینه بغل دیدم که در درگاه ایستاده بود. عده ای بچه دوره اش کرده وبه لبه ی پیراهن آویزانش چسبیده بودند. دیدم عینک شکسته اش را به چشم گذاشت.

بیست و یک

ازروی رودخانه گذشتیم و از میدان شلوغ پشتونستان به طرف شمال رفتیم. بابا برای کباب خوردن مرا آنجا به رستوران خیبر میبرد. ساختمان هنوز سرپابود. اما درهایش قفل و پنجره هایش شکسته بود و از اسمش حروف اول ر و خ افتاده بود.
نزدیک رستوران جسدی رادیدم.یکی را دار زده بودند.مرد جوانی را باطنابی از تیری آویخته بودند،صورتش باد کرده و کبود بود و لباسهایی که در آخرین روز زندگی به تن داشت ژنده و خون آلود بود. به نظر نمیرسید کسی به آن توجه کند.
در سکوت از میدان گذشتیم و راه محله ی وزیر اکبر خان را در پیش گرفتیم.هرجاکه نگاه میکردم گردوغبار شهر و ساختمانهای آجری آفتاب خورده اش را در بر گرفته بود.چند خیابان آن طرفتر از میدان پشتونستان فرید به دومرد اشاره کرد که در کنج خیابانی شلوغ سخت سرگرم چک و چانه زدن بودند.یکی از آنها روی یک پا لی لی میکرد،پای دیگرش از زانو به پایین قطع شده بود. یک پای مصنوعی هم در دستش بود.«میدانی دارند چه میکنند؟سر پای مصنوعی چک و چانه

میزنند..»

«میخواهد پایش را بفروشد.»

سعید سری پایین آورد.«تو بازار سیاه آنرا خوب میخرند. میشود با ان یکی دوهفته شکم بچه هارا سیر کرد.»

در کمال تعجب دیدم که اکثر خانه های محله ی وزیر اکبرخان هنوز روی پا ایستاده اند و سقفی دارند.درواقع حتی شکلشان هم دست نخورده بود. درخت ها از بالای دیوار ها سرک میکشیدند و خیابانهایش به اندازه خیابانهای محله ی کارته_سه پوشیده از زباله و آشغال نبود. علامت های رنگ پریده ی راهنمایی که بعضی ها درهم پیچیده و گلوله خورده بودند هنوز برجا مانده بود.

گفتم:«اینجا چندان بد نیست.»

«تعجبی ندارد. بیشتر آدمهای مهم حالا اینجا زندگی میکنند.»

«طالبان.»

«آنهاهم.»

«دیگر کی؟»

درخیابان پهنی با پیاده روهای تقریبا تمیز، و خانه هایی در دو سو که دیوارشان سالم بود اتوموبیل می راندیم.فرید گفت:«کسانی که پشت سر طالبان هستند مغز متفکر واقعی دولت ،اگر بشود چنین چیزی گفت:عربها، چچنها،پاکستانی ها.»شمال غرب را نشان داد:«به خیابان شماره ۱۵،آن طرف میگویند سرک مهمانا {اصل:خیابان مهمانها} . اینجا اسمشان را گذاشته اند مهمان، گمانم یک روز این مهمان ها فرش را به کثافت بکشند.»

گفنم:«گمانم همین طور است!آنجارا ببین!» به علامتی که در زمان کودکی برای من راهنما بود اشاره کردم. بابا همیشه میگفت اگر گم شدی ،یادت باشد که ته خیابان ما خانه ای صورتی هست. خانه ی صورتی با بام قیرگونی شیبدار تنها خانه ی محله بود که در آن روزگار این رنگ را داشت.

فرید به خیابان ما پیچید. خانه ی بابا درست روبروی ما بود.

پشت انبوه نسترنهای حیاط خانه بچه لاک پشتی پیدا میکنیم.سردر نمی آوریم از کجا آمده و از نگهداریش سخت به هیجان

می آییم. به پیشنهاد حسن رنگ سرخ روشنی به کاسه اش میزنیم و این فکر بکری است:به این ترتیب هیچ وقت لای بوته ها گمش نمیکنیم.وانمود میکنیم دو کاشف بی باکیم که در جنگلی دوردست هیولایی عظیم ماقبل تاریخی پیدا کرده وبرای تماشای دیگران به جهان متمدن آورده ایم. آن را در ارابه ی چوبی که علی زمستان گذشته ساخته و برای هدیه تولد به حسن داده میگذاریم ووانمود میکنیم قفس فولادی بزرگیست. هیولایی را که از نفسش آتش میبارد تماشا کنید. روی علف ها قدم آهسته میرویم و ارابه را به دنبال میکشیم و دور درختهای سیب و آلبالو میچرخیم.درختها اسمان خراشهایی میشود سردر ابر و از هزاران پنجره سرهایی در می ایند که صحنه ی تماشایی پایین پا را نگاه میکنند. روی پل منحنی کوچکی که بابا کنار یک دسته درخت انجیر ساخته میرویم. همین پل معلق بزرگی میشود که شهر هارا به هم وصل میکند و برکه ی زیرش دریایی کف آلود میشود.ترقه های آتشبازی بالای پایه های عظیم پل میترکندو همچنان که کابلهای فولادی غول پیکر به سوی آسمان میروند سربازهای مسلح در دوسو به ما سلام نظامی میدهند.بچه لاک پشت در ارابه تکان تکان میخورد. ما ارابه را روی راه مدور آجر فرش ماشین رو میکشیم و از دروازه ی آهنی بیرون میرویم. وبه سلام نظامی رهبران دنیا که در دوطرف ایستاده اند و کف میزنند پاسخ میدهیم.ما حسن و امیریم، ماجراجویان شهره ی آفاق و بزرگترین کاشفان دنیا. حالا پیش میرویم که مدال افتخار کار خطیر خود را دریافت داریم.....

بااحتیاط تمام به طرف راه ماشین رو رفتم که حالا لابه لای آجر فرش آفتاب خورده و رنگ پریده اش کپه کپه عف هرز روییده بود. بیرون دروازه ی آهنی خانه ی پدرم ایستادم و احساس غریبی به من دست داد دست روی نرده های زنگ زده اش گذاشتم و یادم آمد که چطور هزاران بار برای چیزهایی که حالا ابدا مهم نیست ،ولی آن روزها برایم خیلی اهمیت داشت از این دروازه گذشته ام .به درون خانه زل زدم.

پهنای راه ماشین رو که ازدروازه تا حیاط ادامه داشت ودر ان تابستان که منو حسن دوچرخه سواری یاد میگرفتیم به نوبت رویش زمین میخوردیم،نه پهنای

سابق را داشت و نه درازایش را. آسفالتش ترکهای آذرخش وار برداشته بود و لای شکافها کپه کپه علف روییده بود. بیشتر درختهای سپیدار را بریده بودند - درختهایی که من و حسن از آن بالا می رفتیم تا نور آینه را روی خانه های همسایه بیندازیم. درختهایی که هنوز به جا بودند. برگ و باری نداشتند. دیوار ذرت بی دندان هنوز سر جایش بود. هر چند حالا

ذرتی کنار دیوار ندیدم، چه بی دندان و چه با دندان. نقاشی دیوار ها ورآمده و در بعضی جاها یکسر ریخته بود. چمن همرنگ گرد و غبار فراز شهر قهوه یی بود و جا به جا تکه های خاک عاری از گیاه دیده می شد.

جیپی در راهِ ماشین رو پارک کرده بود و این هم سراپا اشتباه می نمود: موستانگ مشکی بابا جایش آنجا بود. سالهای سال موستانگ هشت سیلندر هر روز صبح می غرید و جان می گرفت و از خواب بیدارم می کرد. دیدم که روغن زیر جیپ ریخته و لک بزرگی مثل لکهٔ جوهر روی راهِ ماشین رو انداخته است. هیچ علامتی از بوته های رُزی که بابا و علی در طرف چپ راهِ ماشین رو کاشته بودند ندیدم. فقط خاک روی آسفالت ریخته بود و علف هرز دیده می شد.

فرید دو بار بوق زد و صدایم کرد. « باید یرویم، آقا. توجه دیگران را جلب می کنیم.»

گفتم: « ده دقیقه ای به من وقت بده.»

خانه از آن عمارت پت و پهنی که از زمان کودکی به یادم مانده بود به دور بود. کوچک تر به نظر می رسید. بام خانه گود افتاده بود و گچ دیوارها ترک برداشته بود. پنجره های اتاق نشیمن، سرسرا و حمام مهمانان در طبقهٔ بالا شکسته بود و سرسری پلاستیک شفاف به آن چسبانده بودند یا به چارچوب آن تخته میخکوبی کرده بودند. نقاشی آن که زمانی سفید و براق بود به صورت خاکستری دلگیری درآمده و جا به جا ریخته بود و آجر های زیرش دیده می شد. پله های جلو خانه شکسته بود. مثل اغلب چیز های کابل خانهٔ پدرم نیز تصویری از شکوه و جلال فرسوده بود.

پنجرهٔ اتاق خواب قدیمیم را پیدا کردم، طبقهٔ دوم، در جنوب پلکان اصلی خانه. روی پنجهٔ پا ایستادم و پشت پنجره جز سایه چیزی ندیدم. بیست و پنج سال پیش پشت آن پنجره ایستاده بودم، رگبار تندی به پنجره می کوفت و نفسم رویش بخار می کرد. حسن و علی را می دیدم که بار و بنه شان را در صندوق عقب اتومبیل پدرم می گذاشتند.

فرید باز صدا زد: « امیر آقا.»

جواب دادم: « دارم می آیم.»

دلم لک زده بود که بروم توی خانه. می خواستم روی پله های جلو بروم که علی من و حسن رو وامی داشت چکمه های برفی مان را رویش دربیاوریم. دلم می خواست به سرسرا پا بگذارم، بوی پوست پرتغالی را که علی همراه خاک اره توی بخاری می انداخت به مشام بکشم. پشت میز آشپزخانه بنشینم، چای را با تکه ای نان بخورم و به صدای علی گوش کنم که ترانه

های کهن هزاره را می خواند.

یک بوق دیگر. به طرف لندکروز رفتم که کنار پیاده رو پارک کرده بود. فرید پشت فرمان سیگار می کشید.

به او گفتم: « می خواهم به یک چیز دیگر هم نگاهی بیندازم.»

« زود می آیی؟»

« ده دقیقه مهلت بده.»

« پس برو.» بعد که رو برگرداندم بروم، گفت: « بهتر است فراموش کنی. این جوری آسان تر است.»

« از چی؟»

فرید گفت: « از ادامه دادن.» ته سیگارش را از شیشه بیرون انداخت. « چقدر احتیاج داری ببینی؟ بگذار از دردسر خلاصت کنم: هیچ کدام از چیز هایی که یادت هست، به جا نمانده. بهتر است فراموشش کنی.»

« دیگر نمی خواهم چیزی را فراموش کنم. ده دقیقه به من مهلت بده.»

وقتی از تپهٔ واقع در شمال خانهٔ بابا بالا می رفتیم، تن من و حسن کمتر عرق می کرد. بالای تپه جست و خیز می کردیم و سر به دنبال هم می گذاشتیم، یا لب درهٔ شیبداری می نشستیم و فرودگاه را در دوردست تماشا می کردیم. هواپیماها را می دیدیم که بلند می شوند و فرود می آیند. بعد باز می دویدیم .

حالا که به بالای تپه رسیدم، انگار با هر نفس بریده آتش می بلعیدم. عرق از سر و صورتم روان بود. مدتی نفس نفس زنان ایستادم و دردی در پهلویم پیچید. بعد به جست و جوی گورستان متروک رفتم. طولی نکشید که پیدایش کردم. هنوز سر جایش بود، همین طور درخت انار قدیمی.

به درِ سنگی خاکستری گورستان که حسن مادرش را در آن به خاک سپرده بود تکیه دادم. از درِ فلزی کهنه که به لولا آویخته بود نشانی نبود و در میان انبوه علفهای هرز که همه جا را فرا گرفته بود، سنگ گور ها به ندرت دیده می شد. یک جفت کلاغ روی دیوار کوتاه دور گورستان نشسته بودند.

حسن در نامه اش نوشته بود که درخت انار سالها میوه نمی داد. با دیدن درخت خشک و بی جان به نظرم بعید آمد که دیگر

میوه بدهد. زیرش ایستادم و یادم آمد که بارها از آن بالا رفته ایم و با پاهای آویزان روی شاخه ها نشسته ایم و آفتاب از لای شاخ و برگهای آن روی صورتهامان سایه روشنهای بازیگوشانه انداخته است. طعم گس انار دهانم را پر آب کرد.

روی زانو خم شدم و روی تنهٔ درخت دست کشیدم. آنچه را که می جستم یافتم. نوشته ای که روی تنه کنده بودیم تیره و روی هم رفته رنگباخته شده بود، اما هنوز سر جایش بود: « امیر و حسن. سلاطین کابل» انحنای هر حرفی را با انگشتهایم لمس کردم. تریشنه های پوست را از شکافهای کوچکش درآوردم.

چارزانو در پای درخت نشستم و در جانب جنوب شهرِ دوران کودکیم را تماشا کردم. در آن زمان از دیوار هر خانه درختهای زیادی سرک کشیده بود. آسمانِ پهناور و آبی گسترده بود و درختهایی که روی بند رختها در آفتاب خشک می شدند بازیگوشانه برق می زدند. اگر خوب گوش می دادی، حتی شاید فریاد میوه فروشهایی را که با خرشان از وزیر اکبر خان می گذشتند می شنیدی: آلبالو! زردآلو! انگور! دم غروب مؤذن اذان می گفت و مؤمنان را به مسجد فرا می خواند.

بوق اتومبیل را شنیدم و دیدم فرید برایم دست تکان می دهد. وقت رفتن بود.

باز به طرف جنوب رفتیم و به میدان پشتونستان برگشتیم. از کنار چندین وانت استیشن گشت قرمز گذشتیم که مرد های ریشوی مسلح روی صندلیهاشان نشسته بودند. هر وقت که از کنارشان می گذشتیم فرید زیر لب فحش می داد.

نزدیک میدان پشتونستان در هتل کوچکی اتاقی گرفتم. سه دختر بچه با لباس مشکی همشکل و روسری سفید به مردی باریک اندام و عینکی پشت پیشخان چسبیده بودند. برای یک شب ۷۵ دلار گرفت که با توجه به ظاهر افتضاح آنجا خیلی زیاد بود، ولی من اهمیت ندادم. درآمد کلان از خانه ای در ساحل هاوایی یک چیز بود و تأمین خوراک بچه هاتان چیز دیگر.

آب گرم وجود نداشت و سیفون کاسه توالت ترک خورده کار نمی کرد. اتاق فقط یک تختخواب با کلاف فولادی، یک تشک فرسوده و یک پتوی ژنده داشت و در گوشه ای یک صندلی چوبی گذاشته بودند. پنجرهٔ مشرف به میدان شکسته بود و جایش چیزی نچسبانده بودند. چمدانم را که به زمین گذاشتم، متوجه لک خون خشکیده ای روی دیوار پشت تخت شدم.

قدری پول به فرید دادم و او رفت که خوراکی تهیه کند. بعد با چهار سیخ کباب، نان تازه و کاسه ای کته برگشت. روی تخت نشستیم و غذا را تا آخر خوردیم: تا جایی که یادم می آید کباب آبدار و خوشمزه بود.

آن شب من روی تخت خوابیدم و فرید روی زمین و خود را لای پتویی پیچید که هتلدار بابتش پول اضافه ای از من گرفت.

فرید گفت که صاحب هتل گفته کابل دو روز برق ندارد و موتور برق هتل هم خراب شده. مدتی صحبت کردیم. او از دوران کودکیش در مزار شریف جلال آباد گفت. از زمانی تعریف کرد که او و پدرش برای جنک با شوروی در درۀ پنجشیر به جهاد پیوسته بودند. مدتی بی غذا مانده بودند و برای سیر شدن ملخ می خوردند. از روزی براین گفت که پدرش با رگبار گلولۀ هلیکوپتر کشته شد و روزی که دو دخترش را مین کشت. بعد دربارۀ آمریکا از من پرسید. برایش گفتم که در آمریکا وارد مغازۀ بقالی می شوی و می توانی پانزده تا بیست نوع مختلف غلات را بخری. گوشت بره همیشه تازه و شیر سرد و میوه فراوان و آب تمیز است. هر خانه تلویزیون دارد و هر تلویزیون با کنترل از دور روشن و خاموش می شود و اگر دلت بخواهد می توانی ماهواره و آنتن بشقابی نصب کنی. با آن می شود پانصد کانال را گرفت.

فرید با تعجب گفت: « پانصد؟»

«پانصد.»

مدتی ساکت شدیم. درست وقتی که تصور کردم فرید به خواب رفته، خندۀ نخودیش را شنیدم. « آقا، شنیدی وقتی دختر ملا نصرالدین به خانه پدرش رفت و شکایت کرد که شوهرش کتکش زده، ملا چه کرد؟» در تاریکی لبخندش را احساس می کردم و به لب من هم لبخند نشست. یک افغانی در تمام دنیا پیدا نمی شود که دست کم چند لطیفه از گیج بازی های ملانصرالدین نداند.

« چی؟»

« او هم کتکش زد و دختر را به خانۀ شوهرش فرستاد و پیغام داد که ملا احمق نیست که از او یاد بگیرد و زنش را کتک بزند.»

خندیدم. از هم باب لطیفه هم از اینکه شوخی و لطیفه گویی افغانی ها هم تغییر نمی کند. چند جنگ را پشت سر گذاشتند، اینترنت ابداع شد، روی سطح مریخ ربات راه رفت، ولی در افغانستان هنوز هم لطیفه های ملانصرالدین رواج دارد.« شنیدی وقتی ملا کیسۀ سنگینی به دوش کشید و سوار خر شد، چه اتفاقی افتاد؟»

« نه.»

« تو راه گفت چرا کیسه را نمی گذاری پشت خر؟ ملا جواب داد: این کار بیرحمی است، خودم برای حیوان بیچاره خیلی

سنگینم.»

آنقدر لطیفه های ملانصرالدین را برای هم تعریف کردیم که دیگر ته کشید و باز ساکت شدیم.

فرید مرا در خواب و بیداری از جا پراند: « امیر آقا.»

« بله.»

« چرا آمدی اینجا. منظورم علت واقعی آمدن است.»

« من که گفتم.»

« برای پسره؟»

« برای پسره.»

فرید روی زمین جا به جا شد. « باور کردنش مشکل است.»

« گاهی خودم هم باورم نمی شود که اینجا هستم.»

« نه... منظورم این است که چرا آن پسره؟ تو راه به این درازی از آمریکا آمده ای برای... یک هزاره؟»

این حرف خنده را بر لبم خشکاند. خواب را هم پراند. گفتم:« من خسته ام. حالا بگذار قدری بخوابیم.»

طولی نکشید که فرید به خواب رفت و خرخرش در اقاق پیچید. من دست به سینه چلیپا کرده بیدار ماندم و از پنجرهٔ شکسته به شب پر ستاره زل زدم و فکر کردم شاید آنچه دربارهٔ افغانستان می گویند درست باشد. شاید جایی باشد امید باخته.

وقتی از راهرو های ورودی توی استادیوم قاضی می رفتیم، جمعیت در رفت و آمد بود. هزاران تن ردیفهای سکوی سیمانی را پر کرده و تنگ هم نشسته بودند. بچه ها در راهرو بازی می کردند و روی پله ها سر به دنبال هم می گذاشتند. بوی نخدچی بو داده در هوا پراکنده بود و با بوی پهن و عرق تن درآمیخته بود. من و فرید از جلو دستفروشهایی که سیگار، آجیل و بیسکویت می فروختند رد شدیم. پسری لاغر مردنی با ژاکت پشمی پیچازی به آرنجم چسبید و توی گوشم چیزی گفت. پرسید می خواهم « عکس سکسی » بخرم.

در حالی که هشیارانه دور و برش را می پایید، گفت: « خیلی سکسی، آقا» یاد دختر بچه ای افتادم که چند سال پیش می خواست در محله تِندِرلوین سن فرانسیسکو به من کوکائین بفروشد. حالا این پسر بچه گوشهٔ ژاکتش را پس زده بود تا من

نگاهی گذرا به عکسها بیندازم: کارت پستال فیلمهای هندی از زنهای بازیگر شورانگیز با لباسهای سنتی چسبان در آغوش قهرمان اصلی. تکرار کرد: « خیلی سکسی.»

او را پس زدم و گفتم:« نه، متشکرم.»

فرید زیر لب گفت: « اگر او را بگیرند، چنان شلاقش می زنند که باباش توی گور بجنبد.»

البته جای هیچ کس مشخص نبود. کسی هم نبود که مؤدبانه قسمت، راهرو، ردیف و جای نشستن ما را نشان بدهد. حتی در روزگار سلطنتی قدیم هم چنین رسمی نبوده. جای مناسبی درست مشرف به وسط میدان پیدا کردیم، هر چند فرید برای رسیدن به آن چند نفر را هل داد و با آرنج راه را باز کرد.

یادم بود در دهۀ هفتاد که بابا مرا برای تماشای بازی فوتبال اینجا می آورد، چمن زمین بازی چه سرسبز بود. حالا زمین افتضاح بود. جا به جا گودال و سوراخ دیده می شد و بدتر از همه آن دوتایی که نزدیک دروازۀ جنوبی بود. اصلا چمنی در بین نبود، فقط خاک و خُل بود. سر آخر که دو تیم به میدان آمدند- به رغم گرما همه شلوار بلند پوشیده بودند – و بازی شروع شد، دنبال کردن توپ در گرد و غباری که لگد های بازیکنان بلند می کرد مشکل بود. طالبان جوان شلاق در دست در راهروها می گشتند و هر کس را که بلند هورا می کشید می زدند.

کمی پس از اینکه سوت نیمۀ اول بازی رو زدند، مجرمان را آوردند. در وانت گشتی قرمز خاک آلود، مثل همانها که از وقت ورود به شهر دیده بودم، از دروازۀ اصلی وارد استادیوم شدند. جمعیت همه بلند شدند. زنی با برقع سبز در یک وانت نشسته بود و مردی چشم بند زده در وانتی دیگر، وانتها آهسته در خیابان پیش می آمدند، انگار می خواستند جمعیت آنها را خوب ببینند. نتیجۀ دلخواه گرفته شد: مردم گردن کشیدند، توجهشان جلب شد، روی پنجۀ پا ایستادند. کنار من فرید همچنان که دعا می خواند، سیبک گلویش بالا و پایین می رفت.

دو وانت سرخ وارد میدان بازی شدند، دو ستون گرد و خاک به پا کردند و به طرف انتهای میدان رفتند. نور خورشید روی قالپاقهایشان برق می زد. وانت سومی در انتهای میدان به آنها پیوست. پشت این یکی پر از چیزی بود و ناگهان فهمیدم آن دو سوراخ بزرگ پشت تیر دروازه برای چیست. وانت سوم را خالی کردند. جمعیت از پیش بینی ماجرا به زمزمه افتاد.

فرید با لحنی خشک گفت: « می خواهی بمانی؟»

گفتم: « نه.» خیلی دلم می خواست از آن جای مزخرف دور شوم.

« ولی مجبوریم بمانیم.»

دو نفر از طالبان که کلاشینکف به شانه آویخته بودند، به مرد چشم بسته کمک کردند از وانت اول پیاده شود و دو نفر دیگه به کمک زن برقع زده شتافتند. به زانو های زن اِشکل زده بودند و او را به زمین می کشیدند. سرباز ها او را کشیدند و او باز زانو زد. وقتی خواستند بلندش کنند، او جیغ زد و لگد پراند. تا جان در تنم هست، صدای آن جیغ یادم نمی رود. فریاد جانوری وحشی بود که می کوشید پای خود را از تله خرس برهاند. دو نفر دیگر از طالبان جلو رفتند و او را به زور در یکی از گودالهایی که تا سینه می رسید انداختند.

اما مرد چشم بسته از سوی دیگر به آرامی گذاشت او را در گودال مخصوصش بیندازند. حالا فقط بالا تنهٔ محکومان از زمین بیرون بود.

روحانی چاق و چلهٔ ریش سفیدی با عبای خاکستری کنار تیر دروازه ایستاده بود و پشت میکروفون پایه داری گلویش را صاف کرد. پشت سر او زن توی گودال هنوز جیغ می کشید. آیاتی طولانی را از قرآن قرائت کرد، صدای تو دماغیش در سکوت ناگهانی جمعیت استادیوم در نوسان بود. یاد حرفی افتادم که بابا سالها پیش به من گفته بود....

قرآن خوانی که تمام شد، مرد روحانی گلویی صاف کرد. به زبان فارسی گفت:« برادران و خواهران!» و صدایش در استادیوم طنین انداخت: « ما امروز اینجا جمع شده ایم تا حکم شریعت را اجرا کنیم. امروز اینجا هستیم تا عدالت را اجرا کنیم. امروز اینجاییم، چون خواست خدا و قول پیغمبر ما محمد، صلواۀ الله علیه، در افغانستان، سرزمسن محبوب ما، زنده و جاری است. گوش به فرمان خداوندیم و از آنچه او می گوید اطاعت می کنیم، چون ما در برابر عظمت خداوند موجوداتی زبون و حقیریم. فرمودۀ خداوند چیست؟ از شما می پرسم! خدا چه می فرماید؟ خداوند می فرماید هر گناهکاری به تناسب گناهش مستوجب مجازات است. این حرفهای من نیست، حرف برادران من هم نیست. این کلام خداست!» با دست خالیش به آسمان اشاره کرد. شقیقه هایم سخت می کوفت و گرما طاقت فرسا بود.

مرد روحانی در میکروفون تکرار کرد:« هر گناهکاری به تناسب گناهش مستوجب مجازات است!» صدایش را پایین آورد، هر کلمه را شمرده و دراماتیک ادا کرد: « برادران و خواهران، چه مجازاتی در خور زانیان است؟ چگونه باید آنهایی را که

تقدس ازدواج را لکه دار می کنند مجازات کرد؟ چگونه باید با کسانی که از فرمان خداوند تحطی می کنند برخورد کنیم؟ چگونه باید پاسخ کسانی را بدهیم که به خانهٔ خدا سنگ می اندازند؟ باید سنگ را به سوی خودشان پرتاب کنیم!» میکروفون را خاموش کرد. بین جمعیت همهمه در گرفت.

فرید کنار من سر تکان داد و زیر لب گفت: « به خودشان می گویند مسلمان.» بعد مرد بلند قد و چارشانه ای از وانت گشت قدم بیرون گذاشت. عده ای از تماشگران با دیدنش هورا کشیدند. این دفعه کسی را به خاطر هورا کشیدن به صدای بلند شلاق نزدند. پیراهن سفید مرد بلند قد در آفتاب بعدازظهر برق می زد. لبهٔ شل پیراهنش در نسیم می جنبید و دستهایش مثل عیسی بر صلیب از هم باز بود. آهسته به سوی جمعیت چرخید و به آنها خوشامد گفت. وقتی رو به ما کرد، دیدم عینک آفتابی مثل عینک جان لنون به چشم زده.

فرید گفت: « کسی که ما دنبالش می گردیم، باید همین باشد.»

طالب بلند قد باعینک افتابی به طرف تل سنگی رفت که از کامیون سوم خالی کرده بودند. سنگی را برداشت و به جمعیت نشان داد. جنجال فرو نشست و جای خود را به زمزمه ای داد که در استادیوم طنین انداخت. به دورو برم نگاه کردم و دیدم همه به او زل زده اند. مرد طالب احمقانه مثل توپ اندازی در بازی بیسبال سنگ را به سوی مرد چشم بستهٔ توی گودال پرت کرد. سنگ بالای شقیقهٔ او خورد. زن دوباره جیغ کشید. جمعیت با تعجب داد زد: « آخ!» من چشمها را بستم و صورتم را با دستهایم پوشاندم. جمعیت با هر پرتاب سنگی یکصدا می گفت: «آخ!» و این صدا همان طور ادامه داشت. وقتی این صدا بند آمد، از فرید پرسیدم تمام شد. گفت نه. حدس زدم مردم از داد زدن خسته شده اند. نمی دانم چه مدت سر لای دستها آنجا نشستم. فقط می دانم وقتی چشم باز کردم که دور و برم مردم می پرسیدند: « مُرد؟ مُرد؟»

مرد توی گودال حالا دیگر توده ای بود از خون و ژنده پاره. سرش خم شده بود و چانه اش روی سینه بود. طالبی که عینک جان لنون داشت و سنگی را در دستش بالا و پایین می کرد به مرد دیگری که کنار گودال چمباته زده بود نگاه می کرد. مرد چمباته زده با یک دست گوشی را به گوش خود گذاشته بود و با دست دیگر آن را به سینهٔ مرد می فشرد. گوشی را برداشت و با سر به طالب عینکی اشارهٔ منفی کرد. جمعیت نالید.

جان لنون باز به طرف پشتهٔ سنگ رفت.

وقتی سنگسار تمام شد و جسدهای خون آلود را بدون تشریفات در پشتِ وانت گشت انداختند – هر یک را جداگانه – چند مرد با بیل شتابان گودالها را پر کردند. یکی از آنها سعی کرد تند و تند لکه های خونی را که ریخته بود لگد کند و با خاک آنها را بپوشاند. چند دقیقه بعد تیمها به میدان آمدند. نیمهٔ دوم بازی در راه بود.

قرار ملاقات ما موکول شد به ساعت سهٔ بعدازظهر. انتظار داشتم ملاقات عقب بیفتد، دست کم یک دور بازجویی و شاید هم بررسی اوراق ما در میان باشد. اما بار دیگر یادم آمد که هنوز هم حتی مسایل رسمی در افغانستان غیر رسمی است. تنها کاری که فرید کرد این بود که به یکی از شلاق به دستهای طالبان گفت که ما با مرد سفیدپوش کار شخصی داریم. او و فرید چند جمله رد و بدل کردند. مرد شلاق به دست سری جنباند و چیزی به زبان پشتو با فریاد به

مرد جوانی در میدان گفت و او هم دوان دوان به طرف تیر های دروازه ی جنوبی رفت. طالب عینکی آن جا ایستاده بود و با روحانی چاق حرف می زد. سه نفری چند جمله ای رد و بدل کردند. دیدم که مرد عینکی سر بلند کرد. بعد سری جنباند و چیزی در گوش پا دو گفت. مرد جوان پیغام را به ما رساند.

به این ترتیب قرار برای سه بعد از ظهر گذاشته شد.

بیست و دو

فرید لند کروز را به راه ماشین رو عمارتی در وزیر اکبر خان برد. بعد اتوموبیل را در سایه ی درخت های بید نگه داشت که بر دیوار های حیاط واقع در خیابان پانزدهم سرک – مهمانا می افتاد. اتوموبیل را خاموش کرد و چند لحظه همان جا نشستیم و به صدای تیک تیک سرد شدن موتور گوش دادیم و هیچ کدام حرفی نزدیم. فرید روی صندلی جا به جا شد و با سویچ که هنوز از جای خود آویزان بود بازی کرد. می شد دید که خودش را آماده می کند تا چیز هایی به من بگوید.

سر آخر با لحنی توام با عذر خواهی گفت:« توی ماشین منتظر شما می شوم.»

نگاهم نمی کرد.«حالا دیگر کار خودتان است»من....»

آهسته روی دستش زدم.:«خیلی بیشتر از مزدی که به ات دادم ،برایم کار کردی.انتظار ندارم با من بیایی تو.»ولی آرزو کردم خودم هم تنهایی تو نروم. برخلاف آن چه از خصوصیات بابا آموخته بودم، آرزو می کردم که کاش حالا در کنارم بود. بابا با

شهامت از در جلو تو می رفت و میخواست او را پیش مقام مسئول ببرند و با هر کسی که سر راهش می ایستاد گلاویز می شد. اما بابا سال ها پیش برده و در بخش افغان ها در گورستان کوچکی در هیوارد به خاک سپرده شده بود. درست یک ماه پیش من و ثریا روی سنگ گورش یک دسته گل داوودی و نرگس قرار داده بودیم. حالا تنها بودم.

از اتوموبیل بیرون آمدم و به طرف دروازه ی چوبی بلند خانه رفتم. زنگ زدم،اما صدایش را نشنیدم – هنوز برق نبود- و به ناچار با دست به در کوفتم. چند لحظه بعد حرف های تند و کوتاهی از پشت در شنیدم و دو مرد که کلاشینکف به دوش داشتند دم در آمدند. نگاهی به فرید که در ماشین نشسته بود انداختم و گفتم بر می گردم، ولی خودم ابدا به حرفم اطمینان نداشتم.

دو مرد مرا سراپا بازرسی کردند، به پا هایم دست زدند و کشاله هایم را لمس کردند. یکی از آن ها به زبان پشتو چیزی گفت و هر دو خندیدند. از در ورودی تو رفتیم. نگهبان ها مرا از روی چمنی هرس شده همراهی کردند و از کنار دسته ای شمعدانی و بوته های هرس شده ی ردیف کنار دیوار گذشتیم. یک چاه آب که تلمبه ی دستی داشت ته حیاط بود. یادم آمد که خانه ی کاکا همایون در جلال آباد هم چاه آبی مثل این داشت – من و دو قلو ها ، فضیله و کریمه، خوشمان می آمد سنگریزه تویش بیندازیم و به صدای پلپ آن گوش بدهیم.

از چند پله بالا رفتیم و وارد خانه ی بزرگی شدیم که تزئین چندانی نداشت. از سر سرا گذشتیم - یک پرچم بزرگ افغانستان روی یکی از دیوار ها نصب شده بود – دو مرد مرا به طبقه ی بالا به اتاقی بردند که دو کاناپه ی سبز سیر داشت و یک تلویزیون پرده عریض در گوشه ی دورش بود. یک قالیچه که تصویر کعبه رویش نقش بسته بود، به یکی از دیوار ها میخ شده بود. مردی که مسن تر بود با لوله ی سلاحش به طرف کاناپه اشاره کرد. نشستم. آن دو از اتاق بیرون رفتند.

پاها را رو ی هم انداختم . بعد برداشتم. دست های خیس عرقم را روی زانو ها گذاشتم. آیا این کار عصبی نشانم می داد؟ دست ها را در هم چفت کردم و دیدم بدتر شد، این بود که آن ها را روی سینه چلیپا کردم. خون در شقیقه هایم می تپید،خود را تنها دیدم. افکار گوناگون به سرم هجوم آورد، اما نمی خواستم اما نمی خواستم ابدا فکر کنم.چون قسمتی از وجود هشیارم می دانست که خود را در چه مهلکه ی جنون آمیزی انداختم. هزاران کیلو متر دور از زنم در اتاقی نشسته بودم که به سلول باز داشتگاه می مانست و منتظر مردی بودم که دیده بودم همان روز دو نفر را کشته است. این کار جنون

آمیز بود. مهم تر از آن، بی مسئولیتی بود. احتمال زیادی داشت که با این کار ثریا را در سن سی و شش سالگی بیوه کنم. قسمتی از وجودم می گفت این تو نیستی ، امیر. تو ادم بزدلی هستی سرشتت این است. این هم چیز چندان بدی نیست ،چون دست کم می توانی به این ببالی که هر گز به خودت دروغ نگفته ای. در این باره نگفته ای. بزدلی عیبی ندارد تا وقتی با احتیاط همراه باشد. اما وقتی آدم بز دل خصوصیت خود را فراموش کند... خدا به دادش برسد.

یک میز قهوه خوری کنار کاناپه بود. پایه هایی ضربدری داشت که گلوله های برنجی را به اندازه ی گردو به صورت حلقه ای در تقاطع آن ها نشانده بودند. میزی مثل این را پیش تر دیده بودم. کجا؟ بعد یادم آمد: در قهوه خانه ی شلوغ پیشاور، آن شب که برای قدم زدن رفته بودم. حالا روی این میز کاسه ای پر از انگور قرمز قرار داشت. حبه ای را کندم و در دهان گذاشتم. باید خود را با چیزی،هرچه،سرگرم می کردم، تا صدای درون سرم را ساکت کنم. انگور شیرین بود. حبه ی دیگری به دهان انداختم و نمی دانستم این آخرین قسمت خوراکی جامد است که تا مدتی بعد نصیبم می شود.

در باز شد و دو مرد مسلح برگشتند، بین آن دو طالب قد بلند سفید پوش هم بود که قبلا عینک آفتابی جان لنون را بر چشم داشت و به مرتاض عارف چار شانه ای می مانست که در عصر جدید به سر می برد. جلو من نشست و دست ها را روی دسته های صندلی راحتی گذاشت. مدت درازی چیزی نگفت، فقط آن جا نشست،تماشایم کرد، با یک دست روی رو کش کاناپه ضرب گرفت و با دست دیگر تسبیح فیروزه ای را چرخاند. حالا جلیقه ی مشکی روی پیراهن سفید پوشیده بود و ساعت مچی طلا به دست داشت. یک لکه خون خشکیده روی آستین چپش دیدم. این که پس از مراسم سنگسار آن روز لباس عوض نکرده به طرز بیمار گونی برایم جذاب بود.

گهگاه دست خالیش را بلند می کرد و با انگشت کلفتش در هوا به چیزی می زد. انگشت هایش را طوری بالا و پایین می برد که انگار جانور نامرئی دست آموزی را نوازش می کند. یکی از آستین هایش پس رفت و علامت هایی را روی ساعدش دیدم – همین علامت ها را روی بی خانمان هایی که در کوچه ها ی دلگیر سن فرانسیسکو به سر می بردند دیدم.

پوستش رنگ پریده تر از دو مرد دیگر و کم و بیش زرد بود و دانه های ریز عرق روی پیشانی درست زیر لبه ی دستار مشکی او دیده می شد . رنگ ریشش که مثل سایرین تا سینه می رسید نیز از دیگران روشن تر بود.

گفت:«سلام علیکم.»

«سلام.»

گفت:«حالا می توانی کنارش بگذاری، می دانی.»

«ببخشید؟»

کف دستش را به طرف یکی از مرد های مسلح گرفت و اشاره کرد.*رررری ی ی ی* پ. نا گهان در گونه هایم سوزشی احساس کردم و نگهبان ریشم را در دستش بالا و پایین می کرد و می خندید. طالب پوزخند زد. من از این بهترش را هم دیده ام. ما واقعا این جوری بهتر است قبول نداری؟» به انگشت هایش تابی داد،بشکنی زد،بعد آن ها را وا کرد و بست.« خب،انشا الله از نمایش امروز کیف کردی؟»

گفتم:«واقعا نمایش بود؟» به گونه هایم دست کشیدم و امید وار بودم صدایم ترکش ترس را در درونم نشان ندهد.

«اجرای عدالت در ملاء عام باشکوه ترین نوع نمایش است، برادر من،درام. تعلیق. بالا تر از همه ، آموزش توده ها .» بشکنی زد. نگهبان جوان سیگاری برایش روشن کرد. طالب خندید. چیزی زیر لب گفت. دست هایش می لرزید و نزدیک بود سیگار از لای انگشت هایش بیفتد.«ولی اگر نمایش واقعی می خواستی باید در مزار همراه من می بودی . اوت ۱۹۹۸،همین بود.»

«ببخشید؟»

«شهر را گذاشتیم برای سگ ها ،می دانی.»

می دانستم می خواهد چه بگوید.

ایستاد، یکی دو بار دور کاناپه گشت. دوباره نشست. تند و تند گفت:« خانه به خانه رفتیم و مرد ها و پسر ها را صدا زدیم. همان جا جلو در و جلو چشم خانواده شان با تیر زدیمشان. گذاشتیم ببینند. گذاشتیم یادشان باشد کی هستند و مال کجا هستند.»

حالا تقریبا نفس نفس می زد.« گاهی در ها را می شکستیم و می رفتیم توی خانه ها. و ... من لوله ی مسلسل را در اتاق می چر خاندم و آن قدر شلیک می کردم تا دود کورم کند.» مثل کسی که بخواهد راز بزرگی را با من در میان بگذارد، به طرفم خم شد. معنی آزادی را نخواهی دانست ، مگر این که به آن عمل کنی. توی اتاقی پر از هدف باشی و بگذاری گلوله ها آزاد

از گناه و پشیمانی به پرواز در آیند و بدانی آدمی هستی با تقوا، درست و شایسته. بدانی اراده ی خداوند را اجرا می کنی.

نفس گیر است.«تسبیح را بوسد و سر خم کرد.«یادت هست ،جاوید؟»

نگهبان جوان جواب داد:« بله، آقا صاحب، چطور می توان فراموش کنم؟»

قتل عام هزاره ها را در مزار شریف در روزنامه ها خوانده بودم. این کار درست پس از آن اتفاق افتاده بود که طالبان بر مزار،یکی از آخرین شهر های سقوط کرده، حاکم شدند. یادم می آید که ثریا با صورت رنگ پریده مقاله را سر صبحانه به دستم داده بود.

طالب گفت:« خانه به خانه. فقط برای غذا و نماز کار را قطع می کردیم.» این حرف را با اشتیاق زد، درست مثل این که کسی از ضیافتی تعریف کند.« اجساد را در خیابان ها رها کردیم و اگر خانواده شان می خواستند آن ها را دزدانه به خانه ها بکشند، آن ها را با تیر می زدیم. چند روز آن ها را در خیابان ها گذاشتیم. آن ها را برای سگ ها گذاشتیم. گوشت سگ برای سگ ها.» سیگارش را له کرد. چشمانش را با دست های لرزان مالید.« تو از امریکا آمدی؟»

«بله.»

« آن هرزه این روز ها چطور است؟»

یکهو شاشم گرفت. دعا کردم این حال بگذرد. « آمدم دنبال یک پسر.»

گفت:«هر پسری؟» مرد های مسلح به کلا شینکف خندیدند. دندان هاشان از مصرف نسوار لکه های سبز داشت.

«شنیدم این جاست، پیش شما. اسمش سهراب است.»

«من چیزی ازت پرسیدم: با آن هرزه چه می کنی؟ چرا اینجا با برادران مسلمانت نیستی و به کشورت خدمت نمی کنی؟»

«من سالها پیش رفته ام.» این تنها جوابی بود که توانستم بدهم. سرم داغِ داغ شده بود. زانوهایم را به هم فشردم و مثانه ام را نگه داشتم. طالب به دو مرد مسلح که کنار در ایستاده بودند رو کرد و پرسید: «این هم شد جواب؟»

آن دو لبخند شدند و همصدا گفتند: «نه، آقا صاحب.»

سر به سوی من گرداند و شانه بالا انداخت. «آنها می گویند نه.» پُکی به سیگار دیگرش زد. «عده ای در محفل ما معتقدند ترک وطن موقعی که وطن سخت به آدم نیاز دارد خیانت است. می توانستم تو را به جرم خیانت دستگیر و اعدام کنم. از این

حرف می ترسی؟»

«من فقط برای آن پسره آمده ام.»

«از این حرف می ترسی؟»

«بله.»

گفت: «باید هم بترسی.» به کاناپه تکیه داد. سیگار را له کرد.

یاد ثریا افتادم و آرام گرفتم. یاد خال مادرزاد داس شکل، انحنای ظریف گردن و چشمان براقش افتادم. یاد شب عروسیمان افتادم که زیر پردهٔ تور سبز به عکس یکدیگر توی آینه نگاه می کردیم و وقتی نجوا کردم دوستش دارم چه سرخ شده بود. یاد آن افتادم که دو تایی چند دور با یک ترانهٔ قدیمی افغانی رقصیدیم، همه تماشا می کردند و کف می زدند و دنیا پر از گل و لباسهای رسمی و لبخند بود.

طالب چیزی می گفت.

«ببخشید.»

«گفتم دوست داری ببینیش؟ دوست داری پسرک مرا ببینی؟» وقتی جملهٔ آخر را گفت، لب بالایش به نیشخند باز شد.

«بله.»

نگهبان از اتاق رفت. جیرجیر باز شدن در را شنیدم. شنیدم نگهبان با صدای خشنی به زبان پشتو چیزی گفت. بعد صدای پا و جلنگ جلنگ زنگوله با هر قدم شنیده شد. یاد آن لوطی و انترش افتادم که من و حسن در شهر نو دیده بودیم. یک روپیه به او می دادیم تا انتر را به رقص وادارد. زنگولهٔ دور گردن انتر همین صدای جلنگ جلنگ را می داد.

بعد در باز شد و نگهبان آمد تو. یک ضبط صوت استریو با بلندگوی جعبه ای روی شانه اش گذاشته بود. پشت سرش پسر بچه ای که پیرهن- تنبان فیروزه ای گل و گشادی پوشیده بود وارد شد.

شباهت نفسگیر بود. گیج شدم. عکس فوری رحیم خان در حق او ظلم کرده بود.

پسربچه صورت گرد پدرش را داشت و چانهٔ نوک تیز او را و گوشهای صدف وارش را و همان اندام جمع و جور را. همان چهرهٔ عروسک چینی دوران کودکیم بود، چهره ای که از بالای ورقهای بازی منظم شده به صورت بادبزن تمام زمستان به من

زل می زد. چهره ای که وقتی تابستانها روی بام خانهٔ پدرم می خوابیدیم از پشت پشه بند نگاهم می کرد.... سرش تراشیده بود و به چشمهایش سرمه مالیده بودند و گونه هایش با سرخی مصنوعی برق می زد. وسط اتاق که ایستاد، خلخالهای پایش دیگر جلنگ جلنگ نکرد.

چشمانش به من افتاد. دمی درنگ کرد. بعد نگاهش را برداشت و به پاهای برهنه اش دوخت.

یکی از نگهبانها دکمه ای را فشار داد و موسیقی پشتو اتاق را پر کرد. طبلا، آکوردتون و نالهٔ دلربا. با خودم گفتم موسیقی گناه نیست، البته اگر در گوش طالبان بنوازند. هر سه مرد بنا کردند به کف زدن.

با هم گفتند: «به به! ماشاءالله!»

سهراب دستها را بلند کرد و آهسته چرخید. روی پنجهٔ پا ایستاد، با شکوه چرخ زد، به زانو نشست، راست شد و باز چرخ زد. مچهای دست کوچکش را می چرخاند، بشکن می زد و سرش را چون آونگ از چپ به راست تکان می داد. پا به زمین می کوفت و در هماهنگی کامل با طبلا صدای خلخالها را درمی آورد. چشمهایش را بسته بود.

آن سه تن فریاد زدند: «ماشاءالله! آفرین!» دو نگهبان سوت می زدند و می خندیدند. طالب سفیدپوش با صدای موسیقی سرش را روی گردن عقب و جلو می برد و دهانش به لبخندی نیم باز بود.

سهراب با چشمهای بسته دایره وار رقصید تا موسیقی به پایان رسید. وقتی با آخرین نت ترانه پا به زمین کوبید، آخرین جلنگ جلنگ خلخالها درآمد. بعد در نیم چرخ به همان حال ایستاد.

طالب که سهراب را به طرف خود می خواند، گفت: «بیا، بیا، پسرم.» سهراب سر به زیر به طرفش رفت، و در میان رانهای او ایستاد. طالب دستها را دور پسر بچه حلقه کرد. گفت: «چقدر با استعداد است، نه، پسر هزارهٔ من!» دستهایش به پشت بچه لغزید، بعد بالا آمد و زیر بغلهایش را لمس کرد. یکی از نگهبانها به دیگری سقلمه زد و نیشش وا شد. طالب به آنها گفت ما را تنها بگذارند.

همان طور که می رفتند، گفتند: «بله، آقا صاحب.»

طالب پسرک را چرخاند تا روبروی من بایستد. دستها را دور شکم سهراب چفت کرد و چانه اش را روی شانهٔ پسرک گذاشت. سهراب سر به زیر به پاهایش نگاه کرد، اما از زیر چشم دزدانه و با حجب نگاهی به من انداخت. دست مرد روی

شکم بچه بالا و پایین رفت. بالا، پایین. آهسته، ملایم.

طالب که چشمان خون گرفته اش از روی شانهٔ سهراب به من دوخته شده بود، گفت: «نمی دانم سر بابا لوی قدیمی چه آمده؟»

این سؤال چون پتکی بین دو چشمم فرود آمد. حس کردم رنگ از رویم پرید. پاهایم سرد شد. کرخت.

خندید. «چی خیال کردی؟ که یک ریش قلابی می گذاری و من نمی شناسمت؟ حالا چیزی بگویم که شرط می بندم هرگز درباره ام نمی دانستی: هیچ وقت صورت کسی را فراموش نمی کنم. هرگز.» لبهایش را به گوشهای سهراب مالید و چشم از من برداشت. «شنیدم پدرت مرده. تسلیت. همیشه می خواستم مثل او باشم. دوست داشتم جای پسر بی عرضه اش را بگیرم.» بعد عینک آفتابی را برداشت و چشمان آبی خون گرفته اش را به چشمهای من دوخت.

سعی کردم نفس بکشم، اما نفسم بند آمده بود. خواستم مژه بر هم بزنم و نتوانستم. لحظه ای بود فوق طبیعی- نه، فوق طبیعی نه، نامعقول- نفس در سینه ام حبس شده بود و دنیا از حرکت باز ایستاده بود. صورتم می سوخت. آن ضرب المثل قدیمی دربارهٔ اینکه سیبی را به زمین بیندازی چه بود؟ گذشتهٔ من همین طور بود، هزار چرخ و معلق می خورد. نامش از اعماق حافظه ام می جوشید و نمی خواستم به زبانش بیاورم، مبادا گفتن آن سبب تجسدش شود. اما همین حالا هم اینجا بود، با تمام گوشت و پوست، در فاصله ای کمتر از ده قدم از من نشسته بود، بعد از آنهمه سال. نامش بر لبهایم جاری شد:

«آصف.»

«امیر جان.»

گفتم: «تو اینجا چه می کنی؟» می دانستم که سؤالم چه ابلهانه است، ولی چیز دیگری به فکرم نرسید.

«من؟» آصف ابروها را بالا برد. «من که سر جای اصلیم هستم. سؤال این است که تو اینجا چه می کنی؟»

«من که گفتم.» صدایم می لرزید. دلم می خواست این طور نبود، دلم می خواست تنم استخوانهایم را نفشارد.

«پسره؟»

«آره.»

«چرا؟»

«بابتش پول می دهم. می توانم بگویم تلفنی حواله کنند.»

«پول؟» زهرخندی زد. «تا حالا اسم راکینگم به گوشت خورده؟ استرالیای غربی، عین بهشت. باید ببینیش، کیلومترها ساحل. آب سبز و آسمان آبی، پدر و مادرم آنجا توی یک ویلای ساحلی زندگی می کنند. البته پشت ویلا خلیجی هست و دریاچه ای کوچک. بابا هر روز گلف بازی می کند. مامان تنیس را بیشتر دوست دارد- بابا می گوید بک هَند بیرحمانه ای دارد. یک رستوران افغانی و دو جواهر فروشی دارند؛ هر دو شغل درآمد کلانی دارد.» انگور قرمزی کند، با عشق و علاقه در دهان سهراب گذاشت. «پس اگر پول بخواهم، می گویم تلفنی برایم حواله کنند.» گوشهٔ گردن سهراب را بوسید. پسر بچه کمی خود را جمع کرد و باز چشمانش را بست. «بعلاوه، من که با شوروی به خاطر پول نجنگیدم. به طالبان هم برای پول وصل نشدم. می خواهی بدانی چرا با آنها هستم؟»

لبهایم خشک شده بود. آنها را لیسیدم و فهمیدم زبانم خشک است.

آصف پوزخندزنان گفت: «تشنه ای؟»

«نه.»

«به نظرم تشنه ای.»

گفتم: «من خوبم.» حقیقت این بود که اتاق ناگهان برایم خیلی گرم شد. از سراپایم عرق بیرون زد و تنم را به خارش انداخت.

آیا واقعاً جلو آصف نشسته بودم؟

«هر جور که مایلی. بهر حال، کجا بودم؟ آه، بله. چطور شده که با طالبان هستم؟ خوب، همین طور که یادت هست، من چندان مذهبی نبودم. ولی یک روز از خواب بیدار شدم این اتفاق در زندان افتاد. دلت می خواهد بشنوی؟»

حرفی نزدم.

«خوب. برایت می گویم. یک زمانی درست بعد از اینکه ببرک کارمل در ۱۹۸۰ قدرت را به دست گرفت در پوله- چارکی به زندان افتادم. یک شب آنجا بودم که دسته ای از سربازان پرچمی به خانهٔ ما آمدند و با اشارهٔ نوک تفنگ دستور دادند من و پدرم همراهشان برویم. حرامزاده ها علتش را نگفتند و به سؤالات مادرم جوابی ندادند. نه اینکه رازی در بین بود؛ همه می دانستند که کمونیستها آدمهای بی سر و پایی هستند. همه شان از خانواده های فقیر و بی نام و نشان بودند. همان سگهایی که

پیش از آمدن شوروی لایق نبودند کفشهایم را بلیسند، با لولهٔ تفنگ دستور می دادند. نشان پرچمی روی برگردان یقه شان بود، مزخرفات خود را دربارهٔ سقوط بورژوازی غر غره می کردند و کردارشان طوری بود که انگار خوشان اصل و نصب دارند. همین جا همین ماجرا بود: ثروتمندها را دوره کنید، بیندازیدشان زندان تا مثالی شود برای رفقا.

«بهرحال، ما را در دسته ای شش نفری در سلولهای کوچکی به اندازهٔ یخچال انداختند. هر شب رئیس زندان، مردکی نیم هزاره و نیم ازبک که بوی خر مرده را می داد، یکی از زندانیها را از سلول بیرون می کشید و آنقدر کتکش می زد تا عرق از صورت چاقالویش جاری شود. بعد سیگاری روشن می کرد، قولنج انگشتهایش را می شکست و میرفت. شب بعد باز همین آش بود و همین کاسه. یک شب مرا خواست. به عمرم از این بیشتر زجر نکشیده ام. سه روز خون می شاشیدم. سنگ کلیه داشتم. و اگر مزه اش را نچشیدی، باور کن که بگویم درد از این بدتر نمی شود. مادرم هم سنگ کلیه داشت و یادم هست زمانی گفته ترجیح می دهد درد زایمان بکشد و سنگ کلیه نداشته باشد. بهرحال، چه می توانستم بکنم؟ مرا کشیدند بیرون و او بنا کرد به لگد زدنم. چکمه هایی پوشیده بود تا زانو که پنجه هایش فولادی بود و هر شب برای لگدبازی کوچولویش همان را پا می کرد و آن را روی من هم آزمایش کرد. من جیغ و هوار می کشیدم و او همچنان می زد و بعد ناگهان به کلیهٔ چپم لگدی زد و سنگ رد شد. به همین سادگی! آه، چه آسایشی!» آصف خندید. داد زدم "الله اکبر" و او محکم تر لگد زد و من خندیدم. جنون به سرش زد و سخت تر کتکم زد. هر چه محکم تر می زد، بیشتر می خندیدم. مرا خندان در سلول انداختند. همان طور غش غش خندیدم، چون ناگهان فهمیدم که پیامی از سوی خداست: خدا در کنارم بود. می خواست برای هدفی زنده بمانم.

«می دانی، از قضا چند سال بعد در میدان جنگ به آن فرمانده برخوردم- کار خدا چه حکمتی دارد. او را کنار سنگری در میمانا دیدم که ترکش توپ به سینه اش خورده بود و خونریزی می کرد. هنوز همان چکمه ها پایش بود. پرسیدم مرا یادش هست. گفت نه. همان چیزی را که قبلاً به تو گفتم به او هم گفتم: اینکه هرگز صورت کسی یادم نمی رود. بعد به بیضه هایش تیر زدم. از آن به بعد دنبال مأموریتم.»

صدای خودم را شنیدم که می گوید: «کدام مأموریت؟ سنگسار کردن زانیها؟ تجاوز به بچه ها؟ شلاق زدن زنها برای پوشیدن کفش پاشنه بلند؟ قتل عام هزاره ها؟ همه به نام اسلام؟» این جمله ها طوری ناگهان و خلاف انتظار به زبانم آمد که نتوانستم

جلو خودم ر بگیرم. آرزو کردم که کاش می شد آنها را پس گرفت. می شد بلعید. اما ادا شده بود. از خط قرمز گذشته بود و امید اندکی هم که به زنده ماندن و در رفتن داشتم با این حرفها به باد رفته بود.

دم گذرایی قیافهٔ آصف شگفتزده شد و بعد به حال عادی برگشت. ریشخندکنان گفت: «می بینم که موضوع سر آخر دارد لذتبخش می شود. اما چیزهایی هست که خائنی مثل تو نمی فهمد.»

«مثلاً چی؟»

ابروهای آصف گره خورد. «مثلاً غرور هموطنان تو، آداب و رسوم تو، زبان تو، افغانستان مثل عمارت قشنگی است پر از زباله و یکی باید زباله ها را بیرون بریزد.»

«همین کار را در مزار کردی که خانه به خانه رفتی؟ می خواستی زباله ها را بیرون بریزی؟»

«دقیقاً!»

«در غرب اصطلاحی برای این کار دارند. به این می گویند پاکسازی قومی.»

«راستی؟» صورت آصف روشن شد. «پاکسازی قومی. خوشم آمد. طنین خوبی دارد.»

«من فقط این پسره را می خواهم.»

آصف زمزمه کرد: «پاکسازی قومی.» کلمات را مزمزه کرد.

باز گفتم: «من پسره را می خواهم.» چشمهای سهراب به من افتاد. به چشمان گوسفند آمادهٔ ذبح می مانست. سرمه ای که به چشمانش مالیده بودند مرا به یادِ عید قربان انداخت. قصاب در حیاط خلوت ما پیش از بریدن گلوی گوسفند به چشمانش سرمه می مالید و حبه ای قند به او می داد. به نظرم رسید تمنا را در چشمان سهراب دیده ام.

آصف گفت: «علتش را بگو.» لالهٔ گوش سهراب را آهسته بین دندانهایش گرفت. به کارش ادامه داد. دانه های عرق از پیشانیش راه می کشید.

«به خودم مربوط است.»

گفت: «می خواهی چکارش کنی؟» و با لبخند طعنه آمیز اضافه کرد: «به درد کجایت می خورد؟»

«حالم را بهم می زنی؟»

«از کجا می دانی؟ مگر امتحان کردی؟»

«می خواهم ببرمش جای بهتر.»

«به من بگو چرا.»

«به خودم مربوط است.» نمی دانم آن دل و جرئت را از کجا آورده بودم که این قدر کوتاه و قاطع جواب می دادم، شاید از این جا که خیال می کردم جان سالم به در نمی برم.

آصف گفت: «می پرسم... می پرسم چرا اینهمه راه را آمده ای تا یک هزاره را ببری؟ چرا آمدی اینجا؟ واقعاً چرا؟»

«دلایل خودم را دارم.»

آصف با پوزخند گفت: «خب، پس.» سهراب را به عقب به طرف میز هل داد. لنبر سهراب به میز خورد و میز واژگون شد و انگور ریخت. سهراب با صورت روی انگور افتاد و پیراهنش از آب انگور لک ارغوانی برداشت. پایه های میز که از وسط گویهای برنجی می گذشت، حالا رو به سقف بود.

آصف گفت: «پس برش دار.» به سهراب کمک کردم که سر پا بایستد و دانه های له شدهٔ انگور را که به شلوارش چسبیده بود تکاندم- مثل خزه هایی بود که به اسکله می چسبد.

آصف به در اشاره کرد و گفت: «ورش دار برو.»

دست سهراب را گرفتم. کوچک بود و پوستش خشک و پینه بسته. انگشتهایش جنبید و در انگشتهای من چفت شد. سهرابِ آن عکس فوری را بار دیگر دیدم، همانطور که دستش دور پای حسن حلقه زده بود و سرش روی ران پدر قرار داشت. هر دو لبخند زده بودند. از عرض اتاق که گذشتیم، زنگوله ها جلنگ جلنگ کرد.

همین طور رفتیم تا کنار در.

آصف پشت سرِ ما گفت: «البته نگفتم می توانی او را مفت ببری.»

برگشتم. «چه می خواهی؟»

«باید به دستش بیاری.»

«چه می خواهی؟»

«من و تو یک کار نیمه کاره داشتیم. یادت هست، نه؟»

لازم نبود زحمت بکشد. هرگز آن روز که داوود خان شاه را سرنگون کرد یادم نمی رود. در تمام دورهٔ بزرگسالی هر وقت نام داوود خان را شنیدم، یاد روزی افتادم که حسن با قلابسنگش به صورت آصف نشانه رفته بود و گفته بود از آن به بعد به جای آصف گوش خور به او خواهند گفت آصف یک چشم. یادم می آید چقدر به شجاعت حسن حسادت می کردم. آصف عقب نشسته و قول داده بود سر آخر حساب هر دومان را می رسد. به وعده اش در مورد حسن عمل کرده بود و حالا نوبت من بود.

گفتم: «باشد.» و نمی دانستم دیگر چه باید بگویم. قصد نداشتم خواهش و تمنا کنم؛ این کار فقط آن لحظه را برایش گواراتر می کرد.

آصف نگهبانها را به اتاق صدا زد و به آنها گفت: «می خواهم به حرفم خوب گوش کنید. می خواهم چند لحظه درِ اتاق را ببندم. بعد من و او می خواهیم یک موضوع قدیمی را حل و فصل کنیم. هر چه شنیدید، تو نیایید! شنیدید؟ تو نیایید!»

نگهبانها سری پایین آوردند و از آصف به من نگاه کردند. «بله، آقا صاحب.»

آصف گفت: «کار که تمام شد، فقط یکی از ما از این اتاق زنده بیرون می آید. اگر او بیرون آمد، آزادیش را به دست آورده و شما می گذارید برود. فهمیدید؟»

نگهبان مسن تر پا به پا کرد. «ولی آقا صاحب....»

آصف داد زد: «اگر او بیرون آمد، بگذارید برود!» دو مرد خود را جمع و جور کردند، ولی باز سر پایین آوردند. یکی از آنها دست به طرف سهراب برد.

آصف گفت: «بگذارید بماند.» پوزخند زد. «بگذارید تماشا کند. این درسها برای پسر بچه ها خوب است.»

نگهبانها رفتند. آصف تسبیح خود را کنار گذاشت. دست به جیب روی سینهٔ جلیقهٔ سیاهش برد. آنچه از جیب درآورد اصلاً متعجبم نکرد: همان پنجه بوکس برنجی ضد زنگ بود.

به موهایش ژل زده و سبیل کلارک گیبل را بر پشت لب کلفتش دارد. ژل کلاه سبز کاغذی را خیس کرده و لک سیاهی به شکل آفریقا رویش ایجاد کرده. این نکته یادم مانده. این و زنجیر طلای الله دور گردن تیره اش. رویم خم شده و نگاه می

کند، تند و تند به زبانی حرف می زند که نمی فهمم. گمانم اردو باشد. چشمانم به سیبک گلوی اوست که بالا و پایین می رود، بالا و پایین و دلم می خواهد بپرسم سنش چقدر است- خیلی جوان به نظر می رسد، مثل بازیگر یک سریال آبکی خارجی- اما تنها چیزی که زیر لب می گویم این است: به نظرم دعوای خوبی با او کرده ام. به نظرم دعوای خوبی با او کرده ام.

نمی دانم با آصف خوب جنگیده ام یا نه. فکر نمی کنم. آخر چطور می توانستم؟ اولین باری بود که با کسی گلاویز می شدم. یادم نمی آید در تمام عمرم با کسی مشت و لگد رد و بدل کرده باشم.

خاطرهٔ دعوا با آصف به طرز شگفت انگیزی جزء به جزء زنده است: یادم هست که آصف پیش از به کار بردن پنجه بوکس برنجیش موسیقی را راه انداخت. قالیچه ای که عکس کعبه را رویش بافته بودند از دیوار شل شد و یک دفعه روی سرم افتاد؛ خاکی که از آن بلند شد مرا به عطسه انداخت. یادم می آید که آصف انگور را به صورتم کوبید، دندانهای کج و کوله اش از تف برق می زد و چشمهای خون گرفته اش در حدقه می چرخید. یک جا دستار از سرش افتاد و موهای بور بلندش که تا شانه می رسید نمایان شد.

و البته آخر ماجرا. این صحنه را هنوز هم با وضوح کامل می بینم. هیچ وقت یادم نمی رود.

بیش از همه این صحنه یادم مانده: پنجه بوکسش در آفتاب بعدازظهر می درخشید؛ ضربه های اول چه سرد حس می شد و چه زود با خونم گرم شد. یک بار به دیوار خوردم و میخی که لابد از قاب عکسی روی دیوار مانده بود به پشتم فرو رفت. سهراب جیغ می زد. طبلا، آکاردئون، دلربا. باز به دیوار خوردم. پنجه بوکس آرواره ام را خرد می کرد. دندانهایی را که فرو می دادم خفه ام می کرد و به فکر آن بودم که چقدر مسواک زده ام و برقشان انداخته ام. باز به دیوار خوردم. روی زمین افتادم، خون از لب بالایم فرش اخرایی را لک می کرد، درد در شکمم می پیچید و نمی دانستم کی باز می توانم نفس بکشم. صدای شکستن دنده هایم به چِرِق شکستن شاخهٔ درختهایی می مانست که من و حسن می کندیم تا شمشیر درست کنیم و مثل سندباد در فیلمهای قدیمی بجنگیم. سهراب جیغ می کشید. استخوان گونه ام به کنج پایهٔ تلویزیون گرفت. باز همان صدای چِرِق در گوشم پیچید و این بار درست زیر چشم چپم بود. موسیقی. جیغ سهراب. انگشتهایی که موهایم را می کشید و سرم را به عقب می برد، تاب خوردن برنج ضد زنگ. باز هم آمد. باز صدای چِرِق و حالا از بینی من. درد در سراپایم پیچید

و فهمیدم که دیگر دندانهایم مثل سابق نیست. لگد خوردم. سهراب جیغ زد.

نمی دانم کی زدم زیر خنده، اما خندیدم. خنده درد داشت، درد در آرواره ام، دنده هایم، گلویم پیچید. اما همچنان می خندیدم. هر چه بیشتر می خندیدم، محکم تر لگد می زد و مشت می زد و تنم را می خراشید.

آصف با هر ضربه می غرید: «به چی می خندی؟» توی چشمم تف کرد. سهراب جیغ زد.

آصف نعره کشید: «به چی می خندی؟» دندهٔ دیگری چِرق کرد، این بار دندهٔ آخر چپ بود. چیزی که آنهمه خنده دار بود، این بود که از زمستان ۱۹۷۵ اولین بار بود که احساس آرامش می کردم. می خندیدم چون می دیدم که در اعماق قلبم انتظار چنین روزی را داشتم. یاد روزی افتادم که روی تپه با انارها حسن را زدم تا تحریکش کنم. حسن فقط ایستاد و هیچ کاری نکرد، آب انار پیراهنش را مثل خون خیس کرده بود. بعد اناری را برداشته و روی پیشانی خود شکسته بود. آهسته گفته بود حالا راضی شدی؟ دلت خنک شد؟ نه خوشحال شده بودم و نه دلم خنک شده بود. ابداً. اما حالا شده بودم. تنم درهم شکسته بود- بعدها فهمیدم که چقدر صدمه دیده ام. اما شفا یافته بودم. سرانجام شفا یافته بودم. خندیدم.

بعد پایان ماجرا. تا دم گور یادم می ماند:

من روی زمین افتاده بودم و می خندیدم، آصف با پاهای باز روی سینه ام نشسته بود، صورتش به نقاب جنون می مانست، موهای آشفته اش در چند سانتی صورتم تاب می خورد. دست آزادش دور گلویم حلقه زده بود. دست دیگر، آنکه پنجه بوکس را داشت، بالای شانه اش بود. مشتش را بالاتر برد و برای ضربهٔ دیگر آماده کرد. بعد «بسه!» صدای نازکی شنیده شد. هر دو نگاه کردیم.

«لطفاً دیگر نزن.»

یاد حرفی افتادم که مدیر یتیم خانه وقتی در به روی من و فرید باز کرده بود گفت. اسمش چه بود؟ زمان؟ گفته بود از آن ماسماسک جدا نمی شود. هر جا برود، آن را به کمر تنبانش می بندد.

«دیگر نزن.»

اشک توأم با سرمه دو خط سیاه زیر چشمهایش کشیده بود و آمیخته با سرخاب به گونه هایش راه می کشید. لب زیرینش می لرزید. آب دماغش جاری بود. آهسته غرید: «بسه!»

دستش بالای شانه بود، انتهای چرمی قلابسنگ را به دست داشت و لاستیک را با تمام قوا کشیده و آمادهٔ پرتاب بود. در انتهای چرمی چیزی بود، چیزی براق و زرد. پلک زدم تا خون از روی چشمانم پس برود و دیدم یکی از گلوله های برنجی حلقهٔ پایهٔ میز است. سهراب با قلابسنگ به صورت آصف نشانه رفته بود.

«دیگر نزن. آقا. لطفاً.» صدایش خشک و لرزان بود. «دیگر اذیتش نکن.»

دهان آصف جنبید، ولی حرفی از آن درنیامد. می خواست چیزی بگوید، اما مکث کرد. سر آخر گفت: «به خیالت چی داری می کنی؟»

سهراب گفت: «لطفاً دست بردار.» از چشمان سبزش اشکهای تازه آمیخته با سرمه روان شد.

آصف آهسته گفت: «بگذارش کنار، هزاره. بگذارش کنار. وگرنه کاری که با او می کنم در قیاس با بلایی که به سرت میارم گوشمالی ملایمی خواهد بود.»

اشک بیش از پیش روانهشد. سهراب سر بالا انداخت و گفت: «لطفاً، آقا. بس کن.»

«بگذارش کنار.»

«دیگر اذیتش نکن.»

«بگذارش کنار.»

«خواهش می کنم.»

«بگذارش کنار.»

«بسه!»

«بگذارش کنار.» آصف گلویم را رها کرد و به طرف سهراب پرید.

سهراب که انتهای قلابسنگ را رها کرد. صدای فش ش ش شنیده شد آصف جیغ می کشید. دستش را درست روی جایی گذاشته بود که چند لحظه پیش چشم چپش بود. از بین انگشتهایش خون جاری بود. در دستش خون بود و چیزی دیگر، چیزی سفید و ژله مانند. به وضوح فکر کردم به آن می گویند مایع زجاجی. آن را جایی خوانده بودم. مایع زجاجی.

آصف روی فرش غلتید. از این پهلو به آن پهلو شد، جیغ کشید، دستش هنوز روی حدقهٔ خونینش کفچه بود.

سهراب گفت: «برویم!» دستم را گرفت. کمکم کرد سر پا بایستم. ذره ذرهٔ درهم شکسته ام از درد به فریاد آمد. پشت سرِ ما آصف جیغ می کشید.

داد زد: «بیرون! بزنید بچاک!»

تلوتلوخوران در را باز کردم. نگهبانها که مرا دیدند، چشمهایشان گشاد شد. فکر کردم مگر چه ریختی شده ام. با هر نفس درد در معده ام می پیچید. یکی از نگهبانها به زبان پشتو چیزی گفت و بعد از کنار ما گذشتند و دوان دوان خود را به اتاقی رساندند که آصف از آن داد می کشید: «بیرون!»

سهراب دستم را کشید و گفت: «بیا. باید برویم.»

دست سهراب در دست در تالار افتان و خیزان پیش رفتم. آخرین بار سر برگرداندم و به پشت سر نگاهی کردم. نگهبانها آصف را بغل کرده بودند و با صورتش ور می رفتند. بعد فهمیدم: گوی برنجی هنوز به حدقهٔ خالی او چسبیده بود.

همهٔ دنیا زیر و زبر می شد و تاب می خورد، به سهراب تکیه دادم و لنگ لنگان از پله ها پایین رفتم. از بالا جیغهای مداوم آصف به گوش می رسید، فریاد جانوری مجروح بود. بیرون رفتیم و به روشنایی روز رسیدیم، دستم دور شانهٔ سهراب بود و دیدم فرید دوان دوان به سوی ما می آید.

از دیدن وضع من با چشمهای گشاد گفت: «بسم الله! بسم الله!» دستم را دور شانه هایش انداخت و بلندم کرد. دوان دوان مرا به لندکروز برد. به نظرم جیغ کشیدم. به طرزی که سندلهایش بر پیاده رو می کوفت و پاشنهٔ سندلش به پاهای پینه بسته اش می خورد نگاه می کردم. نفس کشیدن آزار دهنده بود. بعد در صندلی عقب به سقف لندکروز زل زدم، روکش صندلی بِژ و ژنده بود، و به صدای غژغژ دری که باز می شد گوش می دادم. صدای قدمهایی را دور و بر لندکروز شنیدم. فرید و سهراب تند و تند حرف می زدند. درهای لندکروز بسته شد و موتورش روشن شد. احساس کردم. صداهایی را در خیابان و فریادی را شنیدم و درختها را دیدم که تیره و تار از شیشهٔ ماشین رد می شوند. سهراب هق هق می کرد. فرید هنوز مرتب می گفت: «بسم الله، بسم الله!»

در همین موقع بود که بیهوش شدم.

بیست و سه

چهره ها در مه پیش می آمدند، درنگ می کردند و محو می شدند. خم می شدند و از من پرسشهایی می کردند. همه می پرسیدند. می دانم کی هستم؛ جاییم درد می کند؟ می دانم کی هستم و همه جایم درد می کند. می خواهم به آنها بگویم، اما حرف زدن هم درد دارد. می دانم این حال به خاطر آن است که چندی پیش، شاید یک سال پیش، شاید دو سال، شاید ده سال، خواستم با بچه ای حرف بزنم که سرخاب به گونه اش مالیده اند و چشمهایش را سیاه کرده اند. بچه. بله، حالا او را می بینم. سوار یک جور اتوموبیلم، من و بچه، گمان نمی کنم ثریا راننده اش باشد، چون او هرگز این قدر سرعت نمی رود. می خواهم چیزی به این بچه بگویم- گفتنش خیلی مهم به نظر می رسد. اما یادم نمی آید چه می خواهم بگویم، یا چرا اینهمه مهم است. شاید می خواهم بگویم گریه نکند، حالا دیگر همه چیز روبراه می شود. شاید هم نه. به دلیل نامعلومی نمی توانم فکر کنم، می خواهم از بچه تشکر کنم.

چهره ها، همه کلاه سبز به سر دارند. آهسته می آیند و می روند. تند و تند حرف می زنند، به زبانی که نمی فهمم. حرفها و صداهای دیگری می شنوم، بیب بیب و زنگ اخطار. و باز چهره های بیشتر. روی من خم می شوند. هیچ کدام یادم نمی ماند، جز آنکه ژل به موهایش زده و سبیل کلارک گیبل را دارد؛ همان که لکه ای به شکل آفریقا روی کلاهش دیده می شود. آقای ستارهٔ سریال آبکی، خنده دار است. حالا می خواهم بخندم. اما خنده هم درد دارد.

محو می شوم.

می گوید اسمش عایشه است. «مثل زن پیغمبر.» موهای جو گندمیش را از فرق باز کرده و دم اسبی بسته، روی بینی اش جواهری به شکل خورشید نشانده. عینک دو دید می زند که چشمهایش را ورقلمبیده می کند. او هم سبز می پوشد و دستهایش نرم است. نگاهم می کند که به او زل زده ام و لبخند می زند. چیزی به انگلیسی می گوید. چیزی نوک تیز به کنار سینه ام فرو می رود.

محو می شوم

مردی کنار تختم ایستاده است. می شناسمش. سیه چرده و لندوک است و ریش بلندی دارد. کلاه به سر دارد- نام این کلاهها چیست؟ پکول؟ مثل کسی که نامش حالا یادم نمی آید، کلاه را کجکی به سر گذاشته. چند سال پیش با اتوموبیلش مرا جایی برد. می شناسمش. دهانم گیر واگیری دارد. صدای غلغل می شنوم.

محو می شوم.

بازوی راستم می سوزد. زنی که عینک دو دید مجهز به شیشهٔ آفتابی دارد روی بازویم خم شده و لولهٔ پلاستیکی شفافی به آن وصل می کند. می گوید: «پتاسیم.» می گوید: «مثل زنبور می گزد، نه؟» درست است. اسمش چیست؟ چیزی که به پیغمبر مربوط می شود. او را هم از چند سال پیش می شناسم. موهایش را به شکل دم اسبی درمی آورد. حالا آن را به صورت گوجه فرنگی درآورده. موهای ثریاد هم اولین بار که با هم حرف زدیم همین مدل بود. کی بود؟ هفتهٔ پیش؟

عایشه! بله.

دهانم مشکلی دارد که نمی دانم و این چیزی که به سینه ام فرو می رود.

محو می شوم.

در کوههای سلیمان بلوچستان هستیم و بابا با خرس گلاویز شده است. بابای دوران کودکی من است، توفان آقا، نمونهٔ بلند بالا و افراشتهٔ نیرومندی پشتون، نه آن مرد پژمردهٔ زیر پتو، آن مرد با گونه های تکیده و چشمان گود رفته. آن دو، مرد و جانور، روی تکه چمن سبز در هم می غلتند. موهای تابدار بابا آشفته است و خرس می غرد، شاید هم غرش بابا باشد. تف و خون از هر سو جاری است و پنجه و دست درهم می پیچند. با صدای تلپ روی زمین می افتند و بابا روی سینهٔ خرس نشسته است و انگشتهایش در دماغ خرس فرو رفته. نگاهم می کند و متوجه می شود. او خود من است. من با خرس گلاویز شده ام. بیدار می شوم. مرد لندوک سینه چرده کنار تختم ایستاده. اسمش فرید است، حالا یادم آمد. پسری که توی ماشین بود کنار اوست. صورتش مرا یاد صدای زنگوله می اندازد. تشنه ام.

محو می شوم.

مدام محو می شوم و برمی گردم.

معلوم شد نام مردی که سیبیل کلارک گیبل را داشت، دکتر فاروقی است. ابداً بازیگر سریال آبکی نبود، بلکه جراح سر و گردن بود. هر چند من همچنان او را کسی به نام آرمان می شناختم که در یکی از سریالهای آبکی بازی می کرد که در جزیره ای حاره ای می گذشت.

می خواستم بپرسم کجا هستم؟ اما دهانم باز نمی شد. اخم کردم. نالیدم. آرمان لبخند زد؛ دندانهایش از سفیدی برق می زد. گفت: «حالا نه، امیر. بزودی. هر وقت سیمها را درآوردم.» انگلیسی را با لهجهٔ غلیظ و غلطان اردو حرف می زد.

«سیمها؟»

آرمان دستها را چلیپا کرد؛ ساعد پر مویی داشت و حلقهٔ ازدواج به انگشت. «لابد می خواهی بپرسی کجا هستی، چه بلایی سرت آمده. این حال کاملاً عادی است. همیشه بعد از جراحی به آدم سرگشتگی دست می دهد. بنابراین آنچه می دانم به ات می گویم.»

دلم می خواست از او بپرسم قضیهٔ سیمها چیست. بعد از جراحی یعنی چه؟ عایشه کجاست؟ دلم می خواست لبخند عایشه را ببینم و دستهای نرمش در دستم باشد.

آرمان اخم کرد و یک ابرو را با حالت کسی که برای خود اهمیت قایل است بالا برد. «تو یک بیمارستان در پیشاوری. از دو روز پیش. باید بگویم که جراحات وخیمی برداشته ای، امیر. به نظرم بخت یارت بوده که زنده مانده ای، دوست عزیز.» وقتی این حرف را زد انگشت اشاره اش را مثل آونگ پس و پیش برد. «طحالت پاره شد، اما خوشبختانه پارگی تازه بود، چون نشانه های خونریزی در حفرهٔ شکمی تو دیده شد. همکارانم در بخش جراحی عمومی ناچار شدند فوراً طحال را عمل کنند. اگر زودتر پاره شده بود، از خونریزی می مردی.» به بازویی که سِرُم به آن وصل بود تپ تپ زد و لبخند زد. «هفت تا از دنده هات هم شکسته. یکیشان باعث پنوموثراکس (Pneumothrax نشت هوا از ریه و جمع شدن آن در اندام داخلی.) شده.»

اخم کردم. سعی کردم دهان باز کنم. یاد سیمها افتادم.

آرمان توصیح داد: «یعنی یکی از ریه هات سوراخ شده.» یک لولهٔ شفاف پلاستیکی را در طرف چپم کشید. باز حس کردم چیزی به سینه ام فرو می رود. «راه نفوذ را با این لوله که به سینه ات وصل است بسته ایم. با چشم لوله را دنبال کردم که از

میان قدری نوار زخمبندی روی سینه ام به سِرُمی نیم پر با ستونهایی از آب وصل بود. صدای غلغل از آنجا می آمد.

«همچنین جراحتهای زیادی برداشته ای. یعنی بریدگی.»

می خواستم بگویم معنی جراحت را می دانم؛ نویسنده ام. خواستم دهان وا کنم. باز سیمها را فراموش کرده بودم.

آرمان گفت: «بدترین جراحت روی لب بالایت بود. ضربه لب بالایت را درست از وسط دو نیم کرده بود. اما جای نگرانی نیست، دکترهای جراحی پلاستیک بخیه اش زده اند و به نظرشان نتیجهٔ خوبی می دهد، هر چند جای زخم می ماند. این دیگر چاره ای ندارد.

«همچنین یک پارگی منحنی در سمت چپ بود؛ مال استخوان حدقهٔ چشم، که آن را هم راست و ریس کردیم. سیمهای آرواره ات را شش هفته دیگر برمی داریم. تا آن وقت فقط مایعات و سوپ می خوری. قدری لاغر می شوی و حرف زدنت تا مدتی شبیه آل پاچینو (نویسنده مارلون براندو را در این فیلم با آل پاچینو اشتباه گرفته است.) در قسمت اول پدرخوانده می شود.» خندید. «ولی امروز یک کاری باید انجام بدهی. می دانی چیه؟»

سر بالا بردم.

«کارّت این است که گاز تخلیه کنی .این کار را بکن تا مایعات به ات بدهیم. گوز نباشد، از غذا خبری نیست.» باز خندید.

بعدها که عایشه لولهٔ سِرُم را برداشت و بنا به خواست من سر تخت را بالا برد، به آنچه بر سرم آمده بود فکر کردم. طحال پاره. دندانهای شکسته. ریهٔ سوراخ شده. حدقهٔ چشم خرد شده. اما موقع تماشای کبوتری که روی لبهٔ پنجره به تکه نانی نوک می زد، فکرم به طرف حرفی رفت که آرمان/دکتر فاروقی زده بود: ضربه لب بالایت را درست از وسط دو نیم کرده. درست از وسط. مثل لبِ شکری.

فرید و سهراب فردای آن روز به دیدنم آمدند. فرید با لحن نیم شوخی پرسید: «امروز مارا می شناسی؟ یادت می آید؟»

سری به تأیید جنباندم.

لبخند زنان گفت: «الحمدولله دیگر هذیان نمی گویی.»

به زحمت از لای سیمها گفتم: «متشکرم، فرید.» حق با آرمان بود- صدایم مثل آل پاچینو در پدر خوانده بود. هر بار که زبانم

در یکی از جاهای خالی دندانهایی که بلعیده بودم فرو می رفت، تعجب می کردم. «یعنی، متشکرم. برای همه چی.»

دستی تکان داد و کمی سرخ شد. گفت: «بسه، ارزش تشکر را ندارد.» رو کردم به سهراب. لباس تازه ای پوشیده بود، پیرهن- تنبان قهوه یی کمرنگ، که انگار کمی برایش گشاد بود، عرقچین سیاهی هم به سر داشت. به پاهایش نگاه می کرد و با لولهٔ پیچ و تاب خوردهٔ سِرُم بازی می کرد.

گفتم: «مارا هیچ کس به هم معرفی نکرد.» دستم را پیش بردم. «من امیرم.»

به دستم و بعد به چشمهایم نگاه کرد و گفت: «شما همان امیر آقایی هستی که بابا به من گفت؟»

«بله.» یاد نامهٔ حسن افتادم. از تو برای فرزانه و سهراب تعریفها کرده ام و گفته ام با هم بزرگ شده ایم و بازی کرده ایم و در خیابانها دویده ایم. آنها به داستان شیطنتهای من و تو خیلی خندیدند! گفتم: «به تو هم یک تشکر بدهکارم، سهراب. تو جانم را نجات دادی.»

چیزی نگفت. وقتی دستم را نفشرد، آن را پایین آوردم. زیر لب گفتم: «از لباس نو تو خوشم می آید.»

فرید گفت: «مال پسرم بود. برایش کوچک شده. به نظرم قالب تن سهراب است.» اضافه کرد سهراب می تواند پیشش بماند تا جایی برایش پیدا کنیم. «اتاقمان زیاد نیست، اما چه کنم؟ نمی شود تو خیابان ولش کرد. بعلاوه، بچه های من ازش خوششان آمده. ها، سهراب؟» اما پسر بچه همچنان سر به زیر انداخته بود و با لولهٔ سِرُم ور می رفت.

فرید کمی با تردید گفت: «می خواستم از تو بپرسم واقعاً توی آن خانه چه اتفاقی افتاد؟ بین تو و آن طالبانی چه اتفاقی افتاد؟»

گفتم: «بگذار فقط بگویم هر دو به آن چیزی که حقمان بود رسیدیم.»

فرید سری جنباند و دیگر کنجکاوی نکرد. به ذهنم رسید که بین زمانی که پیشاور را به مقصد افغانستان ترک کردیم و حالا جایی با یکدیگر دوست شده ایم. «من هم می خواستم چیزی بپرسم.»

«چی؟»

در پرسیدن دل دل کردم. از جوابش می ترسیدم. گفتم: «رحیم خان.»

«رفته.»

قلبم از جا جهید. «یعنی...»

«نه، فقط... رفته.» تکه ای کاغذ تا شده را همراه کلید کوچکی به من داد. «وقتی دنبالش رفتم، صاحب خانه این را داد دستم. گفت رحیم خان یک روز بعد از ما از آنجا رفته.»

«کجا رفته؟»

فرید شانه بالا انداخت. «صاحب خانه نمی دانست. گفت رحیم خان نامه و کلید را برای تو گذاشته و رفته.» به ساعتش نگاهی انداخت. «بهتر است من بروم. بیا، سهراب.»

گفتم: «می شود بگذاری قدری پیشم بماند؟ بعد بیایی ببریش؟» رو کردم به سهراب: «دوست داری کمی دیگر پیشم بمانی؟»

سهراب شانه را بالا انداخت و چیزی نگفت.

فرید گفت: «البته. پیش از نماز مغرب می آیم می برمش.»

سه بیمار دیگر هم اتاقم بودند. دو مرد مسن تر از من که پای یکیشان توی گچ بود و دیگری تنگ نفس داشت و جوانی پانزده- شانزده ساله که آپاندیس عمل کرده بود. پیرمرد پا در گچ بی آنکه پلک بزند به ما خیره شده بود و مدام از من به پسر بچهٔ هزاره که روی سه پایه نشسته بود نگاه می کرد. خانواده های هم اتاقیهایم – پیرزنهایی با شلوار- کامیز (Shalwar-Kameeze بلیز شلوار بلند همرنگ حاشیه دوزی شدهٔ خاص زنان هند و پاکستان و افغانستان.) خوشرنگ، بچه ها، مردهای عرقچین به سر- لخ لخ کنان به اتاق می آمدند و می رفتند. آنها با خودشان پَکوره، نان، سمبوسه، بریانی (biryani هر گوشتی که در تنور پخته شود.) می آوردند. گاهی یکی الکی توی اتاق می آمد، مثل مرد قد بلند ریشویی که درست پیش از آمدن فرید و سهراب به اتاق آمد. پتویی قهوه یی دور خودش پیچیده بود. عایشه چیزی به زبان اردو از او پرسید. او اعتنایی نکرد و اتاق را با چشمهایش کاوید. به نظرم رسید کمی بیش از حد لزوم به من زل زده است. وقتی پرستار دوباره از او پرسید با کی کار دارد، او چرخید و رفت.

از سهراب پرسیدم: «چطوری؟» شانه بالا انداخت و به دستهایش نگاه کرد.

«گشنه ات نیست؟ آن خانم یک بشقاب بریانی به من داده، ولی من که نمی توانم بخورم.» نمی دانستم چطور با او سر صحبت را باز کنم. «می خوری؟»

سر بالا انداخت.

«می خواهی حرف بزنی؟»

باز سر بالا انداخت.

به همین حال مدتی ساکت ماندیم؛ دو بالش پستم بود و به آن تکیه داده بودم و سهراب روی سه پایهٔ بلندی کنار تختم نشسته بود. یک وقت خوابم برد و بیدار که شدم هوا رو به تاریکی بود و سایه ها دراز شده بودند و سهراب هنوز کنارم نشسته بود. هنوز هم به دستهایش زل زده بود.

آن شب که فرید سهراب را برد، نامهٔ رحیم خان را باز کردم. خواندنش را هر چه می توانستم عقب انداخته بودم. نامه این طور بود:

امیر جان

انشاءالله این نامه در عین سلامت به دستت برسد. دعا می کنم که تو را به عذاب نینداخته باشم و افغانستان با تو نامهربان نبوده باشد. از روزی که رفته ای مرتب در حقت دعا می کنم.

حق با تو بود که گمان می کردی من آنهمه سال از ماجرا باخبرم. بله، بودم. حسن کمی بعد از آن حادثه برایم تعریف کرد. کاری که تو کردی غلط بود، امیر جان. اما فراموش نکن که در موقع آن اتفاق پسربچه ای بیش نبودی. پسربچه ای که توی دردسر افتاده. از آن به بعد به خودت خیلی سخت می گرفتی، هنوز هم می گیری- این را در پیشاور توی چشمهایت دیدم. ولی امیدوارم به این نکته توجه کنی: مردی که وجدان نداشته باشد و محبت سرش نشود، رنج هم نمی برد. امیدوارم با این سفر به افغانستان رنج تو هم به پایان برسد.

امیر جان، از دروغهایی که آنهمه سال به تو گفته ام، شرمنده ام. حق با تو بود که در پیشاور عصبانی شدی. حق داشتی بدانی. حسن هم همین طور. می دانم این حرف کسی را از چیزی تبرئه نمی کند، اما کابلی که آن روزها در آن به سر می بردیم دنیای غریبی بود، دنیایی که بعضی چیزها در آن بیش از حقیقت اهمیت داشت.

امیر جان، می دانم پدرت در نوجوانی چقدر به تو سخت می گرفت. می دیدم چه رنجی می کشی و چقدر خواستار محبتش هستی و دلم برایت کباب می شد. اما پدرت مردی بود دو پاره بین دو نیمهٔ خود، امیر جان: تو و حسن. هر دوتان را دوست داشت، اما نمی توانست آن طور که دلش می خواست، یعنی آشکار و بی پرده و مانند یک پدر عشق و علاقه اش را به حسن نشان دهد. بنابراین آن را نثار تو کرد- نیم مشروعش از لحاظ اجتماعی، نیمی که نمایندهٔ ثروت موروثی او بود و امتیازات گناه مصون از مجازات همراه آن. تو را که می دید، انگار خودش را می دید و گناهش را. تو هنوز عصبانی هستی و می فهمم هنوز خیلی زود است که انتظار داشته باشم بپذیری، اما شاید روزی دریابی که وقتی پدرت به تو سخت می گرفت با خودش هم همین طور بود. پدرت هم مثل خودت روح آزده ای داشت، امیر جان.

نمی توانم شرح بدهم وقتی خبر درگذشتش را شنیدم چه غم جانکاهی نصیبم شد. چون دوستم بود و چون مرد خوب و حتی مرد بزرگی بود، دوستش داشتم. این چیزی است که می خواهم بفهمی، که خیر، خیر واقعی از پشیمانی پدرت ناشی می شد. گاهی فکر می کنم هر کاری می کرد، خوراک دادن به فقرا در خیابان، ساختن یتیم خانه، پول دادن به دوستان به وقت نیاز، همه و همه راهی بود برای کاستن از بار وجدان خود. به نظرم راه درست رستگاری همین است، امیر جان؛ وقتی که گناه به خیر و خوبی منجر می شود.

می دانم که در نهایت خداوند بخشنده است. پدرت را، مرا و تو را خواهد بخشید. امیدوارم تو هم بتوانی ببخشی. اگر می توانی پدرت را ببخش. اگر خواستی مرا ببخش. اما مهم تر از همه، خودت را ببخش.

برایت قدری پول گذاشتم، در واقع قسمت بیشتر پولی را که داشتم. به نظرم وقتی برگردی هزینه خواهی داشت، پولت باید برای تأمین آنها کافی باشد. بانکی در پیشاور هست که فرید جایش را می داند. پول در صندوق امانات آنجاست. کلید آن را هم ضمیمه کرده ام.

و اما راجع به من، وقت رفتن است. وقت کمی برایم مانده و می خواهم آن را در تنهایی بگذرانم. لطفاً دنبالم نگردید. این آخرین درخواست من از شماست.

شما را به خدا می سپارم.

دوستدار همیشگی تو

رحیم

آستین لباس بیمارستان را روی چشمانم کشیدم. نامه را تا کردم و زیر تشک گذاشتم.

امیر، آن نیمه که از لحاظ اجتماعی مشروع بود، آن نیمه که نمایندهٔ ثروت موروثی و امتیازات گناه مصون از مجازات است که همراه آن است. با خود گفتم شاید به همین دلیل روابط من و بابا در ایالات متحد خوب بود. فروش خرت و پرت با سود ناچیز، کارهای پست و حقیر، آپارتمان دلگیر ما- که چیزی بود در ردیف کلبه- شاید در آمریکا وقتی بابا نگاهم می کرد، کمی از حسن را در من می دید.

رحیم خان نوشته بود پدرت هم مثل تو روح آزرده ای داشت. شاید همین طور بود. هر دو گناه کرده و خیانت ورزیده بودیم. اما بابا راهی پیدا کرده بود که پشیمانی خود را بدل به خیر و خوبی کند. من چه کرده بودم، جز اینکه گناهم را گردن همان کسی انداختم که به او خیانت کرده بودم و بعد هم کوشیده بودم همه را از یاد ببرم؟ چه کرده بودم، جز اینکه بدل به خوابگردی بشوم؟

چه کرده بودم که گذشته را جبران کنم؟

وقتی پرستار- عایشه نه، زنی مو قرمز که اسمش یادم می رود- سرنگ در دست تو آمد و پرسید می خواهم به من مرفین بزند، گفتم بله.

صبح روز بعد لوله ای را که به سینه ام وصل بود برداشتند و آرمان ماسماسکها را قدری شل کرد تا بتوانم آب سیب بخورم. وقتی عایشه فنجان آب سیب را روی میز کنار تختم گذاشت. از او خواستم آینه ای به من بدهد. او عینکش را بالای پیشانی برد، پرده را کنار زد و گذاشت نور خورشید بامدادی به اتاق بتابد. سر روی شانه برگرداند و گفت: «بفرما، یادت باشد که چند روز دیگر بهتر می شود. پارسال دامادم که سوار موتور گازی بود تصادف کرد. صورتش قشنگ روی آسفالت کشیده شد و رنگش شد مثل بادمجان. حالا باز مثل یکی از بازیگرهای هندی خوشگل است.»

با وجود اطمینان دادن او، به آینه که نگاه کردم و دیدم صورتم چه ریختی شده، نفسم بند آمد. انگار کسی نوک لولهٔ پمپ باد را زیر پوستم گذاشته و بادش کرده بود. چشمانم باد کرده و کبود بود. بدتر از همه دهانم بود، تکه ای گوشت غلنبهٔ سرخ و ارغوانی، سراپا کوفتگی و بخیه. سعی کردم لبخند بزنم و رگهٔ دردی در تمام بدنم دوید. تا مدتی نمی توانستم لبخند بزنم.

گونهٔ چپم، زیر چانه ام، روی پیشانی درست زیر رستنگاه مو بخیه خورده بود.

پیرمردی که پایش توی گچ بود به زبان اردو چیزی گفت. شانه بالا انداختم و سری جنباندم. او به صورتش اشاره کرد. تپ تپ به آن زد، و پوزخند گل و گشادی زد که دهان بی دندانش نمایان شد و به انگلیسی گفت: «خیلی خوب، انشاءالله.»

زمزمه کردم: «متشکرم.»

آینه را که زمین گذاشتم، فرید و سهراب از راه رسیدند. سهراب روی سه پایه نشست و سر را روی میلهٔ بغل تخت گذاشت.

فرید گفت: «می دانی، هر چه زودتر تو را از اینجا ببریم، بهتر است.»

«دکتر فاروقی می گوید...»

«منظورم بیمارستان نیست. پیشاور است.»

«چرا؟»

فرید گفت: « فکر نمی کنم اینجا در درازمدت در امان باشی.» صدایش را پایین آورد: «طالبان اینجا دوستانی دارند. ممکن است بخواهند پیدات کنند.»

پچ پچ کردم. «گمانم تا حالا پیدام کرده باشند.» یکهو یاد مرد ریشویی افتادم که به اتاق آمده و دم در ایستاده و به من زل زده بود.

فرید رویم خم شد. «همین که بتوانی راه بروی، می برمت اسلام آباد. البته آنجا هم چندان بی خطر نیست، هیچ جای پاکستان نیست، اما بهتر از اینجاست. دست کم قدری وقت پیدا می کنیم.»

«فرید جان، این کار برای تو هم خطر دارد. شاید بهتر باشد با من دیده نشوی. تو زن و بچه داری و باید هوای آنها را داشته باشی.»

فرید با تکان دادن دست حرفم را رد کرد. «بچه های من کوچکند، اما زرنگند. خودشان می دانند چطور مراقب خواهر و مادرشان باشند.» لبخند زد. «بعلاوه، من که نگفتم مجانی این کار را می کنم.»

گفتم: «اگر هم می خواستی، نمی گذاشتم.» یادم رفت که نمی توانم لبخند بزنم و خواستم این کار را بکنم. خط باریک خونی از چانه ام راه افتاد. «می شود یک لطف دیگر ازت بخواهم.»

فرید گفت: «هزار بار جان بخواه.»

از شنیدن این حرف زدم زیر گریه. هق هق کردم و اشک از گونه هایم روان شد و زخم های لبم را سوزاند.

فرید گوش به زنگ گفت: «چه شده؟»

صورتم را در دستها پنهان کردم. می دانستم که همه در اتاق تماشایم می کنند. بعد خسته و مانده شدم. گفتم: «متأسفم.»

سهراب با اخمی که به پیشانیش چین می انداخت نگاهم می کرد.

وقتی باز توانستم حرف بزنم، به فرید گفتم چه می خواهم. «رحیم خان گفت آنها تو پیشاور زندگی می کنند.»

فرید گفت: «می شود نامشان را اینجا بنویسی؟» با احتیاط براندازم کرد، انگار که می پرسد بعد از آن دیگر چه هوسی می کنم. اسمشان را خرچنگ قورباغه روی تکه ای دستمال کاغذی نوشتم: «جان و بتی کالدوِل.»

فرید کاغذ تا شده را در جیب گذاشت و گفت: «هر چه زودتر دنبالشان می گردم.» و رو کرد به سهراب. « و اما برسیم به تو، امشب تو را می برم. امیر آقا را زیاد خسته نکن.»

اما سهراب به طرف پنجره رفت. پنج ـ شش کبوتر آنجا روی قاب پنجره پس و پیش می رفتند و به خرده نان و دانه های پراکنده دیگر نوک می زدند.

در کشو میز کنار تختم یک مجلهٔ نشنال جئو گرافیک، یک مداد ته جویده، یک شانهٔ دندان شکسته پیدا کرده بود. چیزی که حالا دست دراز کردم و برش داشتم، یعنی یک دست ورق، از تقلا عرقم را درآورد. پیشتر آن را شمرده بودم و می دانستم دست کامل است. از سهراب پرسیدم که می خواهد بازی کند. انتظار نداشتم جواب بدهد، چه برسد به بازی. از کابل که آمده بودیم، همیشه ساکت بود. اما از پنجره برگشت و گفت: « فقط بازی پنج پر بلدم.»

« پس کارِت ساخته است، چون من در بازی پنج پر استادم. با معروفیت جهانی.»

روی سه پایه کنارم نشست. پنج برگ به او دادم. «من و پدرت به سن تو بودیم، همین بازی را می کردیم. بخصوص زمستان ها که برف می بارید و نمی شد رفت بیرون. صبح تا غروب بازی می کردیم.»

یک برگ را بازی کرد و من از دسته ورق یکی را برداشتم. برگهایش را که سبک سنگین می کرد، دزدانه نگاهش می کردم. خیلی کارهایش شبیه پدرش بود. طرزی که برگ ها را بادبزنی در دو دست می گرفت، طرز نگاهش از گوشهٔ چشم برای

خواندنشان و طرزی که به ندرت در چشم حریف نگاه می کرد.

ساکت بازی کردیم. دست اول بردم.، گذاشتم او دست دوم را ببرد و پنج دست بعدی را بی شیله پیله باختم. دست آخر که باختم، گفتم: «مثل پدرت بازی می کنی، حتی بهتر از او. گاهی از او می بردم، اما به گمانم خودش می گذاشت ببرم.» قدری مکث کردم و گفتم: «من و پدرت را یک دایه شیر داده.»

«می دانم.»

«دیگر... از ما چی برات گفت؟»

«گفت بهترین دوستی بودی که به عمرش داشته.»

سرباز خشت را لای انگشت ها چرخاندم و به بالا و پایین تکان دادم. گفتم: «می ترسم که همچو دوست خوبی نبوده باشم. اما خوشم می آید با تو دوست شوم. به نظرم می توانم برایت دوست خوبی باشم. خوب است؟ دوست داری؟» با ملایمت دست روی بازویش گذاشتم، اما او آن را پس کشید. ورق هایش را انداخت و سه پایه را به عقب برد. بعد به طرف پنجره رفت. خورشید که در پیشاور غروب می کرد به آسمان رنگ سرخ و ارغوانی پاشیده بود. از خیابان پایین صدای بوق های پی در پی، عر عر خر و سوت پلیس راهنمایی به گوش می رسید. سهراب در آن نور صورتی ایستاد، پیشانی خود را به پنجره فشرد و مشت ها را زیر بغل برد.

عایشه دستیار مردی داشت که کمکم کرد آن شب اولین قدم ها را بردارم. فقط یک دور در اتاق راه رفتم، با یک دست که به پایهٔ چرخدار سِرُم چسبیده بود و دست دیگر به بازوی دستیار. ده دقیقه طول کشید تا به تخت برگردم و تا آن وقت شکاف معده ام زق زق می کرد و تنم خیس عرق شده بود. نفس نفس زنان در تخت دراز کشیدم، قلبم در گوشهایم می زد، به فکر افتادم که چقدر دلم برای زنم تنگ شده.

بیشتر روز بعد را من و سهراب باز در سکوت پنج پر بازی کردیم. روز بعدش هم همین طور. کمتر حرف می زدیم، فقط پنج پر بازی می کردیم، من تکیه داده به بالشهای بالا آمده و او روی سه پایه و بازی ما را فقط دور زدنم دراتاق یا رفتن به حمام در ته راهرو قطع می کرد. آن شب خوابی دیدم. خواب دیدم که آصف دم در اتاق بیمارستان من ایستاده است و توپک برنجی هنوز در حدقهٔ اوست. می گفت: «من و تو باهم فرقی نداریم. از او مراقبت می کنی، اما همزاد منی.»

صبح روز بعد به آرمان گفتم که از آنجا می روم.

آرمان اعتراض کرد: «هنوز زود است که مرخصت کنیم.» آن روز لباس جراحی به تن نداشت، بلکه لباس آبی ملوانی که تا پایین دکمه می خورد پوشیده و کراوات زرد زده بود. به موهایش هم باز ژل زده بود. «هنوز باید آنتی بیوتیک تو رَگِت تزریق کنند و...»

گفتم: «ناچارم بروم. از همهٔ زحمتها قدرانی می کنم. واقعاً. ولی مجبورم برم.»

آرمان گفت: «کجا می روی؟»

«بهتر است نگویم.»

«هنوز نمی توانی دو قدم راه بروی.»

«حالا که تا ته راهرو می روم و برمی گردم. حالم خوب می شود.»

نقشه این بود: می خواستیم از بیمارستان برویم، پول را از صندوق امانات برداریم و با بیمارستان تصفیه حساب کنیم. برویم یتیم خانه و سهراب را بگذاریم پیش جان و بتی کادوِل. بعد برویم اسلام آباد و نقشهٔ سفر را عوض کنیم. چند روزی استراحت کنم تا حالم بهتر شود و بعد به امریکا برگردم.

بهرحال نقشه این بود، تا آن روز صبح فرید و سهراب آمدند. فرید گفت: «دوستهات، این جان و بنی کالدوِل اصلاً در پیشاور وجود ندارند.»

ده دقیقه طول کشید تا پیرهن ـ تنبان خودم را بپوشم. وقتی دست بلند می کردم جای سوراخ سینه ام می سوخت و هر بار که خم می شدم معده ام زق زق می کرد. از تلاش بسته بندی چند تکه دار و ندارم در پاکتی قهوه یی سخت به نفس نفس افتاده بودم، اما آماده شده و لب تخت نشسته بودم که فرید خبر آورد. سهراب کنارم روی تخت نشسته بود.

پرسیدم: «کجا رفتند؟»

فرید سری جنباد. «نفهمیدی...»

«چون رحیم خان گفت که...»

فرید پاکتم را برداشت و گفت: «رفتم کنسولگری امریکا. هرگز کسانی به این نام در پیشاور نبوده اند. بنا به گفتهٔ اعضای

کنسولگری همچو کسانی وجود ندارند. بهرحال در پیشاور که وجود ندارند.»

کنار من سهراب نشنال جئوگرافیک کهنه را ورق می زد.

پول را از بانک گرفتیم. رئیس بانک، مردی شکم گنده که زیر بغلش خیس عرق بود، لبخندهای درخشان می زد و به من گفت که بانک به پول دست نزده است. انگشت نشانه اش را مثل آرمان تاب داد و با لحنی جدی گفت: «مطلقاً هیچ کس.»

رانندگی در پیشاور با آن همه پول نقد توی یک پاکت واقعاً تجربه ترسناکی بود. وانگهی به هر مرد ریشویی که به من زل می زد مشکوک می شدم که مبادا یکی از طالبانِ قاتل و مأمور آصف باشد. دو چیز بر ترسم می افزود: یکی اینکه مرد ریشو در پیشاور فراوان است و دیگر اینکه همه به آدم زل می زنند.

فرید که همراه من آهسته آهسته از صندوق حسابداری بیمارستان به طرف ماشین برمی گشت، گفت: «با او چه کنیم؟»

سهراب در صندلی عقب لندکروز نشسته بود و از شیشهٔ پایین کشیدهٔ اتومبیل رفت و آمد اتومبیلها را تماشا می کرد. چانه اش در کف دستهایش بود.

نفس نفس زنان گفتم: « نمی شود در پیشاور بماند.»

فرید گفت: «نه، امیر آقا، نمی تواند.» پشت حرفهایم سؤال را خواند. «متأسفم. کاش می شد...»

«عیب ندارد فرید.» لبخند خسته ای زدم. «خودت چند سر نانخور داری.» حالا سگی کنار لندکروز بود، پاهایش کشیده بود و پنجه های جلویش روی در لندکروز بود و دم می جنباند. سهراب سگ را نوازش می کرد. گفتم: «فعلاً می آید اسلام آباد.»

تقریباً تمام چهار ساعت راه تا اسلام آباد خوابیدم. خواب زیاد دیدم، ولی قر و قاطی یادم مانده، تکه هایی از آن مثل برگهای ورق روی هم می افتد: بابا بره ای را برای سیزدهمین جشن تولدم می کشد. من و ثریا برای اولین بار با هم عشقبازی می کنیم، خورشید از مشرق طلوع می کند، ترانه ی عروسی هنوز در گوشمان زنگ می زند. دستهای حنا بستهٔ ثریا در دستهایم چفت شده. زمانی که بابا من و حسن را به باغ توت فرنگی در جلال آباد برد ــ هردو مان بسکه توت فرنگی خوردیم دل درد گرفتیم. خون حسن که از نشیمنگاه شلوارش روی برف می چکید، چقدر تیره و تقریباً سیاه بود. خون چیز نیرومندی است، بچم. خاله جمیله زانوی پریا را نوازش می کند و می گوید خدا خودش بهتر می داند، شاید این طور مقدر نبود. روی بام خانهٔ پدرم خوابیده ام. بابا می گوید تنها گناه مهم دزدی است. وقتی دروغ بگویی، حق یک نفر را برای دانستن حقیقت دزدیده ای.

رحیم خان تلفنی به من می گوید هنوز راهی برای جبران مافات هست. راهی برای جبران مافات...

بیست و چهار

اگر پیشاور شهری بود که مرا به یاد کابل می انداخت، اسلام آباد شهری بود که کابل روزی می توانست باشد. خیابانهایش وسیع تر و تمیزتر از پیشاور بود و در دو سویش ختمی و آتشدار کاشته بودند. بازارها منظم تر بود و ریکشاها و پیاده ها آن را بند نیاورده بودند. معماری آن هم باشکوه تر و مدرن تر بود و پارکهایی دیدم که در سایه ی درخت هایش رُز و یاسمن گل داده بودند.

فرید در خیابانی فرعی هتلی پیدا کرد که در امتداد دامنهٔ تپه های مَرگله بود. سر راه از کنار مسجد مشهور شاه فیصل رد شدیم که پایه های غول پیکر سیمانی و مناره های بلند دارد و می گویند بزرگ ترین مسجد دنیاست. سهراب از دیدن مسجد سرحال آمد، از شیشه خم شد و تماشایش کرد تا فرید در پیچی پیچید.

اتاق هتلی که اجاره کردیم خیلی بهتر از آن بود که من و فرید در کابل داشتیم. ملافه ها تمیز و فرش روفته و حمام نظیف بود. در حمام شامپو، صابون و تیغ ریش تراش گذاشته بودند، وان داشت و حوله هایی که بوی لیمو می داد. روی دیوارها هم لک خون نبود. یک چیز دیگر: تلویزیونی روی میز آن طرف دو تخت یک نفره قرار داشت.

به سهراب گفتم: «ببین!» با دست خاموش روشن می شد ــ کنترل از راه دور نداشت ــ و کانال عوض می شد. یک برنامهٔ مخصوص کودکان پیدا کردم که در آن گوسفند عروسکی پشمالویی به زبان اردو چیزی می خواند. سهراب روی یکی از تخت ها نشست و زانوهایش را در بغل گرفت. وقتی با صورت بی حالت تماشا می کرد و به پس و پیش تاب می خورد، تصاویر تلویزیون در چشمان سبزش باز می تافت. یاد وقتی افتادم که به حسن قول داده بودم بزرگ که شدیم، برای خانواده اش تلویزیون رنگی می خرم.

فرید گفت: « من باید بروم، امیر آقا.»

«شب را بمان. راه درازی رانندگی کردی. فردا برو.»

گفت: «تشکر. ولی باید امشب برگردم. دلم برای بچه هام تنگ شده.» سر راهش جلو در ایستاد و گفت: «خداحافظ، سهراب

جان.» منتظر جواب ایستاد، اما سهراب اعتنایی نکرد. همان طور به پس و پیش تاب خورد و صورتش را نور نقره ای تصاویر تلویزیون روشن کرد.

کنارِ در پاکتی به دست فرید دادم. بازش که کرد، دهانش از حیرت باز ماند. گفتم: «نمی دانستم چطور از تو تشکر کنم. تو کار زیادی برایم کردی.»

فرید که کمی گیج شده بود، گفت: «چقدر اینجاست؟»

«کمی بیشتر از دو هزار دلار.»

شروع کرد بگوید: «دوهزار..» لب بالایش کمی می لرزید. کمی بعد که از جدول خیابان فاصله گرفت، دوبار بوق زد و دست تکان داد. من هم برایش دست تکان دادم. دیگر او را ندیدم.

به اتاق هتل برگشتم و سهراب را دیدم که روی تخت دراز کشیده و به صورت C بزرگی درآمده. چشمهایش بسته بود، اما نمی شد گفت خوابیده است. تلویزیون را خاموش کرده بود. روی تخت نشستم و از درد چهره درهم کشیدم و عرق سرد را از پیشانی پاک کردم. از خودم پرسیدم این درد ناشی از نشستن، پا شدن و غلت زدن تا کی ادامه پیدا می کند. نمی دانستم که می توانم غذای معمولی بخورم. نمیدانستم با پسربچهٔ مجروحی که روی تخت خوابیده بود چه کنم، هر چند در عمق ضمیر می دانستم.

تنگ آبی روی میز آینه دار گذاشته بودند. لیوانی آبی ریختم و دو قرص مسکن آرمان را خوردم. آب ولرم و تلخ بود. پرده را کشیدم. جا به جا شدم که پشتم راحت باشد و دراز کشیدم. خیال کردم همین حالاست که شکاف سینه ام باز شود. درد که قدری ساکت شد و باز توانستم راحت تر نفس بکشم، پتو را روی سینه کشیدم و منتظر شدم تا قرصهای آرمان اثر کند.

بیدار که شدم، اتاق تاریک تر بود. برشی از آسمان که از لای پرده ها سرک می کشید، ارغوانی شفق بود که جای خود را به شب می داد. خیابانها خیس بود و سرم از درد ضربان داشت. باز خواب دیده بودم، اما هیچ چیزش یادم نمی آمد.

وقتی چشمم به بستر خالی سهراب افتاد، قلبم فرو ریخت. صدایش زدم. طنین صدایم باز باعث یکه خوردنم شد. هزاران کیلومتر دور از وطن با تنی درهم شکسته در اتاق تاریک هتلی نشسته بودم و نام پسری را صدا می زدم که چند روز قبل او را دیده بودم. سرگشتگی غریبی بود. باز نامش را صدا زدم و جوابی نشنیدم. به زحمت از تخت بلند شدم، به حمام سر زدم و به

راهرو باریک بیرون اتاق سرک کشیدم. سهراب رفته بود.

در را بستم و خود را شلان شلان به دفتر مدیر رساندم، برای سرپا ماندن یک دست را به نردهٔ کنار راهرو گرفتم. در کنج سرسرای هتل یک درخت نخل مصنوعی پر گرد و خاک گذاشته بودند و روی کاغذ دیواریش فلامینگوهای صورتی در پرواز بودند. مدیر هتل را در حال خواندن روزنامه ای پشت پیشخانی که روکش فورمیکا داشت دیدم. قیافهٔ سهراب را برایش شرح دادم و پرسیدم او را ندیده. روزنامه را کنار گذاشت و عینک مطالعه را از چشمانش برداشت. موهای چربی داشت و سبیل کوچک مربعی با تک و توک موی خاکستری. بفهمی نفهمی بوی میوه ای حاره ای را می داد که خوب نتوانستم بفهمم کدام میوه است.

آهی کشید و گفت: « پسرها دوست دارند برای خودشان بپلکند. من سه تا دارم. صبح تا غروب می زنند به چاک و مادرشان را توی زحمت می اندازند.» خودش را با روزنامه باد زد و به آرواره ام خیره شد.

«فکر نمی کنم خواسته باشد این دور و برها بپلکد. بعلاوه ما اهل اینجا نیستیم. می ترسم گم شده باشد.»

سرش را به این سو و آن سو تکان داد. «پس لازم بود مواظب پسر باشید، آقا.»

« می دانم. اما خوابم برد و وقتی بیدار شدم، او رفته بود.»

« پسرها خیلی مواظبت می خواهند، می دانید.»

«بله.» نبضم تندتر زد. چطور می تواند این همه در برابر دستپاچگیم بی اعتنا باشد؟ روزنامه را به دست دیگر داد و به باد زدن خود ادامه داد. «حالا دوچرخه می خواهند.»

«کیها؟»

«پسرهای من. می گویند " بابا، بابا، لطفاً یک دوچرخه برامان بخر تا دیگر دردسر درست نکنیم خواهش می کنم، بابا!"» خندهٔ کوتاه تو دماغی کرد. «دوچرخه. مادرشان مرا می کشد. قسم می خورم.»

یکهو به نظرم رسید سهراب در گودالی یا توی صندوق عقب اتومبیلی دست وپا و دهان بسته افتاده است. نمی خواستم خون او هم گردنم بیفتد. خون او دیگر نه. گفتم: «خواهش می کنم...» از گوشهٔ چشم نامش را که روی پیراهن آستین کوتاه نخی آبیش دوخته شده بود خواندم. «آقای فیاض، او را ندیدید؟»

«پسره را؟»

لبم را گاز گرفتم. «بله، پسره! پسری که همراه من اینجا آمد. محض رضای خدا او را دیدید، یا نه؟»

از باد زدن دست کشید. چشمهایش تنگ شد. «به من حقه نزن، دوست عزیز. من مسئول گم شدنش نیستم.»

این کنایه اش باعث نشد که خون به صورتم ندود. «حق با شماست. من اشتباه کردم. تقصیر من است. حالا بگو ببینم او را دیدی؟»

به اختصار گفت: «متأسف.» عینکش را به چشم زد و روزنامه را باز کرد. «همچو پسری ندیدم.»

لحظه ای پشت پیشخان ایستادم و کوشیدم جیغ نکشم. وقتی از سرسرا بیرون می رفتم، پرسید: «به فکرت می رسد کجا ممکن است رفته باشد؟»

گفتم: «نه.» احساس خستگی می کردم. خسته بودم و هراسان.

«به چیز خاصی علاقه دارد؟» دیدم روزنامه را تا کرده. «مثلاً پسرهای من کشته مرده ی فیلمهای پرهیجان امریکایی هستند، بخصوص فیلمهای آن آرنولد واتسنگر...»

یکهو داد زدم: «مسجد! مسجد بزرگ.» یادم آمد که مسجد چطور چرت سهراب را پاره کرده بود و وقتی با اتومبیل از کنارش می گذشتیم چطور سر از شیشه بیرون برده و محو آن شده بود.

«شاه فیصل؟»

«بله، می شود مرا برسانی آنجا؟»

پرسید: «می دانستی بزرگ ترین مسجد دنیاست؟»

«نه، ولی...»

«فقط حیاطش گنجایش چهل هزار نفر را دارد.»

« می شود مرا برسانی آنجا؟»

گفت: «فقط یک کیلومتر از اینجا فاصله دارد.» ولی داشت از پیشخان عقب می کشید.

«کرایه اش را می دهم.»

آهی کشید و سری جنباند. «صبر کن.» در پستو ناپدید شد، بعد عینک تازه ای بر چشم و دست کلیدی در دست برگشت. زن کوتاه قد خپلی با ساری نارنجی پشت سرش بود. زن سر جای او پشت پیشخان نشست. مدیر گفت: «پولت را نمی خواهم.» مثل برق از کنارم گذشت. «می برمت، چون خودم هم مثل تو پدرم.»

خیال می کردم آنقدر شهر را زیر پا می گذاریم تا شب شود. خودم را می دیدم که به پلیس تلفن می کنم و زیر نگاه سرزنش آمیز فیاض مشخصات سهراب را می دهم. صدای بی علاقهٔ افسر پلیس را می شنیدم که سؤال های معمولی را می پرسید. در زیر این لحن رسمی آن سؤال غیر رسمی نهفته بود: کدام ابلهی به یک پسرک مردهٔ افغانی اهمیت می دهد؟

اما او را در صد متری مسجد در یک محوطهٔ نیمه پر پارکینگ روی تکه چمنی پیدا کردیم. فیاض ماشین را کنار چمن برد و پیاده ام کرد. گفت: «باید برگردم.»

«خوب است. ما پیاده برمی گردیم. متشکرم، آقای فیاض. واقعاً.»

پیاده که شدم، از صندلی قدری به سویم خمید. «می شود یک چیزی به تان بگویم؟»

«حتم.»

در گرگ و میش رو به تاریکی صورتش جفتی شیشهٔ عینک بود که نور محو را منعکس می کرد. «مشکل شما افغانی ها این است که.... خب، شما مردم کمی بی مبالاتید.»

خسته و دردمند بودم. آرواره هایم ذوق ذوق می کرد. و آن زخمهای کوفتی سینه و معده ام طوری درد می کرد که انگار زیر پوستم سیم خاردار کار گذاشته بودند. اما بهرحال زدم زیر خنده.

فیاض داشت می گفت: «چه... چه کردم که...» اما من چنان غشغشی را انداخته بودم که با آن سیمهای باز نشدهٔ دهانم عجیب بود.

فیاض گفت: «آدمهای خل و چل!» راه که افتاد، لاستیکهایش جیغی کشید و چراغهای عقب ماشینش درنیم تاریکی چشمکهای قرمزی زد.

گفتم: «خوب مرا ترساندی.» کنارش نشستم و موقع خم شدن از درد چهره در هم کشیدم.

مسجد را برانداز می کرد. مسجد شاه فیصل به شکل خیمهٔ غول آسایی بود. اتومبیلها می آمدند و می رفتند؛ خداپرستان با

جامه های سفید تو می رفتند و بیرون می آمدند. در سکوت نشستیم، به درخت تکیه دادم و سهراب کنار من زانوهایش را بغل کرد. به صدای مؤذن گوش دادیم و صدها چراغ ساختمان را دیدیم که با تاریکی هوا روشن شدند. مسجد چون الماسی در تاریکی می درخشید. آسمان و صورت سهراب به نورش روشن شده بود.

سهراب که چانه اش روی کاسه های زانویش بود، پرسید: «هیچ وقت تو مزار شریف بودی؟»

«خیلی وقت پیش. چندان یادم نمی آید.»

«بابا مرا برد مسجد کبود. یادم هست چقدر کفتر تو صحنش بود و از آدم نمی ترسیدند. یکراست می آمدند طرف ما. ساسه قدری نان به من داد و من برای کفترها ریختم. طولی نکشید که یک لشکر کفتر دورم جمع شدند. چقدر کِیف داشت.»

«لابد دلت برای پدر و مادرت خیلی تنگ شده.» از خودم پرسیدم که آیا طالبان را دیده که آن دو را به خیابان می کشند. امیدوار بودم ندیده باشد.

پرسید: «دل تو برای پدر و مادرت تنگ نمی شود؟» گونه اش را روی زانوهایش گذاشت و نگاهم کرد.

«دلم برای پدرو مادرم تنگ شود؟ خب، مادرم را که هیچ وقت ندیدم. پدرم چند سال پیش مرد. بله، دلم برای پدرم تنگ می شود. گاهی خیلی.»

«یادت می آید چه شکلی بود؟»

یاد گردن ستبر بابا و چشمان سیاه و موهای قهوه یی مجعدش افتادم. روی زانویش که می نشستم، انگار تنه ی درخت بود. گفتم: «هم ریختش یادم هست، هم بویش.»

سهراب گفت: ««صورت پدر و مادرم دارد یادم می رود. خیلی بد است؟»

«نه. کار زمان است.» یاد چیزی افتادم. دست به جیب روی سینه ام بردم. عکس فوری حسن و سهراب را پیدا کردم و گفتم: «بیا.»

عکس را تا دو ـ سه سانتیمتری صورتش برد و طوری گرفت که روشنایی مسجد رویش افتاد. زمان درازی به آن خیره شد. فکر کردم گریه می کند، اما نکرد. فقط با هر دو دست نگاهش داشت و با انگشت شست سطحش را نوازش کرد. یاد مطلبی افتادم که جایی خوانده یا از کسی شنیده بودم: در افغانستان کودک فراوان است، اما دوران کودکی کیمیاست. دست دراز

کرد که به من پسش بدهد.

«نگهش دار. مال خودت.»

«متشکرم.» باز به عکس نگاه کرد و بعد آن را در جیب جلیقه اش چپاند. ارابه ای که اسب آن را می کشید تلغ و تلغ کنان به محوطهٔ پارکینگ آمد. زنگوله های گردن اسب می جنبید و با هر قدمش جلنگ جلنگ می کرد.

سهراب گفت: « بعداً خیلی به مسجدها فکر کردم.»

«واقعاً؟ به چه چیزهایش؟»

شانه بالا انداخت. «فقط به خود مسجدها.» سربلند کرد و یکراست به من زل زد. حالا گریه می کرد، نرم نرمک و خاموش.

«می شود چیزی از شما بپرسم ، امیر آقا؟»

«البته.»

شروع کرد به گفتن: «آیا خدا...» صدا در گلویش خفه شد. «آیا خدا بابت کاری که با آن مرد کردم مرا می اندازد جهنم؟»

به سویش دست دراز کردم و او خودش را پس کشید. من هم دستم را کشیدم. گفتم: «نه. البته که نه.» دلم می خواست او را کنارم بکشم، بغلش کنم، بگویم که دنیا با او نامهربان بوده، نه این که راه دیگری نبوده باشد.

صورتش درهم رفت و تسلط بر خود فشار زیادی برایش دربرداشت. «بابا همیشه می گفت حتی نباید آدم های بد را آزار داد. چون آن ها راه بهتری نمی شناسند و چون که آدم های بد هم گاهی خوب می شوند.»

«همیشه که نه، سهراب.»

با حالتی پرسشگر نگاهم کرد.

گفتم: «مردی را که آزارت می داد ازسال ها پیش می شناسم. به نظرم از صحبت ما دو تا فهمیدی. وقتی... وقتی به سن و سال تو بودم، یک روز خواست اذیتم کند که پدرت نجاتم داد. پدرت خیلی شجاع بود و همیشه مرا از دردسر نجات می داد و به جای من قد علم می کرد. بنابراین یکروز همین مردک نامرد سر بابات تلافی درآورد. بدجوری آزارش داد و من...نتوانستم آن طور که پدرت از من دفاع کرد، از او دفاع کنم.»

سهراب که صدایش کمی خش داشت و آهسته بود گفت: «چرا عده ای می خواستند بابام را اذیت کنند. او که هیچ وقت بد

کسی را نمی خواست.»

«حق با توست. پدرت مرد خوبی بود. ولی من هم می خواستم همین نکته را به ات بگویم، سهراب جان. در دنیا آدم های بد کم نیستند و گاهی همان طور هم می مانند. گاهی لازم است جلوشان بایستی. کاری که تو با آن مرد کردی، چیزی است که من باید سال ها پیش می کردم. تو حقش را کف دستش گذاشتی، حقش بیش از اینها بود.»

«فکر نمی کنی بابا از من ناامید بشود؟»

«می دانم که نمی شود. تو جان مرا در کابل نجات دادی. می دانم به خاطر این کار به تو می بالد.»

صورتش را با آستین پیراهنش پاک کرد. این کار باعث شد باز آب دهان و دماغش راه بیفتد. صورتش را در دستهایش پنهان کرد و پیش از اینکه باز به حرف بیاید مدتی گریه کرد. با صدایی شبیه قار و قور گفت: «دلم برای بابا و ننه تنگ شده. دلم برای ساسه و رحیم خان صاحب تنگ شده. ولی گاهی خوشحال می شوم که نیستند... که دیگر نیستند.»

«چرا؟» دست روی بازویش گذاشتم. آن را پس کشید.

بین هق هقهایش تپق زنان گفت: «چون.... چون نمی خواهم مرا ببینند...من کثیفم.» نفس را تو کشید و گذاشت با ناله ای طولانی و پر خس خس بیرون بیاید. «من کثیفم و پرگناه.»

«تو کثیف نیستی، سهراب.»

«آن مردها...»

«تو ابداً کثیف نیستی.»

«...کارهایی با من کردند... آن مرد و دوتای دیگر... کارهایی کردند... کارهایی با من کردند.»

«تو نه کثیفی و نه پرگناه.» باز بازویش را لمس کردم و او پس کشید. با ملایمت پیشتر رفتم او را به خود چسباندم. زمزمه کردم. «من اذیتت نمی کنم. قول می دهم.» کمی مقاومت کرد. بعد سست شد. گذاشت او را به طرف خود بکشم و سر روی سینه ام گذاشت. تن کوچکش با هر هق هقی در آغوشم متشنج می شد.

بین کسانی که از یک پستان شیر می خورند قرابتی هست. حالا که درد این بچه پیراهنم را خیس می کرد، می دیدم که این قرابت بین ما ریشه دوانده. بلایی که توی آن اتاق سر آصف آمده بود، به طرز بازگشت ناپذیری ما را به هم متصل می کرد.

در جستجوی وقت و لحظهٔ مناسب بودم تا آن سؤالی را که مدام در فکرم جولان می داد و شب ها مانع خوابم می شد با او مطرح کنم. به این نتیجه رسیدم که آن لحظه رسیده است، همین جا، همین حالا، در پرتو نور درخشان خانهٔ خدا که ما را در برگرفته است.

«دوست داری بیایی امریکا با من و زنم زندگی کنی؟»

جواب نداد. روی پیراهنم هق هق کرد و من آزادش گذاشتم.

یک هفته تمام هیچ یک از ما از آنچه از او خواسته بودم حرفی نزدیم، انگار اصلاً چنین چیزی مطرح نشده بود. بعد روزی من و سهراب یک تاکسی کوچک گرفتیم و به طرف چشم انداز دامن کوه رفتیم. این چشم انداز که در میانهٔ راه تپه های مَرگله قرار دارد،دورنمای اسلام آباد و رج به رج خیابانهای تمیز و مشجر و خانه های سفیدش را نشان می دهد. راننده به ما گفت که می توانیم کاخ ریاست جمهوری را از آن بالا ببینیم. «اگر باران ببارد و هوا تمیز بشود، حتی می توان از آن طرف راولپیندی را هم دید.» چشمهایش را می دیدم که در آینهٔ جلو مدام من و سهراب را برانداز می کند. صورت خودم را هم دیدم. مثل قبل باد کرده نبود، اما از آن همه کوفتگی رنگباخته ته رنگی زردمایه گرفته بود.

در گردشگاهی در سایهٔ درخت صمغی روی نیمکتی نشستیم. روز گرمی بود، خورشید در دوردست آسمانِ یاقوت کبود می درخشید. چند خانواده دور و بر ما روی نیمکتها سنبوسه و پَکوره می خوردند. از رادیویی آهنگ هندی به گوش می رسید که یادم می آمد از فیلمی قدیمی شاید به نام پاکیزه بود. پسر بچه هایی، بیشترشان به سن سهراب، دنبال توپهایی می دویدند و خنده وشادی می کردند. یاد یتیم خانهٔ کارته ـ سه و موشی افتادم که در دفتر زمان جیر و ویرکنان از میان پاهایم دوید. از طرزی که هموطنانم سرزمین خود را ویران می کنند بی مقدمه موجی از خشم نفسم را تنگ کرد.

سهراب پرسید: «چیه؟» لبخندی زورکی زدم و گفتم مهم نیست.

یکی از حوله های حمام هتل را روی نیمکت باز کردیم و رویش پنج پر بازی کردیم. بودن در آنجا با پسر نابرادریم و ورق بازی در حالی که گرمای خورشید پشت گردنم را مینواخت لذتی در برداشت. ترانه تمام شد و یکی دیگر پخش شد که نمی شناختم.

سهراب گفت: «ببین.» با ورقش به آسمان اشاره می کرد. سربلند کردم و عقابی را دیدم که در آسمان بیکران و یکدست دور

می زند. گفتم: «نمی دانستم در اسلام آباد هم عقاب هست.»

گفت: «من هم همین طور.» پرواز دایره وار پرنده را تماشا کرد. «جایی که تو زندگی می کنی هم هست؟»

«سن فرانسیسکو؟ به نظرم. هر چند نمی شود گفت خیلی دیده ام.»

گفت: «آه.» امیدوار بودم بیشتر بپرسد، اما او موضوع دیگری پیش کشید و پرسید می شود چیزی بخوریم. پاکت کاغذی را باز کردم و ساندویچ کوفته ای به او دادم. ناهار من هنوز هم فنجان دیگری آب پرتقال و موز بود ـ آب میوه گیری خانم فیاض را یک هفته اجاره کرده بودم. با نی آن را نوشیدم و دهانم پر از عصارهٔ شیرین شد. قدری از کنج لبم چکه کرد. سهراب یک دستمال کاغذی به من داد و تماشا کرد که چطور لبهایم را خشک می کنم. لبخند زدم و او به لبخندم پاسخ داد.

گفتم: «من و پدرت برادر بودیم.» یکهو از دهنم درآمد. می خواستم همان شبی که جلو مسجد نشسته بودیم به او بگویم، اما نتوانستم. به نظرم حق داشت بداند، دیگر نمی خواستم چیزی را پنهان کنم. «در واقع نابرادری. پدرمان یکی بود.»

سهراب از جویدن دست کشید. ساندویچ را زمین گذاشت. «بابا هیچ وقت نگفت که برادر دارد..»

«علتش این بود که نمی دانست.»

«چرا نمی دانست؟»

«چون هیچ کس به اش نگفت. به من هم نگفت. من تازه فهمیدم.»

سهراب مژه برهم زد. انگار برای اولین بار مرا می دید، واقعاً اولین بار. «خب، چرا مردم آن را از بابا و تو پنهان کردند؟»

«می دانی، من هم چندی پیش از خودم همین سؤال را کردم. تنها یک جواب پیدا کردم که جواب خوشایندی نیست. بگذار بگویم دلیل مخفی کردنشان این بود که من و پدرت... نباید برادر به حساب می آمدیم.»

«چون او هزاره بود؟»

خیلی به خودم فشار آوردم که چشم از اوبر ندارم. «بله.»

شروع کرد به گفتن اینکه: «آیا پدرت...» به خوراکی خود چشم دوخت. «آیا پدرت تو و بابای مرا به اندازهٔ هم دوست داشت؟»

یاد سال ها پیش کنار دریاچهٔ قرغه افتادم که وقتی بابا دید سنگی که حسن روی سطح آب پرتاب کرده بود چند بار بیشتر از

سنگ من جست زد، چطور با محبت به شانه اش تپ تپ زده بود. بابا تو اتاق بیمارستان یادم آمد که وقتی نوار زخمبندی را از روی لبهای حسن بازکردند چه لبخندی می زد. «به نظرم هر دومان را به اندازهٔ هم اما به طرزی متفاوت دوست داشت.»

« از داشتن پدرم شرمنده بود؟»

«نه. به نظرم از خودش شرمنده بود.»

ساندویچ خود را برداشت ودر سکوت گاز زد.

دم غروب آن روز خسته از گرما، اما خستگی خوشایند، از آنجا برگشتیم. در تمام راه برگشت حس کردم سهراب براندازم می کند. به راننده گفتم به فروشگاهی برود که کارت تلفن راه دور می فروختند. پول و انعام دادم که برود و یکی برایم بخرد.

آن شب هردو در تخت دراز کشیده بودیم و گفتگویی را در تلویزیون تماشا می کردیم. دو روحانی با ریشهای جو گندمی بلند و عمامهٔ سفید به تلفنهای مؤمنان از سراسر جهان جواب می دادند. یکی از کسانی که از فنلاند تلفن کرد، مردی به نام ایوب، پرسید اگر پسرهای نوجوانش تنبان گشاد او را بپوشند واز درزهایش لباس زیرشان پیدا باشد، به جهنم می روند؟»

سهراب گفت: «عکس سن فرانسیسکو را یک دفعه دیدم.»

«واقعاً»

«یک پل قرمز هست و ساختمانی نوک تیز و بلند.»

«باید خیابانها را ببینی.»

«مگر چه جورند؟» حالا یکراست نگاهم می کرد. در تلویزیون دو روحانی با هم مشورت می کردند.

«شیب دارند. وقتی رانندگی می کنی، فقط کاپوت ماشینت را می بینی و آسمان را.»

گفت: «آدم ترس برش می دارد.» به پهلو غلتید، رو به من و پشت به تلویزیون کرد.

«اولش این جور است، ولی بعد، به اش عادت می کنی.»

«برف هم می بارد؟»

«نه، ولی مِه زیاد داریم. آن پل قرمز را که دیدی، می شناسی؟»

«آره.»

«به چیزی که قبلاً ازت خواستم فکر کردی؟»

لبخندش محو شد. به پشت غلتید. دستهایش را زیر سر برد. دو روحانی به این نتیجه رسیدند که پسر ایوب باید برود به جهنم. به قول آن ها در حدیث نقل بود. سهراب گفت: «بله. فکر کردم.»

«خب؟»

«مرا به وحشت می اندازد.»

گفتم: «می دانم کمی ترس دارد.» به آن کور سوی امید چسبیدم. «ولی انگلیسی را خیلی زود یاد می گیری و به اش عادت می کنی...»

«منظورم این نیست. البته این هم مرا می ترساند، ولی...»

«خب، چی؟»

دوباره به سوی من غلتید. زانوهایش را بغل کرد. «اگر از من خسته شدی، چی؟ اگر زنت از من خوشش نیامد، چی؟»

به زحمت از رختخواب درآمدم و فاصلهٔ دو تخت را طی کردم. کنارش نشستم. گفتم: «هیچ وقت از تو خسته نمی شوم، سهراب. هرگز. این قول مردانه است. تو برادرزادهٔ منی. یادت هست؟ ثریا جان هم زن خیلی مهربانی است. به حرفم اعتماد کن، حتماً دوستت خواهد داشت. این را هم قول می دهم.» چیزی را شانسی امتحان کردم. دست دراز کردم و دستش را گرفتم. کمی خود را جمع و جور کرد، اما گذاشت دستش را نگهدارم.

گفت: «نمی خواهم بروم یتیم خانهٔ دیگر.»

«نمی گذارم این اتفاق بیفتد. این را قول می دهم.» دستهایش را با هر دو دست گرفتم. «با من به خانه بیا.»

اشکهایش بالش را خیس کرد. زمان درازی هیچ نگفت. بعد دستش دستهای مرا فشرد و به تأیید سر تکان داد.

بار چهارم که شماره را گرفتم، ارتباط برقرار شد. تلفن سه بار زنگ زد تا او گوشی را بردارد و بگوید «الو؟» در اسلام آباد۳۰/۷ غروب و حدوداً برابر با همین وقت صبح کالیفرنیا بود. این یعنی ثریا یک ساعتی بیدار شده و آماده بود که به مدرسه برود.

گفتم: «منم.» روی تختم نشسته بودم و سهراب را درحال خواب تماشا می کردم.

کم و بیش جیغ کشید: «امیر! حالت خوب است؟ کجایی؟»

«در پاکستان.»

«چرا زوتر زنگ نزدی؟ از تشویش جان به لبم رسید. مادرم هر روز دعا می کند و نذر کرده.»

«متأسفم که نشد تلفن کنم.حالا حالم خوب است.» گفتم یکی دو هفته اینجا نبودم. غیبتم نزدیک یک ماه طول کشیده بود.

لبخند زدم. «به خاله جمیله بگو گوسفند نکشد.»

«منظورت از اینکه حالا حالت خوبه چیه؟ صدایت چرا این جور شده؟»

«حالا دیگر جای نگرانی نیست. حالم خوب است. واقعاً. ثریا داستانی را باید برایت تعریف کنم. باید این ماجرا را سالها پیش

برایت تعریف می کردم. اما اول لازم است یک چیز را به ات بگویم.»

گفت: «موضوع چیه؟» صدایش حالا آهسته تر و محتاط شده بود.

«تنها به خانه نمی آیم. یک پسربچه را با خود می آورم.» مکث کردم. «می خواهم او را به فرزندی بپذیریم.»

«چی؟»

به ساعت مچیم نگاه می کردم. «پنجاه و هفت دقیقه از این کارت مزخرف باقی مانده و من کلی حرف برایت دارم. یک جا

بنشین.» صدای کشیدن عجولانهٔ پای های صندلی را روی کف زمین شنیدم.

«ادامه بده.»

بعد کاری کردم که در پانزده سال زندگی زناشویی نکرده بودم. همه چیز را به زنم گفتم. همه چیز. بارها این صحنه را مجسم کرده و از آن به وحشت افتاده بودم. اما همان طور که حرف می زدم، حس می کردم بار سنگینی از روی سینه ام برداشته می شود. تصور کردم که ثریا در شب خواستگاری ما وقتی از گذشته اش حرف زد تجربه ای شبیه آن را از سر گذرانده است.

۳۴۱-۳۲۲

وقتی داستانم تمام شد، او گریه می کرد.

گفتم: «نظرت چیه؟»

«نمی دانم، امیر. این همه چیز را یکهو سرم ریختی.»

«می فهمم.»

شنیدم که دماغش را می گیرد. «ولی در این نکته شک ندارم: باید بیاریش خانه. ازت می خواهم این کار را بکنی.»

«مطمئنی؟» چشمها را بستم و لبخند زدم.

«مطمئنم؟ امیر، او قوم توست؛ بنابراین قوم من هم هست. البته که مطمئنم. نمی شود که تو خیابان رهاش کنی.» سکوت کوتاهی شد. «چه ریختی است؟»

به سهراب که روی تخت خوابیده بود نگاهی انداختم. «با یک جور وقار خاصی دلنشین است.»

«کی می تواند سرزنشش کند؟ دلم می خواهد ببینمش، امیر. واقعاً دلم می خواهد.»

«ثریا؟»

«بله؟»

«دوستت دارم.»

«من هم همین طور.» از طرز گفتنش پیدا بود که لبخند می زند. «مواظب خودت باش.»

«باشد، یک چیز دیگر هم بگویم. به پدر و مادرت نگو او کیست. اگر لازم باشد بدانند، خودم باید بگویم.»

«باشد.»

گوشی را گذاشتیم.

چمن جلو سفرت امریکا در اسلام آباد به دقت هرس شده بود و وسطش جا به جا باغچه های مدور گل دیده می شد و دورش شمشادهای مرتب کشیده بودند خودِ ساختمان مثل بیشتر ساختمانهای اسلام آباد وسیع و سفید بود. از چند راهبند گذشتیم تا به آنجا برسیم وسه دسته افسر امنیتی گوناگون مرا بازرسی بدنی کردند، چون سیمهای کار گذاشته در آرواره ام موقع عبور از برابر دستگاه فلزیاب بوق اخطار را به صدا درآورده بود. وقتی سرانجام از گرما خلاص شدیم، در برابر دستگاههای تهویه مطبوع انگار یک سطل آب یخ به صورتم پاشیدند. منشی سرسرا، زنی حدود پنجاه سال، با صورت کشیده

و موهای طلایی، وقتی اسمم را به او دادم لبخند زد. بلوز بژ و شلوار مشکی به تن داشت ــ اولین زنی که طی هفته ها ی اخیر چیزی جر برقع یا شلوار ـ کامیز پوشیده بود. اسم مرا در لیست ملاقات کنندگان جستجو کرد و ته پاک کن دار مداد را تپ تپ روی میز زد. اسمم را پیدا کرد و گفت بنشینم.

پرسید: «یک لیوان لیموناد می نوشید؟»

«برای من نه، متشکرم»

«پسرتان چطور؟»

«ببخشید؟»

لبخندی به سهراب زد و گفت: «آن آقای جوان خوش قیافه.»

«آه، خیلی عالیست، متشکرم.»

من و سهراب روی یک کاناپه با روکش چرم مشکی آن طرف میز پذیرش و کنار یک پرچم بلند امریکا نشستیم. سهرب مجله ای از روی میز قهوه خوری رویه شیشه ای برداشت. صفحه هایش را الکی ورق زد و به عکسها توجه نکرد.

گفت: «چی شد؟»

«بله؟»

«لبخند می زنی.»

«به تو فکر می کردم.»

لبخندی عصبی زد. مجلهٔ دیگری برداشت و سر سی ثانیه همهٔ برگهایش را ورق زد.

بازویش را لمس کردم و گفتم: «نترس. اینها دوستند. راحت باش.» پندم به درد خودم هم می خورد. در صندلی جا به جا شدم، بند کفشهایم را وا کردم و بستم. منشی یک لیوان بلند لیموناد با یخ روی میز قهوه خوری گذاشت. «بفرمایید.»

سهراب با خجالت لبخند زد. «خیلی ممنون.» به من گفته بود که تنها جملهٔ انگلیسی که غیر از «روز خوشی داشته باشید» می داند همین است.

منشی خندید. «خواهش می کنم.» به طرف میزش رفت و پاشنه های بلندش روی کف زمین تِلِغ تِلِغ کرد.

سهراب گفت: «روز خوشی داشته باشید.»

ریموند اندروز مرد کوتاه قدی بود با دستهای کوچک، ناخن های به دقت چیده و حلقهٔ ازدواج در انگشت وسط. با من سرسری و کوتاه دست داد؛ انگار که گنجشکی را دَمی در دست گرفته باشی. وقتی من و سهراب جلو میز تحریرش نشستیم، با خودم گفتم سرنوشت ما توی این دستهاست. روی دیوار پشت سر اندروز کنار یک نقشه ی زمین شناسی ایالات متحد پوستری از بینوایان آویخته بودند. گلدانی از بوتهٔ گوجه فرنگی در چارچوب پنجره آفتاب می گرفت.

«سیگار؟» صدای باریتون نزدیک بمی داشت که با قد و قواره اش جور درنمی آمد.

گفتم: «نه، متشکرم.» و ابداً توجهی نکردم که حتی نگاهی زیرچشمی به سهراب نینداخت، یا وقتی با من حرف می زد نگاهم نمی کرد. کشوی میزی را کشید واز پاکتی نیم پر سیگاری درآورد و روشن کرد. همچنین شیشه ای لوسیون از آن کشو درآورد. همان طور که به ساقهٔ گوجه فرنگی نگاه می کرد و سیگار از کنج لبش آویخته بود، لوسیون را به دستهایش مالید. بعد کشو را بست، آرنجها را روی میز گذاشت، پک زد و گفت: «که این طور.» و چشمها را در برابر دود خاکستری تنگ کرد.

«داستانتان را تعریف کنید.»

احساس کردم ژان والژانم که در برابر ژاور نشسته است. به خودم یادآوری کردم که حالا در خاک امریکا هستم، این مرد طرف مرا می گیرد و به او حقوق می دهند که به امثال من کمک کند. گفتم: «می خواهم این پسر رابه فرزندی قبول کنم و با خودم ببرم به ایالات متحد.»

تکرار کرد: «داستانتان را تعریف کنید.» و تکه ای از خاکستر سیگار را که روی میز تمیز ریخته بود با انگشت اشاره اش جمع کرد و توی سطل آشغال ریخت.

داستانی را که پس از تلفن به ثریا در ذهن آماده کرده بودم تحویلش دادم. رفته بودم افغانستان تا پسر برادر ناتنی ام را پیدا کنم. پسرک را در وضعیت نامطلوبی دیدم که عمرش عاطل و باطل در یتیم خانه ای می گذشت. پولی به مدیر یتیم خانه دادم و پسرک را گرفتم. بعد او را آوردم پاکستان.

«شما عموی ناتنی این پسر بچه هستید؟»

«بله.»

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. خم شد و به سوی بوتهٔ گوجه فرنگی در قاب پنجره برگشت. «کسی را می شناسید که بتواند این موضوع را تأیید کند؟»

«بله، ولی نمی دانم حالا کجاست.»

رو به من کرد و سری جنباند. سعی کردم افکارش را بخوانم و نتوانستم. از خودم پرسیدم آیا هیچ وقت دست های کوچکش به پوکر خورده؟

گفت: «به نظرم سیم بستن به آرواره تان جزو آخرین مُد نباشد.» تازه فهمیدم که من و سهراب توی دردسر افتاده ایم. به او گفتم که در پیشاور به تور دزد خیابانی خورده ام.

«بله، البته.» گلویی صاف کرد. «شما مسلمانید؟»

«بله.»

«به آیین تان عمل می کنید؟»

«بله.» در حقیقت یادم نمی آمد که آخرین بار کی سر به مُهر گذاشته ام. بعد یادم آمد: روزی که دکتر امانی بیماری بابا را تشخیص داد. روی قالیچهٔ نماز زانو زده بودم و حمد و قول هو الله را که در مدرسه یاد گرفته بودم ناقص یادم می آمد.

همچنان که نقطه ای را در وسط موهای به دقت فرق بازکرده اش می خاراند، گفت: «به مورد شما کمک می کند، اما نه چندان.»

پرسیدم: «منظورتان چیست؟» دست به طرف سهراب بردم و انگشتهایم را در انگشتهای او چفت کردم. سهراب با تردید از من به اندروز نگاه می کرد.

«پاسخ بالا بلندی هست و مطمئنم که سر آخر به همان می رسیم. اما اول پاسخ کوتاه تر را می خواهید؟»

«به نظرم.»

اندروز سیگارش را له کرد و لبهایش جمع شد «رهایش کنید.»

«ببخشید؟»

«موضوع پذیرفتن این مرد جوان را رها کنید. این نصیحت من به شماست.»

«حرفتان درست، حالا شاید بخواهید دلیلش را به من بگویید.»

گفت: «این یعنی جواب مفصل می خواهید.» لحنش بی اعتنا بود و اصلاً در برابر حرف خشک کوتاهم واکنش نشان نداد. کف دستها را روی هم گذاشت، انکار که در پیشگاه مریم باکره زانو زده باشد. «بیایید فرض کنیم داستانی را که برایم تعریف کردید حقیقی باشد، هرچند شخصاً شرط می بندم که بیشترش یا ساختگی است یا حذف شده. نه اینکه برایم مهم باشد، توجه کنید هم شما اینجایید و هم او؛ موضوع اصلی همین است. حتی در این صورت، درخواست شما با موانع زیادی روبروست؛ یکی از کوچکترینشان این است که این بچه یتیم نیست.»

«البته که هست.»

«از لحاظ قانونی نیست.»

«پدر و مادرش در خیابان اعدام شدند. همسایه ها شاهد بودند.» خوشحال بودم که به زبان انگلیسی حرف می زنم.

«گواهی فوت دارید؟»

«گواهی فوت؟ گویا داریم از افغانستان حرف می زنیم. بیشتر مردم در آنجا گواهی تولد هم ندارند.»

چشمهای شیشه وارش حتی پلک نزد. «من قانون را وضع نکرده ام، آقا. خشم شما بیهوده است؛ با همهٔ اینها باید ثابت کنید که پدر و مادرش مرده اند. این پسر بچه باید از لحاظ قانونی یتیم اعلام شود.»

«ولی...»

«شما جواب مفصل می خواستید و من دارم آن را می گویم. مشکل بعدی شما نیاز به همکاری کشور زادگاه این بچه است. خب، در بهترین شرایط هم این کار مشکل است و اگر از خودتان نقل قول کنم، گویا داریم از افغانستان حرف می زنیم. در کابل صفارت امریکا نداریم. همین موضوع را خیلی پیچیده تر می کند. چیزی در حد محال.»

«چه می خواهید بگویید؟ یعنی تو خیابان ولش کنم؟»

«من این حرف را نزدم.»

یاد خلخالهای پا و سرمهٔ چشمهای سهراب افتادم و گفتم: «از لحاظ جنسی به این بچه تجاوز شده.»

از دهان اندروز درآمد که: «از شنیدنش متأسفم.» هرچند طوری نگاهم می کرد که انگار داریم از آب و هوا حرف می زنیم.

«ولی با این حرف نمی شود ادارهٔ مهاجرت را واداشت که به او روادید بدهد.»

«چه می خواهید بگویید؟»

«می خواهم بگویم که اگر مایلید کمک کنید، برای سازمانهای امداد معتبر پول بفرستید. در یک اردوگاه پناهندگی داوطلب شوید. اما در این موقعیت زمانی شهروندان ایالات متحد را از پذیرفتن بچه های افغانی به فرزندی شدیداً منع می کنیم.»

بلند شدم. به فارسی به سهراب گفتم: «بیا سهراب.» سهراب کنارم آمد و سر به پهلویم گذاشت. یاد عکس فوری او با حسن افتادم. «می شود چیزی از شما بپرسم، آقای اندروز؟»

«بله.»

«شما بچه دارید؟»

برای اولین بار مژه برهم زد.

«خب، دارید؟ سؤال ساده ای است.»

ساکت بود.

گفتم: «فکر می کردم...» و دست سهراب را گرفتم: «باید یکی را جایتان بگذارند که بداند بچه خواستن یعنی چه.» برگشتم که بروم و سهراب دنبالم بود.

اندروز صدا زد: «می شود من هم چیزی بپرسم؟»

«بفرمایید.»

«به این بچه قول داده اید که او را با خود ببرید؟»

«اگر قول داده باشم، چه می شود؟»

سری تکان داد. «قول دادن به بچه ها کار خطرناکی است.» آهی کشید و کشو میزش را بار دیگر باز کرد. بین اوراق جستجو کرد و گفت: «می خواهید این موضوع را دنبال کنید؟»

«بله، می خواهم دنبال کنم.»

یک کارت مشخصات درآورد. «پس توصیه می کنم یک وکیل خوب متخصص مهاجرت بگیرید. عمر فیصل همین جا در

اسلام آباد، کار می کند. می توانید به او بگویید که من فرستادمتان.»

کارت را از او گرفتم و زیر لب گفتم: «متشکرم.»

گفت: «موفق باشید.» وقتی از اتاق می رفتیم، سربرگرداندم واز روی شانه او را دیدم. اندروز در مستطیل نوری ایستاده بود و با حواس پرتی از پنجره به بیرون زل زده بود، دستهایش بوتهٔ گوجه فرنگی را به سوی آفتاب برگرداند و با محبت نوازشش کرد.

وقتی از جلو میز منشی رد می شدیم، گفت: «مواظب خودتان باشید.»

گفتم: «رئیستان نزاکت سرش نمی شود.» انتظار داشتم پشت چشم نازک کند و شاید سری بجنباند و چیزی شبیه این جمله بگوید: «می دانم، همه می گویند.» به جای آن صدایش را پایین آورد. «بیچاره رَی. از وقتی دخترش مرد. دیگر آن آدم سابق نیست.»

ابرویی بالا انداختم.

منشی زمزمه کرد: «خودکشی.»

وقتی سوار تاکسی به هتل برمی گشتیم ،سهراب سر روی شیشه گذاشت و به ساختمانهایی که از کنار ما می گذشتند و رج به رج درختهای صمغ زل زد. نفسش روی شیشه بخار کرد، پاکش کرد و باز بخار کرد. منتظر بودم دربارهٔ حرفهایی که زده بودیم چیزی بپرسد، اما نپرسید.

پشتِ درِ بستهٔ حمام آب جاری بود. از روزی که دراین هتل اتاق گرفتیم، سهراب هر شب پیش از رفتن به رختخواب مفصل حمام می کرد. در کابل آب جاری مثل پدر کالای کمیابی بود. اما حالا سهراب شبی تقریباً یک ساعت در حمام می ماند، در آب صابونی فرو می رود وبه تنش لیف می زند. روی لبهٔ تخت نشستم و به ثریا تلفن کردم. از گوشهٔ چشم نگاهی به باریکه نور زیرِ در حمام انداختم. هنوز احساس نمی کنی تمیز شدی، سهراب؟

حرفهای ریموند اندروز را به ثریا گفتم و اضافه کردم: «تو چه می گویی؟»

«باید فکر کنیم که اشتباه می کند.» گفت که با چند کارگزاری که فرزندخواندگی بین الملل را ترتیب می دهند تماس گرفته. هنوز یکی را پیدا نکرده بود که این کار را در افغانستان به عهده داشته باشد، اما باز جستجو می کرد.

«پدر و مادرت چطور با این قضیه برخورد کردند؟»

«مامان برای ما خوشحال است و می دانی که چه احساسی نسبت به تو دارد، امیر. از نظر او هیچ کارت نادرست نیست. پدر... مثل همیشه خواندن فکرش کمی مشکل است. چندان چیزی نمی گوید.»

«تو چی؟ خوشحالی؟»

شنیدم که گوشی را دست به دست میک ند. «فکر می کنم ما برای برادرزاده ات پدر و مادر خوبی بشویم، ولی شاید آن پسربچه هم برای ما خوب باشد.»

«من هم همین فکر را می کنم.»

«می دانم این حرف بی معناست، ولی از خودم می پرسم قورمه ای که دلش می خواهد چیست و دوست دارد در مدرسه چی بخواند. خودم را تصور می کنم که در تکالیف خانگی کمکش می کنم...» خندید. در حمام آبریزش بند آمد. صدای حرکات سهراب را ازآنجا می شنیدم که در وان جا به جا می شود و آب سر ریز می کند.

گفتم: «تو خیلی خوبی.»

«آه، تقریباً فراموش کردم! به کاکا شریف هم تلفن کردم.»

یاد آن روزی افتادم که شریف روی تکه کاغذی از هتل شعری نوشته بود که در مراسم نکاح ما خواند. وقتی من و ثریا به طرف صحنه رفته بودیم و در برابر فلاش دوربین لبخند می زدیم، پسرش بالای سرمان قرآن گرفته بود.

«چه می گوید؟»

«خب، برای ما خودش را به آب و آتش می زند. بعضی از همکارهای ادارهٔ مهاجرت را خبر کرده.»

«واقعاً خبر خوشی است. دلم یک ذره شده که سهراب را ببینی.»

«دل من برای دیدن خودت یک ذره شده.»

لبند زنان گوشی را گذاشتم.

چند دقیقه بعد سهراب از حمام درآمد. از وقتی به دیدن ریموند اندروز رفته بودیم ده جمله هم نگفته بود و همهٔ تلاشهای من برای گفتگو فقط با سرتکان دادن جواب یک هجایی روبرو شده بود. روی تخت رفت و پتو را تا چانه اش کشید. چند دقیقه

نگذشته خر و پفش بلند شد.

آینهٔ بخار گرفته را پاک کردم و با یکی از تیغهای قدیمی هتل، از آنها که باز می شوند و تیغه اش در می آید، صورتم را اصلاح کردم. دوش گرفتم و همانجا دراز کشیدم تا آب داغی که بخار می کرد سرد شد و پوست تنم خشک شد. دراز کشیدم و حیرانی و تخیلات مرا با خود برد...

عمر فیصل تپل وسیه چرده بود، گونه هایش چال داشت، چشمهایش سیاه و دکمه ای بود و لبخند گرمی می زد که یک دندان افتاده اش را می نمایاند. موهای خاکستری کم پشتش را دم اسبی بسته بود. کت مخمل کبریتی قهوه یی می پوشید که آرنجهایش وصلهٔ چرمی داشت و کیف دستی کهنهٔ پر و پیمانی همراه داشت. دستهٔ کیف افتاده بود، بنابراین کیف دستی را بغل می کرد. از آن دسته آدمهایی بود که جمله را با خنده و عذرخواهی بیجا شروع می کنند، مثل متأسفم، ساعت پنج می آیم آنجا. خنده. وقتی به او زنگ زدم، اصرار کرد که خودش بیاید دیدن ما. «متأسفم، تاکسیهای این شهر سرگردنه نشسته اند.» انگلیسی حرف زدنش نقص نداشت و خالی از هر لهجه ای بود. «تا بوی خارجی به مشامشان برسد، کرایه را سه برابر می گیرند.»

سراپا لبخند و عذرخواهی، خس خس کنان و عرق ریزان از در وارد شد. با دستمالی پیشانیش را پاک کرد و کیفش را گشود، دنبال کاغذ یاداشت گشت و عذر خواست که چند برگ کاغذ روی تخت افتاده است. سهراب روی تختش چار زانو نشست و یک چشمش به تلویزیونِ بی صدا بود و چشم دیگر به وکیل عجول. صبح به او گفته بودم که فیصل می آید و او سرجنبانده بود، انگار می خواست چیزی بپرسد، ولی فقط به تماشای برنامهٔ تلویزیون از جانوران سخنگو ادامه داد.

فیصل کاغذ زرد مارکداری را درآورد و گفت: «بفرمایید، امیدوارم وقتی صحبت نظم و ترتیب است، بچه هایم از مادرشان تبعیت کنند. متأسفم، شاید این چیزی نباشد که شما ازوکیل مرفه تان انتظار داشته باشید، هان؟» خندید.

«خب، ریموند اندروز که خیلی از شما تعریف می کرد.»

«آقای اندروز. بله. بله. آدم شرافتمندی است. راستش زنگ زد و وضع شما را گفت.»

«راستی؟»

«آه، بله.»

«پس با وضع من آشنایی دارید.»

فیصل قطره های عرق بالای لبش را پاک کرد. گفت: «با حکایتی که برای آقای اندروز گفتید آشنایی دارم.» گونه هایش با لبخندی زیرکانه چال افتاد. رو کرد به سهراب و به فارسی گفت: «این باید همان مرد جوانی باشد که همهٔ مشکلات زیر سر اوست.»

«این سهراب است. سهراب، این آقای فیصل است؛ همان وکیلی که به ات گفتم.»

سهراب از تختش پایین لغزید و با عمر فیصل دست داد. با صدای آهسته ای گفت: «سلام علیکم.»

«علیک سلام، سهراب. می دانستی که نام جنگجوی بزرگی را رویت گذاشته اند؟»

سهراب سری به تأیید جنباند. دوباره روی تختش رفت و به پهلو خوابید که تلویزیون تماشا کند.

به زبان انگلیسی گفتم: « نمی دانستم که انقدر خوب فارسی صحبت می کنید. در کابل بزرگ شده اید؟»

«نه، در کراچی به دنیا آمدم. اما چندسالی در کابل زندگی کردم. شهر نو، نزدیک مسجد حاجی یعقوب. در واقع در برکلی بزرگ شدم. پدرم در اواخر دههٔ شصت آنجا فروشگاه موسیقی داشت. به قول معروف عشق آزاد، پیشانی بند، پیرهنهایی که روی کمر گره می زنند.» به طرفم خم شد. «من در وودستاک بودم.»

گفتم: «طبیعی است.» و فیصل چنان خندید که باز سراپا خیس عرق شد. ادامه دادم: «بهرحال، آنچه به آقای اندروز گفتم درست بود، غیر از نگفتن چند نکته. کاملش را برای شما می گویم.»

انگشتش را خیس کرد و صفحهٔ سفیدی را ورق زد و سر خودنویس را برداشت. «از این کارت قدردانی می کنم، امیر. چرا از این پس فقط انگلیسی حرف نزنیم؟»

«عالیست.»

هرچه را که اتفاق افتاده بود برایش گفتم. از ملاقات با رحیم خان شروع کردم و به سفر به کابل، رفتن به یتیم خانه و سنگسار کردن در استادیوم قاضی رسیدم.

زمزمه کرد: «خدایا. متأسفم، چقدر به خاطرات کابل علاقه مندم. باورکردنش مشکل است که این همانجایی باشد که می گویی.»

«این اواخر آنجا بودی؟»

«خدا به دور.»

باقی داستان را برایش گفتم: دیدار آصف، جنگ و جدال، سهراب و قلابسنگش و گریختن به پاکستان. وقتی داستانم تمام شد، چند یادداشت برداشت، نفس عمیقی کشید و نگاه هشیارانه ای به من انداخت. «خب، امیر، جنگ سختی در پیش داری.»

«می شود در آن پیروز شد؟»

درپوش خودنویس را گذاشت. «با قبول این خطر که لحنم شبیه اندروز باشد، بعید است. محال نیست، اما خیلی بعید است.»

لبخند مهربان از لبها و نگاه شیطنت آمیز از چشمانش محو شده بود.

«ولی بچه هایی مثل سهراب بیش از هر چیز خانه و کاشانه می خواهند. این قواعد و مقررات برای من هیچ معنایی ندارد.»

گفت: «با قاضی معلق بازی نمی شود، امیر. نکته اینجاست که با در نظر گرفتن قوانین جاری مهاجرت، سیاست کارگزاریهای فرزندخواندگی و موقعیت حاضر افغانستان، همه چیز علیه توست.»

گفتم: «من که نمی فهمم.» نمی خواستم توی ذوقش بزنم. «یعنی هم می فهمم، هم نمی فهمم.»

عمر سری جنباند و ابروهایش گره خورد. «خوب موضوع از این قرار است: پس از هر فاجعه ای، چه طبیعی باشد، چه انسانی ــ و طالبان فاجعه است، امیر، باور کن ــ همیشه تشخیص اینکه بچه ای یتیم شده، دشوار است. بچه ها را در اردوگاههای آوارگان جای می دهند، یا پدرو مادرها چون نمی توانند از آنها نگهداری کنند ترکشان می گویند. این اتفاق همیشه تکرار می شود. بنابراین ادارهٔ مهاجرت روادید نمی دهد، مگر اینکه ثابت شود بچه از لحاظ حقوقی یتیم است. متأسفم، می دانم مسخره است، اما گواهی فوت لازم است.»

گفتم: «تو در افغانستان بوده ای. می دانی چقدر این کار ناممکن است.»

«می دانم. ولی بیا فرض کنیم که پدر و مادر بچه زنده نمانده اند. حتی در این حال ادارهٔ مهاجرت فکر می کند بهتر است بچه را به کسی بدهد که مقیم کشور زادگاه اوست، تا میراثش پامال نشود.»

«کدام میراث؟ طالبان هر میراثی را که افغانستان داشته از بین برده. دیدید که با مجسمه های عظیم بودا در بامیان چه کردند.»

عمر بازویم را لمس کرد و گفت: «متأسفم، فقط دارم رویهٔ ادارهٔ مهاجرت را شرح می دهم، امیر.» نگاهکی به سهراب انداخت و لبخند زد. به طرف من برگشت. «ببین، بچه را از لحاظ حقوقی می توان طبق قوانین و مقررات کشور خودش به فرزندی قبول کرد. اما وقتی کشورت دستخوش آشوب باشد، مثلاً کشوری مثل افغانستان، ادارات دولتی به کارهای ضروری سرگرمند و فرزندخواندگی اولویت ندارد.»

آهی کشیدم و چشمهایم را مالیدم. شقیقه هایم از سر درد ضربان داشت.

عمر دستها را روی شکم گنده اش چفت کرد و گفت: «حالا فرض کنیم که افغانستان به قانونش متوسل شود. در این حال به فرزندخواندگی اجازه نمی دهد. در واقع حتی کشورهای اسلامی معتدل تر به فرزندخواندگی چندان نظر خوشی ندارند، چون در بسیاریشان قانون اسلامی، شریعت، آن را به رسمیت نمی شناسد.»

کف دستم را به پیشانی فشردم و پرسیدم: «یعنی می گویی دست بردارم؟»

«من در ایالات متحد بار آمده ام، امیر. اگر امریکا چیزی یادم داده باشد، این است که ترک کردن چیزی به معنای پشت کردن به بخت است. اما به عنوان وکیلت باید حقایق رابرایت روشن کنم. در نهایت کارگزاریهای فرزندخواندگی به طور معمول اعضای خود را می فرستند تا محیط زندگی بچه را بررسی کنند و هیچ کارگزار مسئولی در حال حاضر به افغانستان نماینده نمی فرستد.»

به سهراب نگاه کردم که گاه به تلویزیون و گاهی به ما می نگریست. مثل پدرش چانه را روی یک زانو گذاشته و نشسته بود.

«من برادر ناتنی پدرش هستم. این موضوع به حساب نمی آید؟»

«اگر بتوانی ثابت کنی، چرا. متأسفم، ولی مدرک یا کسی را داری که بتواند حرفت را تأیید کند؟»

با صدای خسته ای گفتم: «هیچ مدرکی ندارم. هیچ کس هم از این موضوع خبر ندارد. تا من به سهراب نگفته بودم، خبر نداشت. خودم هم به تازگی فهمیدم. تنها کسی که ازاین موضوع خبردار بود رفته، شاید هم مرده.»

«هو...م...م»

«راه حلش چیه، عمر؟»

«راستش را بگویم، چندان راهی نداری.»

«خب، خدایا، چه کنم؟»

عمر نفسی فرو داد، خودنویس را آهسته به چانه اش زد و نفس را بیرون داد. «می توانی یک درخواست اعلام یتیم بودن پر کنی و به امید بهترین نتیجه بمانی. می توانی فرزندخواندگی مستقل را در پیش بگیری. این یعنی که تا دو سال دیگر هر روز با سهراب در پاکستان بمانی. می توانی برایش تقاضای پناهندگی کنی. این روندی طولانی است و باید ثابت کنی از لحاظ سیاسی تحت آزار است. می توانی تقاضای یک روادید انسان دوستانه کنی. این کار در تخصص دادستان کل است و به سادگی به کسی نمی دهند.» مکثی کرد. «یک راه دیگر هم هست که شاید بهتر از همه باشد.»

خم شدم و گفتم: «چی؟»

«می توانی او را به یک یتیم خانه در اینجا تحویل دهی بعد تقاضای پذیرش یتیم را بدهی. آن وقت در حالی که او در آنجا در امن و امان است برگهٔ I-۶۰۰ و بررسی وضع والدین احتمالی را پر کنی.»

«این برگه چیه؟»

«متأسفم، برگهٔ I-۶۰۰ یکی از تشریفات ادارهٔ مهاجرت است. بررسی وضع والدین احتمالی را آن کارگزاری فرزندخواندگی که خودت انتخاب می کنی انجام می دهد. می دانی، برای این است که مطمئن شوند تو و زنت ناهنجاری روانی نداشته باشید.»

نگاه دیگری به سهراب انداختم و گفتم: «نمی خواهم این کار را بکنم. به اش قول دادم که او را به یتیم خانه نسپارم.»

«همان طور که گفتم این بهترین راه حل توست.»

مدتی دیگر حرف زدیم. بعد او را تا اتومبیلش، یک فولکس قورباغه ای قدیمی، همراهی کردم. خورشید در اسلام آباد در حال غروب بود و ابرهای افق مغرب را به آتش کشیده بود. وقتی عمر به زحمت پشت فرمان نشست، ماشین در زیر سنگینی اش پایین تر رفت. شیشه را پایین کشید. «امیر؟»

«بله.»

«می خواستم نظرم را دربارهٔ کاری که می کنی، بگویم. به نظرم دست به کار شایسته ای زده ای.»

وقتی راه افتاد، دستی تکان داد. بیرون هتل که ایستاده بودم و برایش دست تکان می دادم، گفتم کاش ثریا کنارم بود.

به اتاق که برگشتم، سهراب تلویزیون را خاموش کرده بود. روی لبهٔ تختم نشستم و از او خواستم کنارم بنشیند. گفتم: «به نظر آقای فیصل راهی وجود دارد که تو را با خودم ببرم امریکا.»

«واقعاً؟» برای اولین بار در این روزها لبخند خیفی زد. «کی می توانیم برویم؟»

«خب، موضوع همین جاست. مثل اینکه کمی طول می کشد. اما گفت کار شدنی است و می خواهد کمکمان کند.» دستم را پشت گردنش گذاشتم. صدای مؤذن در خیابان پیچیده بود.

سهراب پرسید: «چقدر؟»

«نمی دانم، مدتی.»

سهراب شانه بالا انداخت و لبخند گشاده تری زد. «مهم نیست می توانم صبر کنم. مثل سیب کال است.»

«سیب کال؟»

«وقتی خیلی کوچک بودن، یک روز از درختی بالا رفتم و سیبهای سبز کال را خوردم. شکمم باد کرد و مثل تبل سفت شد و اذیتم کرد. مادرم گفت اگر صبر می کردم تا سیب برسد، مریض نمی شدم. پس حالا هر وقت چیزی می خواهم، سعی می کنم یادم باشد که دربارهٔ سیب چی گفت.»

گفتم: «سیب کال. ماشاءالله. تو زیرک ترین بچه ای هستی که تاکنون دیده ام، سهراب جان.» گوشهایش از خجالت قرمز شد.

«مرا می بری دیدن آن پل قرمز. همان که مه آن را می گیرد؟»

«حتماً. حتماً»

«توی آن خیابانها هم رانندگی می کنیم؟ همانجا که فقط کاپوت ماشین و آسمان را وقت رانندگی می بینی؟»

گفتم: «تک به تک آنها را می بینیم.» چشمانم از سوزش اشک می سوخت و من پلک زنان پسش راندم.

«یاد گرفتن انگلیسی سخت است؟»

«یک سال نشده آن را به خوبی فارسی حرف می زنی.»

«راستی؟»

«بله.» انگشتی زیر چانه اش زدم و صورتش را به طرف خودم برگرداندم. « یک چیز دیگر هم هست، سهراب.»

«چی؟»

«خب، آقای فیصل فکر می کند واقعاً کمک حال ماست اگر بتوانیم... بتوانیم ازت بخواهیم مدتی تو خانه ای برای بچه ها بمانی.»

لبخندش خشکید و گفت: « خانه ای برای بچه ها؟ منظورت یتیم خانه است؟»

«فقط یک مدت کوتاه.»

«نه، نه، خواهش می کنم.»

«سهراب، فقط برای مدت کوتاهی است. قول می دهم.»

گفت: «قول داده بودی هرگز مرا تو همچو جایی نگذاری، امیر آقا.» صدا در گلویش شکست و اشک از چشمانش جوشید. من هم سوزش اشک را در چشمانم حس کردم.

این فرق دارد. اینجاست، در اسلام آباد، نه در کابل. من هر روز می آیم دیدنت تا بتوانم تحویلت بگیرم و ببرم امریکا.»

«خواهش می کنم! خواهش می کنم، نه!» مِن مِن کرد. «از آنجا می ترسم. آزارم می دهند! نمی خواهم آنجا بروم.»

«کسی نمی خواهد آزارت بدهد، دیگر نه.»

«چرا می دهند! همیشه می گویند آزار نمی دهند، اما دروغ می گویند. دروغ می گویند! خواهش میکنم، خداوندا!»

با انگشت شستم اشکهایی را که از گونه هایش جاری بود پاک کردم. به نرمی گفتم: «سیب کال، یادت هست؟ درست مثل سیب کال است.»

«نه، نیست. آنجا نیست. خدایا، خداوندا! لطفاً نه!» می لرزید و اشکهایش با آب دماغ آمیخته بود.

صدایش روی سینه ام خفه بود، اما هراس را در آن تشخیص می دادم. «لطفاً قول بده که این کار را نمی کنی. آه، خدایا، امیر آقا! لطفاً قول بده که نمی کنی!»

چطور می توانستم قول بدهم؟ سرش را به سینه ام چسباندم، تنگ در آغوشش کشیدم و به جلو و عقب تابش دادم. روی پیراهنم آنقدر گریه کرد که اشکهایش خشکید، لرزشش قطع شد و لابه های دیوانه وارش جای خود را به حرفهای جویده و نامفهوم داد. صبر کردم، تکانش دادم تا نفسش منظم و تنش سست شد. یاد چیزی افتادم که زمانی جایی خوانده بودم: بچه

ها این طور با ترس روبرو می شوند. به خواب می روند.

او را به طرف تختش بردم و رویش گذاشتم. بعد روی تخت خودم دراز کشیدم و از پنجره آسمان ارغوانی اسلام آباد را تماشا کردم.

هوا هنوز تاریک بود که زنگ تلفن مرا از خواب پراند. چشمها را مالیدم و چراغ کنار تخت را روشن کردم. کمی از ساعت ۳۰/۱۰شب می گذشت؛ تقریباً سه ساعت خوابیده بودم. گوشی را برداشتم: «الو؟»

صدای بی حوصلهٔ آقای فیاض گفت: «تلفن امریکا.»

«متشکرم.» چراغ حمام روشن بود؛ سهراب مثل هر شب داشت حمام می کرد چند خش خش و بعد صدای ثریا به گوش رسید. «سلام!» صدایش هیجان زده به نظر می رسید.

«لام!»

«نتیجه دیدار با وکیل چه بود؟»

پیشنهاد عمر فیصل را به او گفتم. گفت: «خب، بهتر است فراموش کنی. مجبور نیستیم آن کار را بکنیم.»

سر جایم نشستم. «راستی؟ عجب؛ چه شده؟»

«کاکا شریف تلفن کرد. گفت اصل کار این است که سهراب را وارد کشور کنی. وقتی وارد شد، راههایی وجود دارد که اینجا نگهش داریم. برای همین با چند نفر از دوستانش در ادارهٔ مهاجرت تماس گرفت. امشب به من زنگ زد و گفت تقریباً مطمئن است که می توان برای سهراب روادید انسان دوستانه گرفت.»

«شوخی که نمی کنی؟ آخ، شکر خدا! شریف جان چه نازنین است!»

«می دانم. بهرحال ما سرپرستش می شویم. همهٔ اینها باید با سرعت انجام شود. گفت این روادید برای یک سال است و همین فرصت مناسبی است برای درخواست فرزندخواندگی.»

«راست راستی دارد درست می شود، ثریا، آره؟»

گفت: «ظاهراً.» صدایش طنین خوشحالی داشت. گفتم دوستش دارم و او گفت من هم همین طور. گوشی را گذاشتم.

از رختخواب بلند شدم و داد زدم : «سهراب! خبرهای خوشی دارم.» تق تق به در حمام زدم. «سهراب، ثریا جان همین حالا از

کالیفرنیا زنگ زد. ناچار نیستیم تو را بگذاریم توی یتیم خانه، سهراب. من و تو می رویم امریکا. صدایم را می شنوی؟ می رویم امریکا!»

در را با فشار وا کردم. قدم به حمام گذاشتم.

ناگهان به زانو درآمدم و جیغ کشیدم. از لای دندانهای چفت شده جیغ زدم، چنان جیغ کشیدم که حس کردم گلویم پاره شده و سینه ام ترکیده.

بعدها به من گفتند وقتی آمبولانس رسید، همچنان جیغ می کشیدم.

بیست و پنج

مرا راه نمی دهند.

می بینم او را سوار یک تخت روان از یک رشته درهای دو لنگه میگذارنند و من هم دنبالشان می روم. می پرم و از در می روم تو، بوی یُد و پروکسین به مشامم می رسد، ولی تنها چیزی که مجال دیدنش را دارم دو مرد است با کلاه جراحی و یک زن سبزپوش که دور یک تخت جراحی جمع شده اند. ملافهٔ سفیدی روی یک طرف تخت افتاده و دنباله اش به کاشیهای شطرنجی تیره می رسد. یک جفت پای خونی کوچک از زیر ملافه بیرون زده و می بینم که ناخن انگشت بزرگ پای چپ چیده شده است. بعد مرد بلند قد یغوری با لباس آبی کف دستش را روی سینه ام می گذارد و مرا از در بیرون می کند؛ حلقهٔ ازدواجش روی پوست تنم سرما می دواند. مقاومت می کنم و ناسزا می گویم، ولی او می گوید نمی شود اینجا بمانی؛ به زبان انگلیسی حرف می زند، صدایش مؤدبانه اما قاطع است. می گوید: «باید صبر کنید.» و مرا به محوطهٔ انتظار هدایت می کند و حالا درِ دو لته با ناله ای تاب می خورد و پشت سرش بسته می شود و تنها چیزی که می بینم کلاههای جراحی از لای پنجره های باریک مستطیل است.

مرا در راهرو عریض و بی پنجره ای رها می کند و می رود. آنجا پر از آدم است که عده ای روی صندلیهای تاشو فلزی ردیف کنار دیوار و عده ای دیگر روی موکت فرسوده نشسته اند. باز دلم می خواهد جیغ بکشم و یاد آخرین باری می افتم که چنین احساسی داشتم. آن دفعه همراه بابا و پناهندگان دیگر سوار کامیون نفتکش

توی تاریکی بودم. دلم می خواهد خودم را از این مکان، از این واقعیت بِکَنَم، مثل ابری بلند شوم و شناور شوم، در این شب شرجی تابستانی ذوب شوم و در جایی دوردست، بر فراز تپه ها پراکنده شوم. اما اینجا هستم، پاهایم قطعه های سیمان، ریه هایم خالی از هوا، گلویم سوزان. شناور شدنی در کار نیست. امشب با واقعیت دیگری روبرو نیستم. چشمانم را می بندم و پره های بینی ام آکنده از بوی راهرو، بوی شیرین آمونیاک، الکل و کاری می شود. روی سقف شاپرکها خو را به لامپهای خاکستری تیره که در طول راهرو رج بسته اند می زنند و صدای کاغذیِ برهم زدنِ بالهاشان را می شنوم. پچ پچها، گریه های خفه، فین فین را می شنوم، یکی می نالد، دیگری آه می کشد، درِ آسانسور باز می شود، از بلندگو به زبان اردو یکی را صدا می زنند.

بار دیگر چشم باز می کم و می دانم چه باید بکنم. نگاهی به دور و برم می کنم، قلبم می خواهد سینه ام را بشکافد، فشار خون در گوشهایم وژوژ می کند. اتاقک تاریک در سمت چپم هست که بعضی لوازم را در آن نگه می دارند. در آنجا چیزی را که می خواهم می یابم. همین خوب است. یک ملافهٔ سفید را از تل ملافه ها برمی دارم و به راهرو می روم. پرستاری را می بینم که با پلیسی نزدیک اتاق استراحت حرف می زند. آرنج پرستار را می گیرم و می کشم؛ می خواهم بدانم غرب کدام سمت است. حرفم را نمی فهمد و اخم که می کند، چین چروک صورتش بیشتر می شود. گلویم درد می کند و چشمانم از عرق می سوزد؛ با هر دَمی انگار آتشی می بلعم و گویا گریه می کنم. بار دیگر می پرسم. لابه می کنم. پلیس می فهمد و اشاره می کند.

جانماز موقت خودم را روی زمین می اندازم و زانو می زنم، به سجده می روم، اشکهایم ملافه را خیس می کند. رو به مغرب سجده می کنم. بعد یادم می آید که بیش از پانزده سال نماز نخوانده ام. مدتهاست که یادم رفته. اما مهم نیست، آنچه یادم مانده می خوانم: «لا اله الی الله. محمداً رسول الله. حالا می فهمم بابا اشتباه کرده، خدا هست، همیشه بوده. او را اینجا در چشمهای مردمی که در راهروِ نومیدی راه می روند می بینم. خانهٔ واقعی خدا اینجاست، آنها که از یادش برده اند اینجا پیدایش می کنند، نه در آن مسجد سفید با چراغهای الماسگون و مناره های بلند. خدا هست، باید باشد؛ حالا در پیشگاهش نماز می گذارم؛ دعا می کنم که مرا از اینهمه غفلت از او ببخشاید، عفو کند که با مصونیت از مجازات خیانت کرده ام، دروغ

گفته ام؛ گناه کرده ام و اکنون در وقت نیاز به او روآورده ام؛ دعا می کنم که همانطور که کتابش گفته رحمان و رحیم و بنده نواز باشد. رو به غرب سجده می کنم و زمین را می بوسم و قول می دهم که زکات را به جا بیاورم و نماز بخوانم، در ماه رمضان روزه بگیرم و وقتی رمضان گذشت روزهٔ مستحب بگیرم، کتاب مقدس او را کلمه به کلمه از بر کنم و به زیارت آن شهر گرمازده در بیابان بروم و در کعبه نیز ستایشش کنم. همهٔ این کارها را می کنم و از این به بعد هر روز به یادش خواهم بود و فقط آرزو دارم یک چیز را به من ارزانی دارد: دستهایم به خون حسن آلوده است؛ دعا می کنم که خدا اجازه ندهد به خون پسر او هم آلوده شود.

ناله ای می شنوم و می فهمم از آن من است، لبهایم از اشکهایی که سرازیر می شود شور است. حس می کنم چشمهای همهٔ کسانی که در راهرو هستند به من دوخته شده و باز به سوی غرب سجده می کنم. دعا می کنم. دعا می کنم که گناهانم، چنانکه پیوسته می ترسیدم، دامنگیرم نشود.

شبی سیاه و بی ستاره اسلام آباد را در برمی گیرد. چند ساعت گذشته و من حالا روی زمینِ قسمت انتظار راهرو که به بخش اورژانس می رسد نشسته ام. جلو من روی میز قهوه خوری قهوه یی تیره چند روزنامه و مجله هایی است که گوشهٔ برگهایشان تا خورده ــ یک شمارهٔ آوریل ۱۹۹۶ تایم؛ یک روزنامهٔ پاکستانی که صورت پسرکی را چاپ کرده که در تصادف هفتهٔ پیش قطار کشته شده؛ یک مجلهٔ سرگرم کننده با عکس بازیگران لبخند بر لب سینمای هند روی جلد براقش. پیرزنی هست که شلوار ـ کامیز سبز سیر پوشیده و شالی قلابدوزی شده دور گردن انداخته و روی صندلی چرخداری روبروی من سرتکان می دهد. دمبدم می جنبد و بیدار می شود و دعاهایی را به عربی زمزمه می کند. با خستگی از خود می پرسم امشب دعاهای کی مستجاب می شود، من یا او. صورت سهراب، چانهٔ گوشتالوی نوک تیز، گوشهای کوچک صدفی و چشمهای اریب او را مجسم می کنم که مانند برگ خیزران و شبیه چشمهای پدراوست. غمی به تاریکی شبی که در بیرون است به من هجوم می آورد و حس می کنم بغض گلویم را می فشارد.

هوا می خواهم.

بلند می شوم و پنجره ها را باز می کنم. هوایی که از میان پرده ها می آید بدبو و گرم است ــ بوی خرمای ترشیده و تپاله را می دهد. به زور و با نفسهای عمیق آن را به درون ریه هایم می فرستم، اما بی فایده است و عقدهٔ گلو و سینه ام باز نمی شود.

روی زمین به پشت می خوابم، مجلهٔ تایم را برمی دارم ورق می زنم. اما نمی توانم بخوانم، نمی توانم حواسم را روی چیزی متمرکز کنم. بنابراین آن را روی میز می اندازم و به طرح دالبُرِ سیمان کف راهرو، به تار عنکبوتهایی در کنج سقف و دیوارها و به مگسهای مرده که پشت قاب پنجره ریخته اند نگاه می کنم. بیشتر وقتها چشمم به ساعت دیواری است. تازه چند دقیقه از چهار صبح گذشته و از وقتی مرا از درِ دو لته رانده اند پنج ساعت می گذرد. هنوز هیچ خبری به من نداده اند.

کف زمین در زیرم مثل قسمتی از تن من است و نفسهایم سنگین تر و کندتر می شود. دلم می خواهد بخوابم، چشمها را می بندم و سر روی این کف سرد و خاک آلود راهرو می گذارم. خواب مرا با خود می برد. این امید در دلم سر برمی دارد که وقتی بیدار می شوم شاید بفهمم هر چه در هتل دیده ام قسمتی ازخواب بوده: قطره های آب که از شیر می چکید و در آب خون آلودِ وان پُلپ پُلپ می کرد، بازوی چپ که بیرون وان آویخته بود؛ تیغ خون آلود روی مخزن آب توالت ــ همان تیغی که دیشب با آن اصلاح کرده بودم ــ و چشمهایش، چشمهای نیم باز، اما بی رمق. این از همه بدتر است. دلم می خواهد آن چشمها را فراموش کنم.

خواب زود می رسد و خود را به دست آن می سپارم. خوابِ چیزهایی را می بینم که بعد یادم می رود.

یکی تپ تپ روی شانه هایم می زند. چشمهایم را باز می کنم. مردی کنارم زانو زده. کلاهی مثل همان که مردِ پشت درهای دو لتهٔ تاب خورده به سر داشت گذاشته است و دهان بند کاغذی جراحی روی دهان اوست ــ وقتی لکه ای خونی روی دهان بندش می بینم، قلبم فرو می ریزد. عکس دخترکی آهو چشم را روی دستگاه پی جویش چسبانده. دهان بندش را باز می کند و خوشحالم که دیگر به لک خون سهراب نگاه نمی کنم. پوستش تیره است، به شکلات سویسی می ماند که من و حسن از بازار شهر نو می خریدیم؛ موهای کم پشت دارد و چشمهای میشی اش به مژه های برگشته آراسته است. با لهجهٔ بریتانیایی خود را دکتر نواز معرفی می کند. ناگهان دلم می خواهد از این مرد دور شوم، چون تصور نمی کنم بتوانم آنچه را می خواهد به من بگوید تحمل کنم. می گوید پسرک دستش را عمیق بریده و خون زیادی ازدست داده و دهانم بی اختیار به زمزمهٔ همان نماز باز می شود:

لا اله الی الله، محمداً رسول الله.

مجبور شدند واحدهای زیادی خون به او تزریق کنند...

چطور به ثریا بگویم؟

دو بار او را به زندگی برگرداندند....

نماز می خوانم، زکات می دهم.

اگر قلبش جوان و قوی نبود، از دست می رفت....

روزه می گیرم.

زنده مانده.

دکتر نواز لبخند می زند. لحظه ای طول می کشد تا حرفش را بفهمم. بعد حرفهای دیگری می زند، اما من نمی شنوم. چون دستهایش را گرفته ام و به لب برده ام. در دستهای کوچک و گوشتالوی این مرد غریبه اشک می ریزم و او چیزی نمی گوید. منتظر می ماند.

بخش مراقبت های ویژه به شکل L و نیم تاریک و پر از مانیتورهایی است که بیب بیب می کنند و ماشینهایی که غژ و وژ می کنند. دکتر نواز مرا از بین دو رج تخت که با پرده های سفید پلاستیکی از هم جدا شده راهنمایی می کند. تخت سهراب آخری است و در گوشه قرار دارد و از همه به جایگاه پرستارها نزدیک تر است. در آنجا دو پرستار با لباس بسیار تمیز جراحی روی زیر دستیها یادداشت می نویسند و آهسته با هم حرف می زنند. وقتی همراه دکتر نواز ساکت با آسانسور بالا می آمدیم، خیال می کردم به محض دیدن سهراب باز می زنم زیر گریه. اما وقتی پای تختش روی یک صندلی می نشینم و از لای لوله ها وسرمهای فراوان به صورت سفیدش نگاه می کنم، چشمانم خشک است. با تماشای سینه اش که با آهنگ فس فس هواکش بالا و پایین می رود، کرختی غریبی در سراپای تنم می دود؛ همان کرختی و یخ زدگی که موقع رانندگی وقتی ویراژ می دهی و از یک میلیمتری اتومبیلی می گذری که نزدیک بود با او شاخ به شاخ شوی به تو دست می دهد.

چرت می زنم و بیدار که می شوم می بینم خورشید در آسمانی شیری و زردوش از پنجرهٔ کنار جایگاه پرستارها طلوع می کند. باریکه نوری اریب به اتاق می تابد و سایه ام را به سوی سهراب می کشد. سهراب تکان نخورده است.

پرستاری به من می گوید: «بهتر است قدری بخوابید.» او را به جا نمی آورم ــ لابد وقتی خواب بودم شیفت عوض شد ه بود.

مرا به سالن استراحت دیگری کنار بخش ICU می برد. اینجا خالیست. یک بالش و یک پتوی مخصوص بیمارستان به من می دهد. از او تشکر می کنم و روی کاناپهٔ ابری در کنج سالن می خوابم. بی درنگ به خواب می روم.

خواب می بینم که به سالن استراحت طبقهٔ پایین برگشته ام. دکتر نواز وارد می شود و من بلند می شوم و می روم پیشش. او دهان بند کاغذی را برمی دارد، دستهایش یکهو سفیدتر از آن می شود که یادم می آید، ناخنهایش مانیکور زده است، فرق سرش رابه دقت باز کرده و می بینم دکتر نواز نیست، بلکه ریموند اندروز است، همان مرد ریزنقش سفارت با آن بوتهٔ گوجه فرنگی توی گلدان. اندروز سر بلند می کند، چشمهایش را تنگ می کند.

در طول روز بیمارستان عبارت بود از رشته ای راهروهای تودرتو و زاویه دار که به نور مات سفیدلامپ های مهتابی روشن شده است. راههایی را یاد گرفتم، فهمیدم که دکمهٔ طبقهٔ چهارم آسانسور جناح غربی روشن نمی شود و درِ توالت مردانه در همان طبقه سفت است و باید با شانه فشارش بدهی تا باز شود. فهمیدم که زندگی در بیمارستان نواخت و ریتم خاص خود را دارد، درست پیش از تغییر شیفت صبح جنب و جوش زیاد است، سر ظهر شلوغ است و سکوت و آرامش دیروقت شب را فقط آمد و رفت سریع پزشکها و پرستارانی درهم می شکند که به نجات جان کسی می شتابند. روزها کنار تخت سهراب بیدار می ماندم و شبها در راهروهای پیچ در پیچ بیمارستان می گشتم، به صدای پاشنه های کفشم روی کاشیها گوش می دادم و فکر می کردم وقتی سهراب به هوش آمد به او چه بگویم. سر آخر به ICU بر می گشتم، کنار هواکش که وژوژ می کرد باز نمی دانستم چه کنم.

پس از سه روز در ICU دستگاه تنفس مصنوعی را برداشتند و او را روی تختی نزدیک زمین جا دادند. وقتی سهراب را جا به جا می کردند، من آنجا نبودم. آن شب به هتل برگشته بودم که قدری بخوابم، ولی شب تا صبح از این پهلو به آن پهلو غلتیدم. صبح سعی کردم نگاهم به وان نیفتد. حالا تمیز شده بود، یکی خونها را شسته، کفپوش تازه ای روی زمین پهن کرده و دیوارها را پاک کرده بود. اما نتوانستم جلو خودم را بگیرم وروی لبهٔ سرد چینی وان ننشینم. در خیال مجسم کردم که سهراب آن را از آب گرم پر می کند. لباس درمی آورد. تیغ را به دست می گیرد و تیغه اش را از قاب دولته درمی آورد، تیغه را می لغزاند و بین انگشتهای شست و سبابه می گیرد. بعد در آب فرو می رود، لحظه ای آنجا می ماند و چشمانش بسته است. از خودم پرسیدم لحظه ای که تیغه را بالا برد و فرود آورد چه فکری می کرد.

از اتاق نشیمن هتل درمی آمدم که چشم مدیر هتل، آقای فیاض، به چشمم افتاد. گفت: «برایتان خیلی متأسفم، اما می خواهم از شما خواهش کنم که لطفاً ازاین هتل بروید. این حادثه برای کسب و کارم بد است، خیلی بد.»

به او گفتم می فهمم و تصفیه حساب کردم. بابت سه روزی که در بیمارستان گذرانده بودم، از من کرایه نگرفت. وقتی کنار هتل منتظر تاکسی بودم، یاد حرفی افتادم که آقای فیاض شبی که دنبال سهراب می گشتیم زده بود: مشکل شما افغانیها این است که...خب، آدمهای بی مبالاتی هستید. آن شب به حرفش خندیده بودم، اما حالا به فکر فرو رفتم. آیا وقتی به سهراب آن خبر شوم را داده بودم که خیلی از آن می ترسید، واقعاً خوابم برده بود؟

سوار تاکسی که شدم، از راننده پرسیدم آیا کتابفروشی فارسی سراغ دارد. گفت یکی در دو کیلومتری جنوب آنجا هست. سر راه بیمارستان در کتابفروشی ایستادیم.

اتاق جدید سهراب دیوارهای کِرم داشت، با گچبری دالبُرِ خاکستری تیره و کاشیهای لعاب خورده ای که زمانی سفید بود. پسر پنجابی نوجوانی که بعداً یکی از پرستارها به من گفت از بالای اتوبوس در حال حرکت افتاده و پایش شکسته هم اتاقش بود. پای پسرک درگچ بود و با گیره ها و تسمه هایی به وزنه های سنگین وصل کرده و بالا نگهش داشته بودند.

تخت سهراب کنار پنجره بود و نیمهٔ پایینش را آفتابی که از پنجره های مستطیل می تابید روشن می کرد. یک نگهبان یونیفورم پوش پای پنجره ایستاده بود و تخم هندوانهٔ بوداده می خورد ــ سهراب در بیست و چهار ساعت از بابت خودکشی تحت مراقبت بود. دکتر نواز خبرم کرده بود که مقررات بیمارستان است. نگهبان که مرا دید دستی به لبهٔ کلاهش برد و از اتاق بیرون رفت.

سهراب لباس آستین کوتاه بیمارستان را پوشیده، به پشت خوابیده، پتو را روی سینه کشیده و صورتش به سوی پنجره برگشته بود. خیال می کردم خوابیده است، اما وقتی یک صندلی را کنار تختش کشیدم، مژه هایش تکان خورد و باز شد. به من نگاه کرد و بعد چشم از من برداشت. با اینکه خون زیادی به او تزریق کرده بودند، رنگش پریده بود و روی گودی ساعد بازوی چپش لک ارغوانی بزرگی دیده می شد.

گفتم: «چطوری؟»

جواب نداد. از پنجره به قسمت شنریزی نرده دار باغ بیمارستان که در آن تاب کارگذاشته بودند نگاه می کرد. داربستی

منحنی نزدیک زمین بازی بود که در سایهٔ یک رج درخت ختمی قرار داشت، چند پیچک سبز از شبکه های چوبی آن بالا رفته بود. در قسمت شنریزی مشتی بچه با سطل و دَلوَ بازی می کردند. آن روز آسمان بی بار بود و پشت پیچکها فوارهٔ کوچکی دیده می شد. به طرف سهراب برگشتم. «چند دقیقه پیش با دکتر نواز صحبت کردم و او می گوید یکی دو روز دیگر مرخصت می کند. خبر خوبی است، نه؟»

بار دیگر با سکوت روبرو شدم. نوجوان پنجابی در انتهای دیگر اتاق در خواب غلتی خورد و نالید. گفتم: «از اتاقت خوشم می آید.» و کوشیدم به باندپیچی مچش نگاه نکنم. «روشن است و چشم انداز دارد.» سکوت. چند دقیقهٔ سنگین دیگر گذشت و عرق سبکی بر پیشانی و لب بالایم نشست. به کاسهٔ آش نخودفرنگی که روی میز متحرک قرار داشت و قاشق پلاستیکی دست نخورده در آن بود اشاره کردم. «باید یک چیزی بخوری، باید قوت بگیری. می خواهی کمکت کنم؟

چشمش به چشمم افتاد و نگاهش را به جای دیگری دوخت، چهره اش مثل سنگ بود. دیدم چشمهایش هنوز بی رمق و حتی تهی است، به همان ترتیب که او را پیدا کرده و از وان بیرون کشیده بودم. به طرف پاکت کاغذی که بین پاهایم بود دست بردم و یک نسخهٔ دست دوم شاهنامه را که از کتابفروشی ایرانی خریده بودم درآوردم. طوری ورقش زدم که سهراب جلدش راببیند. «وقتی بچه بودم این کتاب را مرتب برای پدرت می خواندم. می رفتیم بالای تپهٔ نزدیک خانه مان زیر درخت انار...» باقی حرفهایم را رها کردم. سهراب باز داشت از پنجره بیرون را تماشا می کرد. «قسمت دلخواه پدرت داستان رستم و سهراب بود و به خاطر همین اسمت را سهراب گذاشت. می دانم که خبر داری.« مکث کردم، کمی احساس حماقت به من دست داد. «بهرحال، تو نامه اش برایم نوشت که تو هم این داستان را دوست داری. بنابراین فکر کردم که یک جلد شاهنامه برایت بخرم. خوشت می آید؟»

سهراب چشمانش را بست. آنها را با دستش پوشاند، همان که کبود بود.

صفحه ای را که در تاکسی علامت گذاشته بودم، باز کردم. گفت: «بفرما» و برای اولین بار به فکر افتادم که وقتی حسن خودش توانست شاهنامه را بخواند و فهمید که من تمام وقت فریبش داده ام چه فکر می کرد. گلویی صاف کردم و خواندم:

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو

یکی داستان است پر آب چشم / دل نازک از رستم آید به خشم

...

ز موبد بدین گونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد

غمی بُد دلش ساز نخجیرکرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

بیشتر فصل یک را برایش خواندم، تا آن قسمت که جنگجوی جوان، سهراب به سوی مادرش، تهمینه، شاهدخت سمنگان می رود و می خواهد از نام پدرش جویا شود. بعد کتاب را بستم. «می خواهی ادامه بدهم؟ نبردهایی در می گیرد، یادت می آید؟ سهراب لشگر خود را به دژ سفید درایران می برد؟ باز بخوانم؟»

آهسته سری به نفی جنباند. کتاب را توی پاکت کاغذی برگرداندم. از اینکه واکنش نشان داده بود تشویق شدم و گفتم: «بسیار خوب. شاید فردا ادامه بدهیم. حالت چطور است؟»

دهان سهراب باز شد و صدای نخراشیده ای از آن درآمد. دکتر نواز گفته بود که این طور می شود، چون برای تنفس لوله ای از کنار تارهای صورتیش گذرانده اند. لبهایش را لیسید و باز کوشید حرفی بزند. «خسته ام.»

«می دانم. دکتر نواز گفته انتظارش را داشته باشیم...»

سرش را می جنباند.

«چه می خواهی بگویی، سهراب؟»

وقتی باز با همان صدای خشک که به زحمت از زمزمه بیشتر بود، حرف زد، چهره در هم کشید: «از همه چی خسته ام.»

آهی کشیدم و روی صندلی وا رفتم. شعاع نوری از تابش خورشید بین ما افتاده بود و همین سبب شد لحظه ای چهرهٔ خاکستری او را که از سوی دیگر شعاع به من نگاه می کرد بدل بیجان حسن را ببینم؛ نه آن حسنی که با او تیله بازی می کردم تا مؤذن اذان غروب را سر می داد و علی ما را به خانه صدا می زد، نه آن حسنی که تا پایین تپه دنبالش می دویدم و آفتاب پشت بامهای کاهگلی مغرب فرو می رفت، بلکه حسنی که برای بار آخر زنده دیده بودم، همان روز که بار و بنهٔ خود را پشت سر علی در آن رگبار تابستان گرم می کشید و در صندوق عقب اتومبیل بابا می چپاند و من از پنجرهٔ خیس از باران اتاق خودم تماشایشان می کردم.

آهسته سری جنباند و تکرار کرد: «خسته از همه چی.»

«چه کاری از دست من ساخته است سهراب؟ لطفاً بگو.»

بنا کرد بگوید که: «دلم می خواهد...» اما چهره در هم کشید و دست به سوی گلویش برد، انگار می خواهد مانعی را که جلو صدایش را گرفته بردارد. چشمانم باز به مچش افتاد که با گاز باندپیچی محکم بسته شده بود. نفس زنان گفت: «دلم می خواهد زندگی به حال سابق برگردد.»

«آه، سهراب.»

«پدرو مادر جانم را می خواهم. ساسه را می خواهم. دلم می خواهد با رحیم خان صاحب تو باغ بازی کنم. دلم می خواهد دوباره توی خانهٔ خودمان باشم.»

ساعد خود را به طرف چشمانش برد. «دلم می خواهد زندگی به حال سابق برگردد.»

نمی دانستم چه بگویم و به کجا نگاه کنم، بنابراین به دستهایم زل زدم. با خودم گفتم: زندگی سابق تو، زندگی سابق من هم هست. من هم تو همان حیاط بازی کردم، سهراب. من هم توی همان خانه زندگی کردم. اما چمنهایش حالا پژمرده و جیپ غریبه ای در راهِ ماشین رو خانهٔ ما پارک شده که روغن ریزیش آسفالت را لک کرده. زندگی سابق ما به باد رفته، سهراب. هرکس در این زندگی بوده یا مرده یا رو به مرگ است. حالا فقط تو مانده ای و من. فقط من و تو.

گفتم: «نمی توانم آن را به تو بدهم.»

«کاش می گذاشتی...»

«لطفاً این حرف را نزن.»

«کاش می گذاشتی...کاش می گذاشتی توی آب وان بمانم.»

به سویش خم شدم و گفتم: «دیگر این حرف را نزن، سهراب. نمی توانم تحمل کنم که این حرفها را بزنی.» شانه اش را لمس کردم و او خود را پس کشید. دستم را انداختم و با غم و غصه یادم آمد که روزهای اخیر، پیش از آنکه قولم را زیر پا بگذارم، از تماس دستهایم گریزان نبود. «سهراب، نمی توانم زندگی تو را به حال گذشته برگردانم. خدا می داند از ته دل مایلم. ولی می توانم تو را با خودم ببرم. آمده بودم حمام همین را به ات بگویم. می توانم برایت روادید امریکا بگیرم و تو با من و زنم زندگی کنی. حقیقت دارد. قول می دهم.»

از راه بینی نفس کشید و چشمانش را بست. با خودم گفتم کاش این دو جملهٔ آخر را به زبان نمی آوردم. گفتم: «می دانی، کارهای زیادی در زندگی کرده ام که از بابتش پشیمانم. شاید هیچ کدام بدتر از بدعهدی با تو نبود. اما دیگر این کار تکرار نمی شود و من از ته دل متأسفم. از تو تمنای بخشش دارم. می شود مرا ببخشی؟ می شود؟ می شود حرفم را باور کنی؟» صدای مرا آهسته تر کردم. «با من می آیی؟»

منتظر جواب که بودم، افکارم متوجه روزی زمستانی از سالها پیش شد، من و حسن زیر درخت بی بارو بر آلبالویی روی برف نشسته بودیم. آن روز بازی بیرحمانه ای با حسن راه انداخته و خواسته بودم برای اثبات وفاداری خود به من خاک بخورد. حالا من باید وفاداری و ارزش خود را اثبات می کردم. حقم بود.

سهراب به پهلو غلتید و به من پشت کرد. زمان درازی چیزی نگفت. بعد که فکر می کردم به خواب رفته، با صدای خشداری گفت: «خیلی خسته ام.»

کنار تختش نشستم تا به خواب رفت. بین من و سهراب چیزی از دست رفته بود. تا ملاقات با وکیل، عمر فیصل، بارقه ای از امید چون مهمان کمرویی در چشمان سهراب می درخشید. حالا آن بارقه رفته بود، مهمان گریخته بود و نمی دانستم کی جرئت بازگشت دارد. نمی دانستم چقدر طول می کشد تا سهراب بار دیگر لبخند بزند. چقدر طول می کشد تا به من اعتماد کند. اگر اصلاً چنین چیزی ممکن باشد.

بنابراین از اتاق به جستجوی هتل دیگری رفتم و نمی دانستم تقریباً یک سال طول می کشد تا سهراب به حرف آید.

درنهایت سهراب هرگز پیشنهادم را نپذیرفت. البته آن را رد هم نکرد. اما می دانست وقتی باندها را باز کنند ولباسهای بیمارستان را تحویل بگیرند، او یتیم هزاره ای بیخانمان دیگری است. دیگر چه راهی در پیش داشت؟ به کجا می توانست رو کند؟ پس آنچه به حساب جواب مثبتش گذاشتم در عمل چیزی بیش از تسلیم خاموشی نبود، و بیش از آنکه نشانهٔ قبول باشد، نشانهٔ چشم پوشی کسی بود که درمانده تر از آن است که تصمیم بگیرد و خسته تر از آنکه باور کند. آنچه در آرزویش می سوخت، زندگی سابق بود. اما آنچه نصیبش شد، من بودم و امریکا. اگر همهٔ جوانب را در نظر می گرفتیم به این معنا نبود که سرنوشت بدی بوده باشد، اما نمی توانستم این نکته را به او بگویم. ولی خیل شیاطین مدام در کله ات وزوز می کردند، چشم انداز دل خشکنکی بیش نبود.

حدود یک هفته بعد که از روی یک نوار گرمِ سیاهِ آسفالت گذشتیم و پسر حسن را از افغانستان و پاکستان به امریکا بردم و او را از قطعیت آشوب برداشتم و به آشوب عدم قطعیت انداختم، باز موضوع از همین قرار بود.

روزی، شاید حدود ۱۹۸۳ یا ۱۹۸۴ در یک فروشگاه نوارهای ویدئویی در فرِمونت بودم. در قسمت فیلمهای وسترن بودم و مردی در کنارم که توی فنجان سِون ـ اِلِوَن کوکاکولا می نوشید، به نوار فیلم هفت دلار اشاره کرد و پرسید آن را دیده ام. گفتم: «سیزده بار. چارلز برونسُن در آن می میرد، همین طور جیمر کابرن و رابرت وون.» نگاه تند و تیزی به من انداخت، انگار که توی نوشابه اش تف کرده باشم. گفت: « خیلی ممنون، بابا جان.» همچنان که می رفت، سری جنباند و زیر لب چیزی زمزمه کرد. در این وقت بود که فهمیدم امریکا نباید پایان فیلم را به کسی گفت و اگر گفتی تو را به باد ملامت می گیرند و باید هی عذربخواهی که گناهی مرتکب شده ای و آخرِ داستان را خراب کرده ای.

در افغانستان پایان داستان تنها چیز مهم بود. وقتی من و حسن پس از دیدن یک فیلم هندی در سینما زینت به خانه می رفتیم، آنچه علی، رحیم خان، بابا یا دهها دوست بابا ــ عموزاده ها و عمه زاده ها وغیره که مدام خانه رفت و آمد می کردند ــ می خواستند بدانند، این بود» دخترهٔ توی فیلم خوشبخت شده؟ پسره(بچه فیلم) کامیاب شده و رؤیاهایش تحقق پیدا کرده، یا ناکام و محکوم به غوطه وری در شکست شده؟

اینها می خواستند بدانند فیلم پایان خوش دارد یا نه.

اگر امروز کسی از من بپرسد که پایان داستان من و حسن و سهراب به خیر و خوشی انجامیده، نمی دانم چه بگویم.

آیا اصلاً داستا ن کسی به پایان خوش می انجامد؟

هرچه باشد، زندگی که فیلم هندی نیست. افغانها دوست دارند بگویند: زندگی میگذره؛ بی اعتنا به آغاز، پایان، کامیاب، ناکام، بحران یا روان پالایی، زندگی مثل کاروان پر گرد و خاک کوچ کنندگان آهسته آهسته پیش می رود.

با وجود معجزهٔ کوچک یکشنبهٔ پیش نمی دانم چطور به این سؤال پاسخ بدهم.

هفت ماه پیش در یکی از روزهای گرم ماه اوت ۲۰۰۱ به خانه رسیدیم. ثریا در فرودگاه ما را سوار کرد. هرگز اینهمه از ثریا دور نبودم و وقتی دست دور گردنم حلقه کرد و بوی سیب موهایش به مشامم رسید، فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده است. نجوا کردم: «در شب یلدای من هنوز خورشید بامدادی هستی.»

«چی؟»

بوسیدمش: «هیچی.»

بعد زانو زد تا همقد سهراب شود. دستش را گرفت و به او لبخند زد. «سلام، سهراب جان، من خاله ثریا هستم. همه منتظرت بودیم.»

لبخندش را به سهراب و چشمهای نمناکش را دیدم، به فکر افتادم که اگر رحمش به او خیانت نمی کرد چه مادری می شد.

سهراب پا به پا کرد و نگاهش را به جای دیگر انداخت.

ثریا اتاق طبقهٔ بالا را تبدیل به اتاق خواب سهراب کرد. او را به اتاق برد و روی لبهٔ تخت نشست. ملافه ها طرح بادکنکهای خوشرنگ را داشت که در آسمان نیلی به پرواز درآمده اند. روی دیوار کنار دستشویی چیزهایی نوشت و نوار مدرج روی دیوار نصب کرد تا مرتب قدش را اندازه بگیرد. پای تخت سبدی حصیری پر از کتاب، یک لوکوموتیو اسباب بازی، یک دست آبرنگ گذاشته بود.

سهراب تی شرت سفید ساده و شلوار جین تازه ای را پیش از آمدن از اسلام آباد برایش خریده بودم به تن داشت ــ پیرهن روی شانه های استخوانی وارفته اش آویزان بود. هنوز رنگ به چهره اش بازنگشته بود، غیر از هالهٔ تیره ای دور چشمهایش. حالا با همان نگاه بی اعتنا به ما زل می زد، همان نگاهی که به غذاهای بیمارستانی می انداخت وقتی جلو او می گذاشتند.

ثریا از او پرسید که از اتاق خوشش می آید و متوجه شدم که از نگاه به مچ دستش خودداری می کند، ولی چشمهایش مدام به آن خطهای دندانه دار برمی گردد. سهراب سر به زیر انداخت. دستهایش را به پشت کپلش برد و چیزی نگفت. بعد فقط سر روی بالش خم کرد. ظرف کمتر از پنج دقیقه که من ثریا از لای در نگاه می کردیم، خرخرش بلند شد.

به رختخواب رفتیم و ثریا سر روی سینه ام گذاشت و به خواب رفت. در تاریکی اتاق بیدار دراز کشیدیم و بار دیگر بیخوابی به سراغم آمد. بیداری و تنهایی با شیاطین شبانهٔ خاص خودم.

نیمه شب به بیرون تخت لغزیدم و سراغ اتاق سهراب رفتم. بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم و دیدم چیزی زیر بالشش هست. برش داشتم. دیدم عکسی است که رحیم خان برداشته، همان که آن شب جلو مسجد شاه فیصل به سهراب داده بودم. همان عکس که حسن و سهراب در آن کنار هم ایستاده بودند و به آفتاب چشمک می زدند و طوری می خندیدند که

انگار دنیا جای خوب و درستی است. نمی دانم چقدر سهراب روی تخت دراز کشیده و عکس را در دست گرفته و به آن زل زده بود.

به عکس نگاه کردم. رحیم خان در آخرین نامه اش نوشته بود: پدرت مردی بود سرگردان بین دو نیمه. من نیمهٔ مجاز بودم، آنچه جامعه روا می دارد، نیمهٔ مشروع، تجسم غیر عمدی گناه بابا. به حسن نگاه کردم که دو دندان افتادهٔ پیشش دیده می شد . نور خورشید اریب روی صورتش افتاده بود. نیمهٔ دیگر بابا. نیمهٔ غیر مجاز و بی امتیاز بابا. نیمه ای که آنچه را که جزو خصلتهای ناب و خالص بابا بود، از او به ارث برده بود. نیمه ای که شاید بابا در اعماق قلبش او را پسر حقیقی خود می دانست. عکس را سر جایش گذاشتم. بعد به چیزی پی بردم: این فکر آخر با خود نیش و سوزشی نداشت. درِ اتاق سهراب را که می بستم، با خود گفتم بخشایش این طور جوانه می زند، نه با جنجال عید تجلی، بلکه وقتی رنج دار و ندارش را گرد می آورد، بسته بندی می کند و بی خبر نیمه شبان پاورچین می رود.

ژنرال و خاله جمیله شب بعد برای شام پیش ما آمدند. خاله جمیله که موهایش را کوتاه کرده و سایهٔ قرمز تیره تر از همیشه زده بود، بشقابی ماغوت که رویش بادام نشانده بود برای دسر به دست ثریا داد. سهراب را دید و لبخند زد. «ماشاءالله! ثریا جان گفته بود چقدر خوش تیپی، اما از آنکه فکر می کردم خوش قیافه تری، سهراب جان.» یک گرمکن یقه اسکی به دستش داد. گفت: «برای تو بافتم. برای زمستان آینده. انشاءالله اندازهٔ توست.»

سهراب گرمکن را از او گرفت.

«سلام، مرد جوان.» تنها چیزی بود که ژنرال گفت. با هر دو دست روی عصا خم شده بود و طوری به سهراب نگاه می کرد که آدم به یک شیء عجیب در خانهٔ کسی نگاه کند.

بارها و بارها به سؤالات خاله جمیله دربارهٔ جراحاتم جواب دادم ــ از ثریا خواسته بودم به اشان بگوید در خیابان کیفم را زده اند و بر سر آن درگیر شده ام ــ و به او اطمینان دادم که آثار زخمها باقی نخواهد ماند، سیمها را ظرف چند هفته برخواهند داشت و می توانم باز دستپختش را بخورم و، بله، روی زخمهایم آب ریواس و شکر می مالم تا آثارش زودتراز بین برود.

من و ژنرال در اتاق نشیمن نشستیم و شراب نوشیدیم و ثریا و مادرش پشت میز نشستند. دربارهٔ کابل و طالبان چیزهایی برایش گفتم. عصا در بغل گوش داد و سرجنباند و وقتی قضیهٔ مردی را به او گفتم که پای مصنوعی خود را فروخت، آه

کشید. از سنگسار در استادیوم قاضی و آصف حرفی به میان نیاوردم. ازحال رحیم خان، پرسید و گفت او را چند بار در کابل دیده و وقتی از بیماری رحیم خان برایش حرف زدم، سرش را چند بار با وقار تکان داد. اما موقع حرف زدن متوجه شدم که نگاهش بارها به سمت سهراب می رود که روی کاناپه خوابش برده است. گویا داشتیم به موضوعی نزدیک می شدیم که واقعاً می خواست بداند.

حاشیه رفتن سرانجام در آخر شام به پایام رسید و ژنرال چنگالش را روی میز گذاشت و گفت: «خب، امیر جان، حالا بگو ببینم چرا این پسر را با خودت آوردی؟»

خاله جمیله گفت: «اقبال جان! این دیگر چه سؤالی است؟»

«وقتی تو سرگرم بافتن گرمکن هستی، عزیزم، من باید با برداشت جامعه از خانواده مان روبرو شوم. مردم کنجکاوند. می خواهند بدانند چرا یک پسر هزاره با دختر ما زندگی می کند. من به اشان چه بگویم؟»

ثریا قاشقش را روی میز گذاشت. رو به پدرش کرد. «می توانی به اشان بگویی...»

دستش را گرفتم و گفتم: «مشکلی نیست، ثریا. مشکلی نیست. کاملاً حق با ژنرال صاحب است. مردم حرف درمی آورند.»

ثریا بنا کرد بگوید که: «امیر...»

رو کردم به ژنرال. «درست می گویید، ببینید، ژنرال صاحب، پدرم با زن پیشخدمت خود خوابید. او هم پسری به نام حسن برایش زایید. حسن حالا مرده. پسری که روی کاناپه خوابیده، پسر حسن است. پس می شود برادرزاده ام. هر وقت کسی پرسید، همین را به او بگویید.»

هر سه تا به من زل زده بودند.

«و یک چیز دیگر، ژنرال صاحب، دیگر هرگز در حضور من به او نگویید "پسر هزاره". او نام دارد و نامش سهراب است.»

در باقی مدتی که سر میز نشسته بودیم، هیچ کس چیزی نگفت.

نادرست است بگویم سهراب آرام بود. آرامش راحتی است، آسایش خیال است. آرامش پیچاندن پیچ زندگی در پایین ترین حد است.

سکوت خاموش کردن آن پیچ است. بستن آن است. بستن تمام آن.

سکوت سهراب سکوت خود خواستهٔ کسانی نبود که اعتقاد راسخی دارند، سکوت اعتراض آمیز کسانی نبود که با حرف نزدن می خواهند دلیل کار خود را بگویند. این سکوت کسی بود که در جای تاریکی پوششی گیرآورده، لبه هایش را تا زده و در زیر خود فرو کرده باشد.

همیشه وجودی سایه وار بود که جای ناچیزی اشغال می کرد، بی آنکه حضور محسوسی داشته باشد. گاهی اوقات در بازار یا در پارک متوجه می شدم که دیگران انگار او را نمی بینند، مثل اینکه اصلاً آنجا نیست. سر از کتاب برمی داشتم و تازه فهمیدم که سهراب وارد اتاق شده، روبرویم نشسته و من متوجهش نشده ام. چنان راه می رفت که انگار می ترسید جای پایش بماند. چنان قدم بر می داشت که انگار هوای دروبرش نمی جنبید. بیشتر وقتها هم می خوابید.

سکوت سهراب برای ثریا هم خیلی سخت بود. ثریا در تلفنِ راه دورِ پاکستان به من گفته بود که چه نقشه هایی برای سهراب دارد. آموزش شنا. فوتبال. انجمن بولینگ. حالا از کنار اتاق سهراب می گذشت و از گوشهٔ چشم نگاهی به کتابهایی می انداخت که باز نشده در سبد حصیری مانده، درجهٔ اندازه گیری قد دست نخورده، قطعه های پازل جمع نشده و هر کدام یادآور آن جور زندگی است که می توانست باشد. یادآور رؤیایی که نشکفته پژمرد. اما او در این رؤیاپروری تنها نبود. من هم به نوبهٔ خود رؤیایی برای سهراب در سر پرورانده بودم.

وقتی سهراب ساکت بود، دنیا ساکت نبود. بامداد سه شنبه ای در اواخر ماه سپتامبر برجهای دو قلو در هم شکست و دنیا دستخوش تغییر شد. پرچم امریکا ناگهان در همه جا ظاهر شد: روی آنتنهای تاکسیهای زرد که در خیابان رفت و آمد می کردند، روی یقه برگردان رهگذرانی که مدام در پیاده روها ازدحام می کردند، حتی روی کلاههای دلگیر گداهای سن فرانسیسکو که زیر سایبانهای کوچک تالارهای نقاشی و مغازه های جلو باز می نشستند. روزی از جلو ادیث، زن بیخانمانی که هر روز در گوشهٔ ساتر و استاکتُن آکوردئون می نواخت گذشتم و یک پرچم امریکا را دیدم که به جعبهٔ آکوردئون جلوی پای خود چسبانده بود.

کمی پس از حمله به برجهای امریکا افغانستان را بمباران کرد، اتحاد شمال پیش رفت و طالبان مثل موشها به غارها خزیدند. مردم ناگهان جلو خواربارفروشیها صف کشیدند و دربارهٔ شهرهای کودکی من، قندهار، هرات و مزار شریف صحبت کردند. وقتی بچه بودم بابا من و حسن را به کندوز برده بود. چندان چیزی از سفر یادم نیست، جز اینکه من و حسن و بابا در سایهٔ

درخت اقاقیایی نشستیم و به نوبت از کوزه ای گلی آب هندوانهٔ تازه نوشیدیم و دیدیم کی می تواند تخم هندوانه را از لای لبها دورتر پرتاب کند. حالا دَن راثر، تام بروکاو و دیگران در استارباکز مشروب می نوشند و از جنگ کندوز، آخرین دژ طالبان در شمال حرف می زنند. در ماه دسامبر پشتونها، تاجیکها، ازبکها، و هزاره ها تحت نظر سازمان ملل در بُن اجتماع کردند و مبنای مذاکراتی را گذاشتند که شاید روزی به محنتهای بیست ساله در وطن خاتمه دهد. به این ترتیب کلاه قره گل و چپن سبز حامد کرزَئ شهرهٔ آفاق شد.

سهراب در تمام این مدت خواب و بیدار بود.

من و ثریا در مسایل افغانستان درگیر شدیم و این درگیری ناشی از احساس وظیفهٔ شهروندی بود و هم بر اثر نیاز چیزی ــ هر چه باشد ــ تا سکوت طبقهٔ بالا پر شود، سکوتی که همه چیز را چون حفرهٔ سیاهی می بلعید. قبلاً هیچ وقت اهل فعالیتهای اجتماعی نبودم، اما وقتی مردی به نام کبیر، سفیر قبلی افغانستان در صوفیه، تلفن کرد و پرسید آیا مایلم در پروژهٔ راه اندازی بیمارستانی کمک کنم، پاسخ مثبت دادم. بیمارستان کوچک در مرز پاکستان و افغانستان قرار داشت که پناهندگی افغانی را که بر اثر مین مجروح شده بودند معالجه می کرد. اما بیمارستان بر اثر کسری بودجه تعطیل شده بود. من مدیر پروژه شدم و ثریا دستیارم. بیشتر روزها را در اتاق کار می گذراندم و به گوشه و کنار دنیا e-mail می فرستادم و تقاضای کمک انفرادی و جمعی می کردم. دراین حال به خودم می گفتم که آوردن سهراب به اینجا کار درستی بوده.

سال در حالی به پایان رسید که من و ثریا روی کاناپه نشسته، پتو را روی پاها انداخته بودیم و برنامهٔ دیک کلارک را در تلویزیون تماشا می کردیم. وقتی گوی نقره ای افتاد، مردم هلهله کردند و یکدیگر را بوسیدند و پردهٔ تلویزیون پر از نوارهای رنگی شد. در خانهٔ ما سال نو مثل سالی که پایان گرفته بود برگذار شد: در سکوت.

بعد، چهار روز پیش، در یک روز سردِ بارانی مارس ۲۰۰۲، اتفاق کوچک تعجب آوری افتاد.

ثریا، خاله جمیله و سهراب را به اجتماعی از افغانها در دریاچهٔ پارک الیزابت در فرِمونت برده بودم. ماه پیش سرانجام ژنرال را برای به عهده گرفتن یکی از وزارتخانه ها به افغانستان احضار کرده بودند و او دو هفته پیش رفته بود ــ لباس خاکستری و ساعت جیبی خودش را گذاشته بود. برنامه این بود که خاله جمیله چند ماه بعد که ژنرال جا افتاد نزدش برود. خاله جمیله خیلی دلش برای او تنگ می شد ــ نگران سلامتیش در آنجا بود ــ و ما اصرار کردیم مدتی پیش ما بماند.

پنجشنبهٔ پیش، اولین روز بهار، نوروز افغانها بود و آنها تصمیم گرفته بودند در ایست بی و شبه جزیره جشن بگیرند. من و کبیر و ثریا دلیل دیگری هم برای شرکت دراین جشن داشتیم: بیمارستان کوچک ما در راولپیندی هفتهٔ پیش راه افتاده بود، البته واحد جراحی آن که نه، فقط درمانگاه کودکانش. ولی همه موافق بودیم که شروع خوبی است.

چند روز آفتابی بود، اما صبح یکشنبه همین که پاهایم را از تخت بیرون آوردم، شنیدم که قطره های باران به پنجره می کوبد. با خود گفتم این هم از اقبال افغانیها. پوزخند زدم. تا ثریا خواب بود، نماز صبح را خواندم ــ دیگر به جزوه ای که از مسجد گرفته بودم نگاه نمی کردم؛ حالا دیگر به طور طبیعی و بدون زحمت آیه ها یادم می آمد.

سر ظهر رسیدیم و دیدیم مشتی از مردم زیر پلاستیک مستطیل بزرگی که با شش تیر چوبی فرو رفته در زمین بر پا کرده اند پناه گرفته اند. یکی همین حالا بولانی برشته می کرد؛ از فنجانها و دیگ بزرگی آش کلم بخار بلند می شد. از یک ضبط صوت ترانهٔ قدیمی و خشداری از احمد ظاهر پخش می شد. همین که چهارتایی به طرف علفزار خیس دویدیم، لبخند زدم؛ من و ثریا جلو بودیم و خاله جمیله در وسط و سهراب که کلاه بارانی زردش به شانه هایش می کوبید آخر سر بود.

ثریا که روزنامهٔ تاشده ای روی سرش گرفته بود، گفت: «چی خنده دار است؟»

گفتم: «پغمان را می شود ازافغانها گرفت، اما افغانها را نمی شود از پغمان گرفت.»

زیر سرپناه موقتی ایستادیم. ثریا و خاله جمیله به طرف زن خِپلی که بولانی اسفناج برشته می کرد کشیده شدند. سهراب چند لحظه زیر سایبان ایستاد، بعد قدم بیرون گذاشت و توی باران رفت؛ دستها را در جیبهای بارانی فرو برده بود و موهایش ــ حالا قهوه یی و صاف مثل موهای حسن ــ به پوست سرش چسبیده بود. کنار گودالی پر از آب گل آلود ایستاد و به آن زل زد. انگار کسی به او توجه نداشت. کسی صدایش نزد. با گذشت زمان و پرس و جو دربارهٔ پسربچهٔ عجیب و غریبی که به فرزندی پذیرفته بودیم از راه ترحم فروکش کرد و با توجه به اینکه پرس و جوی افغانها چقدر خالی از ظرافت است، این راحتی خیال چشمگیری بود. دیگر کسی نمی پرسید چرا سهراب حرف نمی زند؟ چرا با بچه های دیگر بازی نمی کند؟ از همه بهتر اینکه ما را با همدلی اغراق آمیز، آهسته سر جنباندن، نچ نچ کردن و گفتن: «آه، گُنگ بیچاره!» شان به مرز خفقان نمی رساندند. تازگی موضوع از دست رفته بود. سهراب مثل کاغذ دیواری کهنه ای به پس زمینه رفته بود.

با کبیر، مردی ریزنقش و مو نقره یی، دست دادم. او مرا به مردهای زیادی معرفی کرد؛ یکیشان معلمی بازنشسته بود و

دیگری مهندس، آرشیتکت سابق و یک جراح که حالا یک غرفهٔ هات داگ در هیوارد داشت. همه گفتند که بابا را در کابل می شناختند و از او با احترام حرف می زدند. بابا به انحاء گوناگون با زندگی آن ها مربوط می شد. این مردها گفتند بخت یارم بوده که همچو پدری داشته ام.

دربارهٔ کار دشوار و شاید بی اجری که کرزَئ در پیش داشت، دربارهٔ امکان روی کار آمدن لویه جرگه و بازگشت فوری شاه پس از بیست و هشت سال تبعید به وطن حرف زدیم. آن شب در ۱۹۷۳ یادم بود، شبی که عموزادهٔ ظاهر شاه او را برانداخت؛ تیراندازی و روشنایی نقره یی را در آسمان به یاد دارم ــ علی من و حسن را بغل کرده و گفته بود نترسیم، دارند فقط به مرغاییها تیراندازی می کنند.

بعد یکی لطیفه ای از ملانصرالدین گفت و همه خندیدیم. کبیر گفت: «می دانی، پدرت مرد شوخ طبعی بود.»

لبخند زنان گفتم: «واقعاً بود، نه؟» و یاد روزهای اول پس از ورودمان به ایالات متحد افتادم که دربارهٔ مگسها غرولند می کرد. با مگس کش پشت میز آشپزخانه می نشست و مگسها را می پایید که از دیواری به دیوار دیگر می پرند، اینجا و آنجا وزوز می کنند، آزار دهنده اند و فرز. غر زده بود که: «تو این کشور حتی مگسها هم عجله دارند!» چقدر خندیده بودم. حالا از یاد آن لبخند می زدم.

در ساعت سه باران بند آمد و آسمان خاکستری تیره و پر از ابر شد. نسیم سردی از سوی پارک وزید. سر و کلهٔ خانواده های بیشتری پیدا شد. افغانها با هم خوش و بش کردند، یکدیگر را در آغوش کشیدند، بوسیدند و خوراکی ردوبدل کردند. یکی در باربکیو زغال افروخت و طولی نکشید که بوی جوجه کباب و سیر راه افتاد. صدای موسیقی به گوش رسید ــ و با خنده و جنجال بچه ها قاطی شد. سهراب را دیدم که هنوز بارانی به تن دارد و به سطل زباله ای تکیه داده و به توری خالی بیسبال پارک زل زده.

کمی دیرتر با جراح سابق گپ می زدم که به من گفت در کلاس هشتم با بابا همکلاس بوده. در همین بین ثریا آستینم را کشید. «امیر، نگاه کن!»

به آسمان اشاره می کرد. پنج ـ شش بادبادک در آسمان بودند و با رنگهای زرد روشن، سرخ و سبز آسمان خاکستری را خالخالی کرده بودند.

ثریا گفت:«برو ببین.» و این بار به مردی که در آن نزدیکی در غرفه ای بادبادک می فروخت اشاره کرد.

گفتم: «این را بگیر.» و فنجان چایم رابه ثریا دادم. عذرخواهی کردم و به سوی غرفهٔ بادبادک فروشی رفتم؛ کفشهایم روی علف خیس فش فش می کرد. به بادبادک زرد سه پارچه ای اشاره کردم. بادبادک فروش گفت: «سال نو مبارک.» و بیست دلار گرفت و بادبادک را با قرقره ای چوبی از تار خورده شیشه زده به من داد. تشکر کردم و سال نو خوشی را برایش آرزو کردم. نخ را به طرزی که من و حسن عادت داشتیم؛ یعنی با گرفتنش بین شست و سبابه و کشیدنش، آزمایش کردم. نخ از خون سرخ شد و بادبادک فروش لبخند زد. من به لبخندش پاسخ دادم.

بادبادک را به جایی که سهراب ایستاده بود و هنوز دستها بر سینه به سطل زباله تکیه داده بود بردم. سهراب داشت آسمان را تماشا می کرد.

بادبادک را از دو انتهای میلهٔ افقی گرفتم و گفتم: «از سه پارچه خوشت می آید؟» چشمهایش از آسمان به من و بادبادک دوخته شد و بعد به سوی آسمان برگشت. چند قطره باران از سر به صورتش چکید.

گفتم: «رمانی خواندم که در مالزی از بادبادک برای ماهیگیری استفاده می کنند. شرط می بندم که نمی دانستی. یک نخ ماهیگیری به بادبادک می بندند و بالای آب کم عمق پروازش می دهند، طوری که روی آب سایه نیندازد و ماهی را رَم ندهد. در چین باستان هم سپهسالاران بالای میدان جنگ بادبادک هوا می کردند و به این وسیله به افرادشان پیغام می دادند. حقیقت دارد. یک حقه را نشانت می دهم.» شست خونی خود را نشانش دادم. «تار هم هیچ عیبی ندارد.»

از گوشهٔ چشم می دیدم که ثریا از زیر سایبان تماشایمان می کند. دستها را سخت زیر بغل فرو برده بود. بر عکس من او رفته رفته فکر سرگرم کردن سهراب را کنار گذاشته بود. پرسشهای پاسخ نداده، نگاههای خیرهٔ تهی، سکوت، همهٔ اینها دردناک بود. به «حفظ وضع موجود» قانع شده بود و منتظر چراغ سبزی از جانب سهراب بود. منتظر. انگشت سبابه ام را با آب دهان تر کردم و آن را بالا گرفتم. «یادم می آید پدرت خاک را با سندلش هوا می کرد تا جهت باد را بفهمد. حقه های کوچکی مثل این را زیاد می دانست.» انگشتم را پایین آوردم. «غرب، به نظرم.»

سهراب قطره ای آب را از لالهٔ گوشش پاک کرد، پا به پا کرد و چیزی نگفت. به یاد حرف ثریا افتادم که چند ماه پیش از من پرسید صدای سهراب چه جور است. به او گفته بودم دیگر یادم نمی آید.

گفتم: «هیچ وقت به ات گفتم که پدرت بهترین بادبادک باز وزیر اکبرخان بد؟ شاید هم تمام کابل؟» و انتهای آویختهٔ تار قرقره را با حلقهٔ نخی که به ستون اصلی بادبادک بسته شده بود گره زدم. «بچه های همسایه چقدر به اش حسودی می کردند. بادبادک هوا می کرد و هرگز به آسمان نگاه نمی کرد و مردم می گفتند او سایهٔ بادبادک را تعقیب می کند. اما هیچ کس او را مثل من نمی شناخت. پدرت هیچ سایه ای را تعقیب نمی کرد. فقط...می دانست.»

پنج ــ شش تا بادبادک دیگر در آسمان بودند. مردم دسته دسته، فنجان چای در دست، جمع شده بودند و به آسمان نگاه می کردند.

گفتم: «دلت می خواهد کمک کنی این بادبادک را هوا کنیم؟»

نگاه خیرهٔ سهراب از من به بادبادک دوخته شد. بعد به آسمان زل زد.

شانه بالا انداختم. «باشد. انگار باید تنهایی هوا کنم.»

قرقره را در دست چپم بالا آوردم و یک متر تار به خوردش دادم. بادبادک زرد درانتهای نخ بالای علف خیس آویزان شد.

گفتم: «آخرن مهلت.» اما سهراب به یک جفت بادبادک که تنگ هم بالای درختها در پرواز بودند نگاه می کرد.

«بسیار خوب، شروع می کنم.» بنا کردم به دویدن؛ کفشهای ورزشی من آب باران را از گودالها به اطراف می پاشید. دستی که انتهای نخ بادبادک را چسبیده بود بالای سرم بردم. ازوقتی این کارها را می کردم سالهای زیادی گذشته بود و می ترسیدم مبادا خلایق مسخره ام کنند. گذاشتم قرقره در دست چپم بچرخد، حس کردم که نخ دستم را می برد و باز نخ بیشتری دادم. بادبادک حالا از پشت شانه هایم بلند می شد، بیشتر به هوا می رفت، می چرخید و من تندتر می دویدم. قرقره تندتر چرخید و نخ شیشه خرده دار بریدگی دیگری در کف دست راستم ایجاد کرد. ایستادم و سربرگرداندم. به بالا نگاه کردم. لبخند زدم. در بالا بادبادکم مثل آونگی به این سو آن سو می رفت، صدای بال زدن پرندهٔ کاغذی قدیمی را درمی آورد که همیشه برایم یادآور بامدادان زمستانی کابل است. یک ربع قرن بادبادک هوا نکرده بودم، اما ناگهان بار دیگر پسرکی دوازده ساله شدم و همهٔ غرایز کهنه به من هجوم آورد.

به حضور کسی کنارم پی بردم و نگاه کردم. سهراب بود. دستها را ته جیبهای بارانی فرو کرده بود. دنبالم آمده بود.

پرسیدم: «دلت می خواهد امتحان کنی؟» چیزی نگفت. اما وقتی نخ را به طرفش دراز کردم، دستش از جیب درآمد. دل دل

کرد. نخ را گرفت. وقتی قرقره را چرخاندم تا نخ اضافی را جمع کنم، قلبم تندتر می تپید. ساکت کنار یکدیگر ایستادیم. سرها بالا.

دوروبر ما بچه ها به دنبال هم می دویدند و روی علف ها سُر می خوردند. یکی ترانه ای از یک فیلم هندی پخش می کرد. چند مرد مسن روی ورقهٔ پلاستیکی بزرگی که روی زمین انداخته بودند، نماز ظهر و عصر می خواندند. هوا از بوی علف خیس، دود و بوی کباب آکنده بود. آرزو کردم کاش زمان به همین حال ثابت می ماند.

بعد دیدم که همراه داریم. یک بادبادک سبز داشت نزدیک می شد. نخ را دنبال کردم و به پسری رسیدم که در ده ـ دوازده متری ما بود. پیرهن ملوانی و تی شرت به تن داشت که رویش با حروف برجستهٔ سیاه نوشته شده بودند دِ راک رولز. مرا دید که نگاهش می کنم و لبخند زد و دست تکان داد. من هم برایش دست تکان دادم.

سهراب نخ بادبادک را پسم داد.

آن را گرفتم و گفتم: «مطمئنی؟»

قرقره را از دستم گرفت.

گفتم: «باشد. بیا ازش سبقت بگیریم، درسی به اش بدهیم، نه؟« سراپا براندازش کردم، نگاه تهی شیشه یی از چشمانش رخت بربسته بود. صورتش کمی سرخ و چشمهایش ناگهان هشیار شده بود. از خودم پرسیدم کی به رغم همه چیز فراموش کرده ام که او بهرحال بچه است.

بادبادک سبز داشت پیش می آمد. گفتم: «بگذار صبر کنیم. می گذاریم قدری نزدیک تر شود.» دو بار قوس زد و به سوی ما لغزید. گفتم: «بیا، بیا طرفم.»

بادبدک سبز باز نزدیک تر شد و حالا کمی بالای سرِ ما بود، بی خبر از دامی که برایش گذاشته بودم. «نگاه کن، سهراب، می خواهم یکی از حقه های دلخواه پدرت را بزنم: «بلند شو و شیرجه بروی قدیمی.»

کنار من سهراب تند و تند از بینی نفس می کشید. قرقره در کف دستهایش و زردپی مچهای مجروحش مثل تارهای رباب می چرخید. پلک برهم گذاشتم و لحظه ای دستهایی که قرقره نگهداشته بود، دستهای ناخن شکسته و پینه بستهٔ پسری لب شکری شد. شنیدم کلاغی جایی قار قار می کند و سر بلند کردم. پارک از برفی چنان تازه و چنان سفید و خیره کننده می

درخشید که چشمانم می سوخت. برف بیصدا از شاخه های سپیدپوش درختها فرو می ریخت. حالا بوی شلغم قورمه به مشام می رسید. توت خشک. نارنج ترش. خاک اره و گردو. سکوت خفه، سکوت ـ برف کر کننده بود. بعد از دور، از آن سوی سکوت، صدایی ما را به خانه خواند، صدای مردی که پای راستش را می کشید.

بادبادک سبز حالا یکراست بالای بادبادک ما بود. گفتم: «حالا حقش را می گذارم کف دستش.» و چشمهایم از سهراب به طرف بادبادک رفت.

بادبادک سبز دل دل کرد. موقعیت خود را نگه داشت. بعد فرود آمد. گفتم: «بفرما، خودش آمد!»

حقهٔ قدیمی بلند شو و شیرجه برو بعد اینهمه سال مؤثر بود و من کار را به کمال انجام دادم. مشتم را وا کردم و بعد نخ را کشیدم، روی بادبادک سبز شیرجه زدم و جا خالی دادم. یک رشتهٔ تکان تند یکبری به نخ دادم و بادبادک ما در نیمدایره ای در جهت حرکت ساعت به چرخش درآمد. ناگهان من بالا بودم. بادبادک سبز حالا ترسان سعی می کرد خود را بالا بکشد. اما خیلی دیر شده بود. دیگر حقهٔ قدیمی حسن رابه او زده بودم. نخ را سخت کشیدم و بادبادک ما فرود آمد. تقریباً حس می کردم نخ ما مال او را اره می کند. تقریباً بریدنش را شنیدم.

بعد درست همین طور، بادبادک سبز پیچ و تاب می خورد و می چرخید و دیگر در اختیار بادبادک باز نبود.

پشت سرِ ما مردم هلهله می کردند. عده ای سوت زدند و کف زدند. من نفس نفس می زدم. آخرین باری که این کار را کرده بودم در زمستان ۱۹۷۵ بود؛ وقتی نخ آخرین بادبادک را بریدم، بابا را دیدم که پشت بام خانهٔ ما ایستاده بود و لبخند بر لب کف می زند.

به سهراب نگاه کردم. کنج لبش کمی جمع شده بود.

لبخند.

کجکی.

بفهمی نفهمی.

اما لبخند.

پشت سرِ ما بچه ها جست و خیز می کردند و عده ای بادبادک باز جیغ کشان دنبال بادبادکی بودند که نخش بریده شده و

بالای درختها در حال افتادن بود. چشمک زدم و لبخندش ناپدید شد. اما بهرحال بوده. خودم دیده بودم.

«دلت می خواهد آن بادبادک را برایت بیاورم؟»

آب دهانش را قورت می داد، سیبک گلویش بالا و پایین رفت. باد موهایش را می آشفت. به نظرم رسید که سر به تأیید جنبانده.

از خودم شنیدم: «جانم هزار بار فدایت.»

بعد رو برگرداندم و دویدم.

فقط یک لبخند بود، نه بیشتر. این کار همه چیز را روبراه نمی کرد. هیچ چیز را روبراه نمی کرد. فقط یک لبخند. چیزی به این حقیری. برگی در جنگل که پس از رمیدن پرنده ای می جنبد.

اما من به استقبالش رفتم. با آغوش باز. چون بهار که از راه می رسد، برفها را ذره ذره آب می کند و شاید بتوانم شاهد آب شدن نخستین دانه های برف باشم.

دویدم. مرد گنده ای که در میان خیل بچه های جنجالی می دود. اما عین خیالم نبود. دویدم و باد به صورتم وزید و لبخندی به وسعت درهٔ پنجشیر روی لبهایم بود.

دویدم.

پشت جلد

بادبادک باز ما را به ایامی می برد که رژیم سلطنتی افغانستان در میان بی خبری مردم سقوط می کند و این کشور دستخوش تحولاتی می شود که تا امروز شاهد آنیم. اما در این رمان حوادث سیاسی گذرا و حاشیه ای است و داستان اصلی آن زندگی دو پسر است که با هم در یک خانواده بزرگ می شوند و از یک پستان شیر می نوشند و دوستی عمیقی بینشان شکل می گیرد: امیر ارباب زاده است و مالک خانه و ثروت پدر و حسن نوکرزاده و از قوم هزاره و پیوسته پامال تاریخ.

بادبادک باز دربارهٔ دوستی و خیانت و بهای وفاداری است. دربارهٔ علایق پدر و پسر است و تسلط پدر، دربارهٔ عشق و ایثار است و دروغهاشان، دربارهٔ دور ماندن از اصل است و تمنای بازگشت به آن. رمان در روایتی شیرین و جذاب، در گذر از

مصائب زمانه جای امیدواری باقی می گذارد: بادبادک «مظهر خوبی و دوستی و رهایی» سواد و دانش و باز شدن چشم به روی جهانی دیگر، نقش قصه گویی در ایجاد تفاهم، عشق و خلاصه جلوه های گوناگون فرهنگ یک ملت زنده، نشان می دهد که به قول خودشان «زندگی می گذره» یا به عبارت دیگر، زندگی همچنان ادامه دارد.

.پایان